



نام رمان : پریا

نویسنده : فہیمہ رحیمی

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

فصل 1

از روزي که در محله ديو تنوره کشيد و سر به آسمون ساييد. ادمهاي بي ريا و صميمي هم در آتش تندر سوختند و جان به در برده ها بره معصوم مهرباني و رافت را به پاي غول قرباني کردند تا صباحي بيشتري از اين عروس هزار چهره کام گیرند . چهره ها رنگ باخت و لبخندها به بيرنگي نشست الفاظ ساده و صميمي زير کلمات پر طمطراق و سنگين له شد و نابود شد . درختان کهنسال اره و جوي از وحشت دامنش خشك شد و ...

پريا کجا بودي دير کردي؟

دنبال نون حلال شايدم اقبال و شانس.

بس کن پريا! باز هم که داري هزيون مي گي!

هيس جواد گوش کن صداي آوازي مياد که ارکستر نداره.

به جاي اين حرف ها بگو تو بقچه چي داري؟

قيمه زعفروني تو نايلونه بازش کن ! پيش از اين که بازش کني مي خواي بدوني از کجا واز کي رسيده؟

موقع خوردن گوش مي کنم فعلا که خيلي گشنمه!

رفته بودم اون بالاها دلم گرفته بود بفهمي نفهمي نور کوچکي ته دلم روشن بود ويه صدا مدام زير گوشم وزوز مي کرد که شايد...

که شايد معجزه اي رخ بده و همه چي شکل قديم خودش بشه!

خسته بودم خيلي پرسه زده بودم پشت يك در نيمه باز جا خوش کرده بودم. از تو خونه صداي دف ميومد. عروسي نبود يعني اول فکر کردم عروسيه.

آروم و بي صدا رفتم تو شايد که...

شايد که آشنايي پيدا کني!

آره اما هيچكس اشنا نبود زنبورك خونه نبود اونجا خونه نبود باور كن رفته بودم تو كاخ شاه! يك اتاق بود كه اصلا سروتش پيدا نبود شش هفت تا قالي بزرگ و يه شكل افتاده بود. دور تا دور اتاق آدم نشسته بود چند تا مرد سفيدپوش هم اون وسط مي رقصيدند. صداي دف معمولي نبود. باور كن آسموني بود. يكهو ديدم كه دارم مي چرخم. دور چنډم بود نمي دونم يكهو ديدم از زمين كنده شدم چيزي نمانده بود به ابرها برسم. ولي يك دست زير و زمخت منو كشيده پايين و پرتابم كرد روي زمين. يكي گفت عفرينه يكي گفت شيطونه! يكي گفت غلط نكنم جاسوسه! سرم گيچ مي خورد و حالم بد شده بود اما زير چشمي ديدم كه روي فرشها دو خط سفيد كشيده شد و صداي جرينگ جرينگ بشقاب و قاشق به گوشم رسيد در چشم بهم زدني سفره شام آماده شد من كه هنوز سرم مي چرخيد و دلم آشوب بود بلن شدم تا راه برم تلوتلو خورون خط آهن را دنبال كردم و نرسيده به ايستگاه به يك ستون گوشتي برخورد كردم و از هوش رفتم پورك پورك هاي برف كه روي صورتم مي نشست از خواب بيدارم كردو ديدم كه پشت در كاخ ولو شدم و بچه هم كنار دستمه.

-تقصير خودته ترو چه به خونه اعيان و اشراف پريا بين چه سيب درشتي پرتقال هم داري. حالا فهميدم كجا بودي شب جمعه اي رفته بودي سورچروني!

-من كه گفتم كجا و براي چه كاري رفته بودم.

آره بابا باور كردم يادت باشه هفته ديگه با هم بريم شايد بخت ياري كنه دو تا قيمه بگيريم. خواب با شكم سير چه كيفي داره!

جواد؟ جواد؟ خوابي؟

هوم؟ ما كي برمي گرديم؟

-وقت ايلاق كه رسيد

-چقدر دير حتمي تا اون وقت برسه من ديگه زنده نباشم.

نه بابا خيالت راحت باشه آدم بدبخت صدتا جون داره.

-رسيديم جواد ببين اينجا همون كاخه كه برات گفته بودم.

-اهاه اينجا كه خونه حاج عباس ميوه فروشه يكي دوباري اومده بودم اينجا اما آب از دست حاجي نمي چكه با اين حال هر دو تادراش بازن و معلومه كه هيئت دارن من ميرم تو مردونه تو هم برو تو حياط زنونه

-راستي حواست بود كه ناپلون بياري؟

-فقط يكي پيدا كردم راستي جواد اگه راهمون ندادن و بيرونمون كردنچي؟

-ما كه گدا نيستيم اومديم هيئت تا ثواب ببريم اگه غذا ندادن برمي گرديم و گشنه سر مي گذاريم زمين صبر كن و بين چه رفتاري با من مي كنند اگه راهم دادن و رفتم تو اونوقت تو هم برو تو زنونه!

-باشه من صبر مي كنم تا اول بسم ا... بگو آخ خداجون چقدر هوا سرده و اين سوز لعنتي تا مغز استخونم و داره مي لرزونه پس چرا جواد اين دست و اون دست مي كنه و نمي ره تو نكنه پشيمون بشه و هردو گشنه بمونيم بايد خودم شروع كنم

-اينجا چي مي خواي اومدي دزدي؟-نه بخدا من دزد نيستم اومدم عزاداري كنم داداشم هم رفته مردونه باور كنين حاج خانوم ! آخ مچ دستم شكست!

-چي شده زن حاجي!هي من اين ديونه رو ميشناسم هفته پيش هم اومده بود و وسط رقص سماء از خودش ادا و اطوار در آورده بود بعد هم غش كرد رو زمين!

-ميگه من دزد نيستم اما سر و شكلش مثل دزدها ميمونه!

راست ميگه دزد نيست اما فقيره!

-خدا عوض بده حاج آقا!اما من غشي هم نيستم اون شب صداي دف روحم و پرداد و داشتم ميرفتم آسمون كه نشد

-اهل كجايي؟

-اصلتم ايلاتيه اما از بچگي همين جا بزرگ شدم

-خب ننه ات كيه؟بابات كيه؟خونت كجاست؟

ننه و بابام و سالهاست كه نديدم خونمون هم تو جنوب شهر خونه حبيب كارتيه

-حاج خانوم حرفاش به دلم مي شينه گمون نكنم كه دروغ بگه اگه راست گفته باشم بايد خوشحال باشيم كه دواي درد آقا ضياء پيدا شده من نگهش مي دارم تو برو تو مردونه ببين برادرش هم باهاشه؟!

راستي اسمت چيه

پريا!

خب پريا اگه راست گفته باشي بهت مي گه كه دوره فقيري و فلاكت تموم شده!

راست مي گين حاج خانوم ؟ باور كنين هر چي كه گفتم عين حقيقته نيگا نكنين كه ريختم زنده پندره ست من دختر زير و زرنكي هستم مي توين از آقا حبيب سؤال كنين.

خب به من بگو تا حالا چيكارا كردي چه كاري بلدي؟

بلدم اسپند دود كنم سيخ كباب بفروشم زنبيل حصيري بفافم و ...

خيلي خوب خيلي خوب بسه ديگه اشرف خانوم رفت و همون جا جاكش كرد خوب چي شد خواهر دزده يا اين كه راست ميگه؟

آره بابا راست مي گه؟ داداشم همون چيزهايي و مي گه که اين ميگه من يواشکي به حاج صادق گفتم که اين دختره مي تونه هموني باشه که دنبالش مي گرديم حاج آقا گفت با جواد حرف مي زنه تا ببينه مزه دهن اون چيه جواد کيه؟

اي بابا! داداش همين دختره ست!

حاج خانوم اينجا چه خبره معرکه گرفتن غذاي شماها يخ کرد؟ کيه؟ گداست؟ ته بشقاب ها مونده يکي کنم بهش بديم؟

آره خواهر همين کارو بکن! ببينم دختر کاسه اي بادييه اي با خودت همراه داري نه! داداشم نايلون داره اما من ندارم!

همين جا بشين و از جات جم نخور فهميدي؟

بله حاج خانوم هر چي شما بگين آه خدا جون خيلي گش

واسه يك لقمه غذا اينهمه سؤال و جواب؟ اي خدا کاري بکن که همه مردونه کار بکنه و از جمع کردن نايلون و کارتن راحت بشه! پس کج نشسته و شام مي خوره شايدم يادش رفت که منو اينجا کنار در ن ميزنم شيطونه ميگه قيد و شام و بزمن و از در برم بيرون تما جواد هم پر کرده هنوز داغ قيمه که همشو خورد و براي من نگذاشت زرشک پلو هم بدلم ميمونه نه! بايد صبر کنم تا حاج خانوم برگرد

واي خدا يعني اين دوتا نايلون که دست حاج خانمه مال منه؟

ديدي گفتم پريا از امشب نونت تو روغنه! پاشو برو بيرون داداشت منتظره فردا صبح که ش ميائي اينجا اما اول ميري حموم و يك دست لباس تميز تن مي کني نمي خوام زرشک و شاپ خودت همراه بياري.

ولي حاج خانوم من شپيش و نيستم و هفته اي يکبار ميرم حموم اگه باور ندارين ميتونين از داداشم سوال کنين.

همينکه گفتم! اگه ميخواي اينجا بموني اول بايد تميز باشي! لازم هم نيست با خودت بچه بندازي دست خالي بيا فهميدي؟

بله حاج خانوم فهميدم پس تکليف جواد ...

حاج آقا ميگه اول تو بايد وضع زندگيت روشن بشه اگه کارها خوب پيش رفت خود آقا ضياء براش کاري مي کنه.

حاج آقا با داداشت صحبت کرده همه چي مرتبه نگران نباش! مي بيني جواد شب سياهيه. انگاري آسمون شده تخته سياه با گچ سفيد ميشه روش نقاشي کرد يا که روش ديکنه نوشت بابا آب داد بابا نان داد چرا هرچي فکر مي کنم يادم نمي ياد!

تو چته؟ چرا هي داري صداي نايلون و در مياري ته نايلون نازكه پاره ميشه!

آخه گشنمه! نديدي براي يك لقمه نون چقده خفت كشيدم؟ هم دزد شدم هم شپشو!

عيب نداره پريا آخرش كه سربلند شدي و از ميون اينهمه دختر و زن تو انتخاب شدي. از فردا تو ميشي عروس خانوم حاج آقا تاج سر آقا ضياء. ديگه چي مي خواي؟ ديگه مجبور نيستي سيخ بفروشي الكي براي مردم فال بگيري يا تو جوي نايلون بگيري از فردا تو خونه داري يك سقف گچ بري شده بالاي سرت داري تو سفرت نون خاش خاشي داري برنج آبكشي شده با زعفران داري هر چي خورش و مرغه توي هفته مي خوري شبها هم يك تشك گرم براي خواب و يك ناز بالشت داري از رخت و لباس كفش و و چادر چيزي كم نداري ديگه مجبور نيستي واسه اينكه خوابت ببره تيرههاي چوبي رو بشمري آقا ضياء يك دنيا برات قصه داره تو ديگه راست راستي مي شي دختر شاه پريان!

پس تو چي جواد اگه با من نباشي هيچكدم ارزش نداره! من هر چي رو با تو دوست دارم حاج خانوم بايد بدونه يا با جواد يا همه به باد!

بس كن دختر خل شدي؟ برادر از كي تا حالا سر قباله عروس شده؟ تو بايد بري دنبال بخت و زندگيت! منم شايد كارم بالا گرفت و خودم شدم آقا حبيب چقدر اين راه طولاني شده! راستي پريا چند سالته؟ حاج آقا پرسيد گفتم بيست و سه!

نخير! بيست و دو سالمه بهار كه بشه

راستي جواد ييلاق چي ميشه؟

فكرش و نكن آقا ضياء حتمي ويلاداره شايدم دوتاداره شايدم يك خونه تو فرنگ داره كاشكي مريض نبود!

نكنه مرض مسري داره؟

نه بابا حاج آقا گفت كه كمري رعيه داره زن بگيره سالم ميشه البته كمري طول مي كشه!

من كه حرفهاي اين قوم و باور ندارم!

بدبين و كج خيال نباش فكر مي كنم صبح هرگز از راه نرسه

جواد! نصف نايلون ته ديگه!

ناشكري نكن عوضش اب مرغ روش ريختن تا نرم بشه ته ديگ مال من! پلو و مرغها مال تو!

راستي جواد وقتي مردونه بودي آقاضياء رو ديدي؟ اگه ديدي بگو چه شكلي بود قد بلند يا كه کوتاس؟

راستي خوب خوب نديدمش حاج آقا وقتي حرف مي زد با انگشت به آخر اتاق اشاره مي كرد يعني اونو بين اما همه سر سفره بودند و نفهميدم كه اشاره حاجي به كي بود اما يكي به نظرم

رسيد که بايد خودش باشه قيافش چنگي به دل نمي زد اما اي بدك نبود شايد اگه خيكي نبود
ميشه گفت اي بد نيست.

يعني از آقا حبيب هم چاقتره؟

اي بابا آقا حبيب پيش اون ني لبكه

پس يكباره بگو اون غوله!

نه بابا شوخي كردم فقط يكمي از آقا حبيب درشت تره

قدش چي بلندتره يا کوتاهتره؟

گفتم که نشسته بود نفهميدم تازه من پايين اتاق بودم و اون بالاي اتاق نشسته بود شايدم اون
که خيال مي کردم خودش اون نباشه حالا شامتو بخور که سرد ميشه صبح فردا همه چي
روشن ميشه!

چواد! راستي تو فکر مي کنی که نون من تو روغنه ؟ نميشه که از اين روغن چشم بپوشم؟

از قديم گفتن بخت يكبار در خونه آدمها روميزنه اگه اين شانس تو باشه؟

از غذا دادنشون معلومه! گردن و بال و سنگدونه! من و تو اگه شانس داشتيم...

ناشكري نكن عوضش وقتي که خودت خانم اون خونه شدي مي فهمي که نبايد به فقير پس مونده
بدي لباسهاي پاره بدي فکر مي کنم تو داري امتحان ميدي فقط مواظب باش رفوزه نشي!

جواد من مي ترسم خدا کنه که امشب هرگز صبح نشه.

پريا بلند شو بايد بري حموم.

مگه ساعت چنده؟

هنوز آفتاب زده. تا بري و برگردی... .

آ جواد به دلم افتاده که دارم بدبخت ميشم و زندگيم از اين که هست بدتر ميشه اما وقتي تو
مي گي شانس من اينه حتمي همينه تو دنبالم ميای؟ هوا خيلي تاريخه مي ترسم؟!

جواد نگاه کن تو آسمون يه ستاره هم معلوم نيست اگر راهو بلد نبوديم گم ميشديم ميدوني
ديشب چه خوابي ديدم؟ خواب ديدم که حاج خانم دست و پاي منو بسته ومن هي دارم داد مي
كشم و ترو صدا مي كنم که بيای ازادم كني صداي النگوهاي حاج خانوم که هي مي خورد به
هم يك صداي بدي بود مثل اينکه دارن سنج مي زنن شايدم مجلس ختم بود يكهو ديدم که تو
گوشه اتاق وايستادي و داري پول ميشمري سکه نبود اسكناس هاي پشت سبز هزاري بود اون
قدر که خوشحال شدم تو دارا شدي درد از فشار طناب يادم رفت و ازت پرسيدم جواد حالا با هم
مي توانيم برگرديم بيلاق تو جوابم و نداده بودي که بيدارم كردي تعبيرش اينه که به جاي بيلاق
داريم مي ريم حموم.

پريا طولش نده دیرمون میشه این جماعت قولشون تا موقعي قوله که از ما بي خرج تر پیدا نکرده باشن دیر بجنبی یکی دیگه عروس حاجی شده!

ایینو بگیر پریا

این چي چیه

یک دفتر و یک قلمه

اینها واسه چیه؟

برای اینه که حرفهاتوتوش بنویسی و سبک بشی من که دیگه نیستم تا وراجی هاتو گوش کنم. تو باید به من قول بدی که زیاد حرف نزنی و فقط گوش می کنی میدونی چرا ماشین گرونه چون که ماشین به جای حرف و وراجی کار می کنه یک قول دیگم باید بدی قول بده که هرگز منحرف نشی پریا باید همیشه پریا باقی بمونه منظورم اینه...

می فهمم داداش قول میدم اما تو هم قسم بخور تکی برنمی گردی ییلاق!

قسم می خورم.

اه جواد !

دیگه نگو جواد تو باید یاد بگیری به من بگی آقا داداش یا آقا جواد یا اینکه جواد آقا. میدونی پریا وقتی فکر می کنم روزی میاد که جام پشت در نیست و وقتی به دیدنت میام منو میبرن بالای اتاق و بهم می گن خوشامدید آقا جواد ته دلم غنچ میزنه.

اما جواد...

باز که گفتی جواد؟!

من که نمی تونم آقا صدات کنم تو ازم دور می شی کاشکی مشهد رفته بودی میشدی مشدی جواد این برام راحت تره.

کم کم عادت می کنی اگه که بخوای.

ببینم تو دفترم بنویسم آقا جواد؟

نه اون تو من جوادم و تو هم پریا.

فکر می کنم این دفتر داره جاتو می گیره حالا بگو چند روز یکبار به دیدن میای؟

باید چند ماهی بگذره وقتی پیازت کونه کرد شاید هفته ای یکبار.

و اگه کونه نکرد می تونم بیام ؟ دو تایی کارتون و نایلون....

حرفش و زن! تو باید یاد بگیری که زندگی کنی کم کم می فهمی که این زندگی نبود بازی بود.

حتمي تو درست مي گي اما من قصه هاي شيونه رو دوست دارم تو قصه هر دو تامون خوشبخت بوديم تو ملك بودي و منهم پريا آقا حبيب در بون بهشت بود و حاج ميرزا محمود هم....

بس كن پريا! ديگه راهي نمونده و بايد حرف هاي گفتني رو گفته باشيم. مي دوني پريا من اصلا نمي دونم مهر چي چيه ؟ شيريه چيه؟ تو مي دوني نرخ دختر هاي امروز چنده و چونه؟

مي خوي منو بفروشي؟

اين چه حرفيه بالاخره هر كسي و هر چيزي يك نرخي داره.

تو بگو پنج تا سكه به نيت آل عبا.

اما ممكنه خود حاجي آقا بخواد پنجاه تا مهرت كنه بهتره ما هيچي نگيم موافقي؟

باشه جواد هر چي تو بگي اما شيربها رو بايد بگيري براي رفتن به بيلاق لازم داريم آه جواد دستمو بگير فكر مي كنم دارم از حال ميرم.

خودتو نكه دار پريا چند تا نفس بكش هر وقت كه راحت شدي بگو تا زنگ و بزيم.

صداي زنگ چه گوش خراشه آقا جواد؟!

ديدي يادم مونده بهت بگم آقا جواد؟!

واي پريا اينجا چقدر بزرگه؟!

من كه گفتم مثل كاخ ميمونه.

آره تو راست ميگي اون شب تو اتاق راهم ندادن و از جلوي همين در به آدما نگاه انداختم. بنظرم حالا خيلي گنده تر مياد! هيس! حاج اقا داره مياد!

چه به موقع و سر وقت اومدين خوشم اومد آدماي وقت شناس رو دوست دارم. حال شما چگونه پريا خانم؟

اميدوارم كه آقا جواد گفتني ها رو براتون گفته باشه و مخلص كلام بريم سر اصل كلام.

بله حاج آقا من گفتني ها رو گفتم و پريا هم موافقه. مگه نه پريا؟

بله؟ بله!

خيلي خوب خيلي خوبه كه ادم با روراستي كارو پيش ببره آقا ضياء پسر دوم منه و چند ساليه كه كممي كسالت داره و گاهي روزها حالش بد ميشه. خيلي دكتر و دوا كرديم آخر سر به اين نتيجه رسيديم كه اگر زن بگيره كسالتش برطرف ميشه توي اين خونه من هستم و حاجيه خانوم و ضياء و آقا حسام. آقا حسام پسر سوم منه كه تو بازار با خود من كار مي كنه وقتي ضياء ازدواج كنه براي اون هم دست بالا مي كنم و سرانجام مي گيره مش رضا كار خريد بازارو انجام ميده و خديجه خانوم زنشه كه به حاج خانم ياري ميده. از امروز يكنفر به جمع ما مياد كه پريا خانوم باشه

راستي از صبيه ها نگفتم كه هردوتاشون ازدواج كردند و از اينجا رفتن و هر كدوم چند تا بچه دارن و شبيهاي جمعه جمع ميشن خونه ما و جمعه بعد از ظهر رفع زحمت مي كنن شما بگين قوم و خويشي تهرون ندارين؟

نه حاج آقا من و پريا تنها هستيم و كس و كاري نداريم.

اين و پرسيدم تا يك وقت غريبه اي به بهانه قوم و خويشي پا اينجا باز نكنه حاج خانوم الان آقاضيء رو مياره كه همسر آينده شو از نزديك ببينه اگر پسنديد حرفهامون و ميزنيم و فردا پس فردا كار عقد و عروسي و انجام ميديم. راستي پريا خانوم سواد خوندن و نوشتن و داره؟

بله حاج اقا با اينكه مدرسه نرفته خود من درسش دادم و روزنامه و كتاب رو مثل بلبل مي خونه آقا حبيب مي گه از ديپلمه ها چيزي كم نداره.

آقا حبيب كيه تو كه گفتي كس و كاري نداري؟

بله حاج آقا آقاحبيب آشناي ماست يعني كه من و پريا تو خونه اون زندگي ميكنيم و در واقع ربيس ماست .

بهتره بگي صاب خونه است !خيلي خوب!خيلي خوب اينهم حاج خانوم و آقا ضياء بيا پيش بابا بشين و به عيال آينده ات خوب نگاه كن ببين مقبولت هست ؟ اگه هست بگو تا كارو تموم كنيم

حاج خانوم ضياء چي بيخ گوشت و زوز مي كنه؟

مباركه حاج آقا!آقا ضياء مي گه هر چي حاج اقام بگه.

مباركه انشاء...حالا مي ريم سر اصل مطلب با اينكه از قديم گفتن مهرو كي داده و كي گرفته اما چون سنته بايد قرار مهرو بگذاريم و شما آقا جواد شروع كنين!

چي بگم حاجآقا؟خود شما صاحب اختيارين هر چه شما بگين.

حاج خانوم پاشو قلم و كاغذ بيار تا مكتوب بشه دوست ندارم روزي روزگاري حرفي از توش دريادا!

اول مي نويسيم بسم ا...و با تائيدات خدائي يكتا. يك جلد كتاب آسموني يك شاخه نبات و يك جفت آئينه و شمعدان و مهریه يك سكه و لباس و زيورآلات عروس مطابق ميل داماد خرج عقد و عروسي هم به وسع داماد حق طلاق و مسكن هم به اذن داماد ديگه چي؟

شيربها حاج آقا؟

شيربها ديگه از مد افتاده اما باشه چون دلتون مي خواد هزار تومان هم شيربها. بيا آقا جواد زير اين ورقه رو امضاء كن كه بديم دست آقا!شما هم عروس خانوم امضاء كنين!مباركه انشاء...

حاج خانوم من ديگه كاري ندارم و بقيه هم ميمونه براي شما. دخترهارو خبر كن و چند تا از فاميل هم دستچين كن كه بيان براي حال ضياء خوب نيست كه خيلي شلوغ باشه. زفت و رفت كن كه زود تموم بشه!خوب آقا جواد قرار ما شد پس فردا.

هرچي شما بگين حاج اقا با اجازتون ما ميريم و پس فردا ميايم.

نه آقا جواد پريا جون ميمونه همين امروز بايد اصلاح بشه و بعدش هم بايد خريد كنيم شما
كاريتون نباشه بسپرېنش بدست من خيالتون راحت باشه.

هر چي شما بگين حاج خانوم! پس با اجازتون من تنها مي رم و پريا همين جا ميمونه!

خدا به همراهات آقا جواد! راستي حاج آقا ميشه زنگ بزnm دخترها بيان؟ عروسمون هم كه بايد خبر
بشه!

هر كاري كه بايد بكني زودتر بكن اما شلوغش نكن!

خوب پريا الا كه خونه خلوت شد ميتوني با ضياء حرف بزني تا پسرمدونه عروسش زيون داره!

چي پسرمد حاج خانوم من ... خيلي خوب ضياء تو پيرس و پريا جواب بده من بايد برم بچه هارو
خبر كنم عذرا خانوم بندانداز هم كم كم از راه ميرسه!

چند سالتنه پريا خانوم؟

بيست و دو سالمه.

اهل كجايي؟

تهرونيم اما اصالتم ايلاتيه! مادر و پدر نداري؟ نمي دونم آقا جواد گاهي ميگه كه داريم و گاهي
ميگه كه مردن و ...

ميدوني چرا زن من ميشي؟

بله آقا به من گفتن...

غشي ام و بهتر بگم صرع دارم و حالمد خرابه .

انشاء... زودتر خوب ميشين.

اگر خوب نشدم ولم مي كني ميري

نه آقا اين چه رفيه من تا آخرش ميام.

قول ميدي؟

بله آقا قول ميدم!

اما تو خيلي حيفي¹ چي گفتين آقا؟

گفتم تو حيفي كه ميخواي جووني تو تلف كني.

اما در عوض شما خوب خوب ميشين.

اگر راست بگي و باهام بموني وقتي که خوب شدم جبران مي کنم هر چي دوست داشته باشي و دلت بخواد حاضر مي کنم منم به تو اين قول رو میدم.

باشه!قا!

تنها نگو آقا بگو آقا ضياء

میدوني داداش پريا تپيش دهاتيه اما از زیر بند که دراومد شد يه تیکه ماه مگه نه اعظم سادات؟

چي بگم تا وقتي عقد نشده خوب نيست ازش تعريف کنين گناه داره!

اي بابا زن داداش فردا که بياد عقد هم ميشن راستي داداش اومدم بگم براي خريد آماده بشين داداش حسام هم مياد کت و شلوار بپوشين بهتون مياد عزيز جون ميگه پيش از رفتن دواتون و بخورين!

عمه بتول نيومده؟

ولش کن داداش به تيريچ قباش برخورده که چرا براي بله برون خبر نکردين و قهر کرده! راستي آقاجون پيغوم داده براي خريد آئينه و چراغ بايد بريم سبزه ميدان پيش دوست حاج آقام!

برو به عزيز جون بگين راه بيفتين و منم پشت سرتون ميام در ضمن به عزيز جون بگو اين دختر مادر نداره چيزي براش کم نذرله!

گوش کن ضياء لباس عروس و كيف و كفش سفيد خريديش اسرافه. براي خري حلقه و جواهرم نبايد بي گذار به آب بزيم چون هيچ شناختي از پريا نداريم بهتره يك حلقه سبك انتخاب كني بعدها اگه معلوم شد که زن بساز و خنه داريه اون وقت تلافي مي كنيم.

پس چرا اومديم خريد؟

چون که اون هيچي نداره خودش و رخت تنش چندتا تیکه لباس مي گيريم و آئينه و چراغ.

اما عزيز جون اون جوونه حسرت داره رخت عروسي بپوشه!

مال حميده اندازشه اينكارها رو بسپار به من خودم درستش ميکنم.

اما حميده دو تاي اونه! پريا باريك و ني قليونه!

اي بابا تو چقدر حرف مي گيري گفتم که خودم جورش ميکنم!

سلام پريا مبارکه!

اه جواد تويي! سلام خوب كردي اومدي خوش اومدي!

واي دختر چقدر عوض شدي توي اين لباس سفيد و اين تاج سر راست راستي مثل حوريا شدي.

تو هم عوض شدي! اين رخت و لباس...

هيس هيچي نگو امانيه اگه گفتي که مال کيه؟
 رخت آقا حبيب که نيست؟
 اتفاقا مال خودشه رخت دامادي بيست سالگيشه بهم مياد؟
 تو هم راستي راستي ملک زاده شدي.
 پريا خجالت مي کشم بهت بگم چي آوردم برات!
 خودت و لوس نکن جواد حتمي برام سيخ و سبد و ...
 نه يك ساک حموم و دوتا حوله و يك ليف و سفيداب و چندتا صابون وو حنا سنگ پا!
 دستت درد نکنه آقا جواد.
 تازه يك چيز ديگم هست که ديگه مال تو نيست بين اين حلقه طلاست پس چرا گريه مي کنی؟
 من که گفتم روم سياست گريم از خوشحاليه.
 دشمننت روسياه باشه! ديروز منو بردن بازار کلي برام چيز خريدن رخت و لباس چادر و کفش و
 جانماز روي همه حلقه طلا اما من خيلي دلم گرفته بود.
 خواهر و برادر خوب با هم خلوت کردین! عاقد اومده بله بگيره عجله کنين منتظره!
 چيه پريا گرفته اي؟ از اين که زن من شدي ناراحتی؟
 نه از اين ناراحتم که چرا کسي نگفت که عروس بايد بره گل بچينه گلاب بياره همون دفعه اول
 گفتن بگو بله!
 هيچ عيب نداره پريا عوضش باعث شدي باور کنم دوستم داري حالا بخند و شاد باش. بين حلقه
 تو چه به دستم مياد!
 ميشه خواهشي کنم؟
 بگو پريا چي چي مي خواي؟
 خواستم خواهش بکنم چند تا غذا بدین داداشم ببره آقا حبيب و بچه هاش چند تايي هم
 همسايه ها!
 باشه پريا بيست تا خوبه؟
 فکر مي کنم دو سه تايي هم زياديه شما هميشه مهربونين يا که فقط امشبه؟
 وقتي با من زندگي کنی خودت همه چي دستت مياد دوست داري ببرمت تو خيابونا چرخ بزني؟
 اه آقا ضياء بوق هم ميزني؟

تا وقتي که خسته بشي و خودت بگي که نزنين.

پريا لحظه سخت جدائيه دوست دارم هموني باشي که قول دادی ترو اول دست خدا و بعد هم دست آقا ضياء مي سپرمت ميدوني که اگر کارم داشتی کجا مي توني پيدام کنی در ضمن دفتر و قلم يادت نره!

تو هم شبها وقتي تو اتاقمون تنها شدي ياد من کن و به جاي هر شب من حوادث روزنامه ها رو با صدای بلند بخون.

زن داداش دم در حياط ماشين منتظره!

خداحافظ

خداحافظ پريا!

سلام جواد اين منم پريا يادته که گفتي دفتر و قلم يادت نره؟ اما من يادم رفت راستش سرم گرم بود و اصلا نفهميدم چطوري اين دو ماه و چند روز گذشت تو خودت گفتي که تا پياز بخواد كونه كنه وقت مي گيره. از يك طرف کارهاي اين کاروانسرا و از طرفي هم كسالت آقا ضياء بعدش هم غرغر شبونه حاج آقا که مي بينه نون خور اضافه شده اما حال پسرش خوب نشده چي بگم جواد نسخه آخري هم فايده نکرد و مي ترسم عذرم و بخوان! خود ضياء مثل ماه ميمونه اون ميگه هر بلایي سرم بياد تو عروس اين طايفه اي نكنه که خل بشي و بگذاري بري دوستش دارم نه به خاطر مال و منال چون که مهربونه تو صدای بمش غم پر ميزنه هر شب وقتي تنها ميشيم ميگه پريا خسته نباشي تو خيلي اذيت شدي! اگه حالم خوب بشه جبران مي کنم ميدوني جواد همين حرفاش دلمو مي سوزونه و ميگم بميرم برات!

يادته به حاج آقا پز دادی گفتي پريا مي تونه مثل بلبل بخونه ؟ اما جواد كتاب دل آقا ضياء که خوندي نيست خط دل اون شکسته سو و خوانا نيست. شب جمعه گذشته بود که فهميدم بي سوادم همه جمع بودن . هيئت فقط مردونه بود بعد شام و ختم هيئت من و خديجه خانوم رفتم مردونه تا سفره ها رو جمع كنيم حاجي آقا و آقا حسام هم بودن شنيدم که حاجي از حسام پرسيد به زن داداش جريان خاطره رو گفتين؟ اون ميدونه چرا و به چه علت ضياء مريض شده؟ تو گوشم سوت كشيد و نشنفتم که حسام چي جواب داد حتمي گفته نه بابا اين زنك ندونه بهتره! اما جواد من بايد مي فهميدم و خاطره رو مي شناختم پس تو امتحان تقليب كردم چه جوري؟ گذاشتم تا اون دو تا رفتن و من و خديجه خانوم تنها شدیم به بهنه اينکه خديجه خانوم خسته شدين شما بشينين من جارو مي كنم دلشو نرم كردم و ضمن كار پرسيدم خديجه خانوم خاطره قشنگ بود ؟ خديجه خانوم که خيال مي كرد آقا ضياء برام از خاطره حرف گفته آه كشيد و گفت خيلي قشنگ بود!

بيخشيد اين چند وقت نبودم سعي مي كنم زود زود بزارم

رنگ چشمانش مثل آسمون بود و رنگ موهاش طلائي بود حيف از اون همه جمال که يکهو رفت زير خاک بيچاره اقا ضياء! ترشي تو حلقش بود که خبردار شد نامزدش ورپريده از همون وقت هم آقا ضياء ديگه ضياء نشد آخه چطور شد ورپريد؟ خديجه خانوم بار ديگر آه كشيد و گفت : سلاتون

داشت و نه تنها خودش هیچ کس نمی دوست وقتی تنش و پاره کردن دیدن که بله سلاتون داشته خدا رحمتش کنه می دونی جواد از همون ساعت از خودم خجالت کشیدم و از خودم پرسیدم تو کی هستی؟ تو چی هستی؟ یکی مثل خاطره که به خاطرش ضیاء علیل میشه یکی هم مثل من که با یک سکه میاد و عروس این خونه میشه. آره جواد جون این وسط منم که دارم که همه چیزو می بازم.

توی هوا بوی عید پیچید اما تو دلم هنوز زمستونه چند روز پیش خط بزرگی کردم . اقرار پیش تو از عقده هام کم میکنه یادته که گفتی بنویس تا سبک بشی ؟ صبحی بود که زنگ در خونه نواخته شد حاج خانوم دستور داد برو ببین کیه اگه گفتی چه کسی پشت در حیاط نشسته بود؟ کبری خانوم بود با چندسبد روی پاش وقتی منو دید از خوشحالی جیغ کشید و یکهو بلند شد که سبدهاش ولو شدند رو زمین. پرسید پریا این خودتی تو عروس این خونه شدی؟ دروغ گفتم بعله خودت که داری می بینی ! همه چی مال منه ازخونه و فرش و اثاث1 باورت میشه جواد؟ پشت هم دروغ بافتم و خودمو کرئم صاحب اختیار بیچاره کبری خانوم می شنید و پشت هم می گفت شکر خدا! وقتی دروغ هام ته کشید کبری خانوم گفتک پریا الا که تو پولدار شدی خوبه که فکر ما فقیر و فقرا باشی رختی لباسی پولی بده تا منم سور و ساطی برای بچه هام علم کنم اسم پول که اومد یکهو تیره پشتم لرزید از روزی که عروس این خونه شدم اسکناس که هیچی رنگ یک سکه ده ریالی هم ندیده ام دیدم آیروم داره میریزه و دروغام برملا میشه گفتم کیف پول اون حیاطه دم دستم نیست اما صبر کن یک دست لباس بیارم برات . یواشکی رفتم و بلوز بافتنی رو که هنوز تنم نکرده بودم آوردم و دادم دستش. گفتم: بگیر و برو اما به کسی چیزی نگی ها؟ کبری خانوم قول داد و با دعا و ثنا راضی رفت اما جواد من موندم و یک دنیا عذاب . خدیجه خانوم که زاغ سیاهمو چوب زده بود بگوش حاج خانوم رسوند که چه نشست پریا داره هرچی گشنه گداست دور خودش جمع میکنه اون هم دور از چشم شما! چشمش روز بد نبینه داداش یکهو دیدم تو خونه ولوله شد . صدای فحش و ناسزا از ته حیاط شنیده شد داد میزد بیا ببینم چه غلطی کردی با اجازه کی بذل و بخشش کردی؟ باور کن که مرگ و به چشم دیدم شاید اگه ضیاء تو خونه بود حاج خانوم فحش نمی داد داد نمی کشید اما از بخت بدم خونه نبود بازارچه بود چی بگم که چی کشیدم تا فاصله دروا تا و رفتم حاج خانوم گفت هنوز هیچی نشده بزرگتر این خونه شدی ؟ یادت رفت دو ماه پیش کی بودی و کجا بودی؟ یادت باشه تو حالا حالاها مونده که مثل آدمها بشی !

دختره بی سروپا خجالت نمی کشی؟ ای...ای...ای...حالا کارت به جایی رسیده که پول حاجی رو بیاد میدی؟ گفتم ببخشین حاج خانوم نفهمیدم صداس و لرزوند و با گریه مصنوعی گفت : بچه م ضیاء هنوز زندست و داره نفس میکشه زنش پیش پیشکی داره برای خودش جای دیگه اسباب زندگی جور میکنه امروز لباس فردا فرش و رختخواب پس فردا آینه چراغ ! خودم کردم که لعنت بر خودم باد! من خوش خیالو باش که گفتم خوبه تا ضیاء روی پاست براش دختر بگیریم که چند صباحی مثل آدمها زندگی کنه حالا نگو کولی از ما زرنگتره و داره زیر زیرکی کار میکنه خدیجه خانوم گفت : گرگ زاده گرگ شود اگر چه با آدمی بزرگ شود آدم گدا رو جون به جوش کنی گداست!

حاج خانوم گفت برم ببینم چیز دیگه ای کم نشده؟! اگر این گشنه گداست حتمی پول و چیزهای کوچیک هم رد کرده از فردا حواسمون باشه به در اتاقتها قفل بزنیم!

آره جواد از اون ساعت بخت از من برگشت اون دو نفر خونه رو خوب گشتن چون چيزي گم و گور نشده بود محض احتياط تا رسيدن حاج اقا و آقا ضياء همه درها روبه روم قفل كردن. گوشه اتاق كز كردم و به حال و روزم اشك ريختم سياهي خيلي بده آقا جواد ! تو كوچه پس كوچه هاي ذهن دويدم و همه جا به بن بست رسيدم. مي خواستم جيغ بكشم داد بزنم من گمشدم اما صدام تو دهليذ حنجرم قايم شده بود يادته گفتي خدا در آخرين لحظه هاي نوميدي سرميرسه؟ عين همين پيش اومد و يكهو دلم روشن شد با خودم گفتم عيب نداره بگذار فكر كنن كه دزدم و هم گشنه گدام خدا بايد بدونه كه ميدونه.

بار ديگه ابر چشمم باروني شد و صدام تندر شد وقتي تا قطره آخر باريدم سبك شدم انقدر سبك كه مثل پر پرواز كردم رفتم آسمون هيچ سازي نبود صدای آوازي نبود فقط خط رنگين كمون كه كبري خانوم روش نشسته بود. لباس منم پوشيده بود اطراف كبري خانوم برف مي باريد اما اون حاليش نبود مي خنديد و بگمونم راضي بود تو همين حال و احوال شنيدم يه كسي گفت پريا؟

چشم كه باز كردم ديدم ضياء كنارم نشسته و نگاهش شاد نبود غمگين بود روي لباس حرف سلام ماسيده بود به زحمت گفتم : آه آقا ضياء ؟! گفت: هيس هيچي نگو ! بغض عالم تو گلوم جمع شد و اين بار صدام بي تندر شد . آقا ضياء آب داد دستم و گفت : جرعه اي بنوش . عزيز جون براي ما تعريف كرد كه چي شده پرسيدم شما باور مي كنين كه دزد باشم دزدي كنم؟ گفت: نه باور ندارم . گفتم به خدا به جون شما مرگ داداش جواد همه حرفهاي اونا بهتونه پرسيد يعني تو لباس نو رخت تن نكرده ندادي به گدا ؟ سرم و از خجالت انداختم پايين و زير لب زمزمه كردم دادم ! اما آقا ضياء باور كن اين كارو كردم تا تو امتحان رفوزه نشم پرسيد امتحان ؟ امتحان كي ؟ گفتم : آقا جواد ميگه امتحان خدا از بنده خدا اون نصيحت كرده به فقير غذاي پس مونده ند . لباس و رخت پاره پوره ند و گرنه خدا قهرش ميگيره يكبار ديگه فقير ميشم اما جواد فراموش كرد بگه اول بايد اجازه بگيرم اقا ضياء اون رخت خودم بود يا كه نبود ؟

آقا ضياء گفت: مال خودت بود اما هيچ آدم عاقلي رخت تن نكرده رو نميده گدا ! اين كار موقعي ثواب داره كه هر دو سربار نباشيم ميفهمي ؟ من اگه بيمار نبودم اگه مثل سال قبل حجره و كار و مال و منالي داشتم احتياج نبود از عزيزجون اجازه بگيري ولي تو بايد بدوني تو اين خونه تو اين اتاق هرچي كه هست مال اونه ! بعد صداس آروم شد و به سختي گفت : از فردا ميرم دنبال كار تو ديگه حق نداري سر سفره عزيزم بنشيني . با پولتي كه خودم ميارم خونه هر كاري دلت خواست مي توني بكني ! فقط بايد قول بدتي هر چي شنيدي و ديدي ساكت و صبور باقي بموني اين قول و ميدي ؟

دلم يكهو ريخت پايين . گفتم : ولي شما حال ندارين زحمت كار و سختي حالتونو بدتر مي كنه تو رو به خدا حرف عزيز و بدل نگرين الان ميرم مي افتم به پاي عزيز ميگم غلط كردم بچگي كردم نفهميدم تا اجازه نشستن ندادن نمي شينم اگه ديدم هنوزم قهره مي افتم بدست و پاي حاج اقا! بالاخره كاري ميكنم كه از سر تقصيرم بگذره واي اگه بفهمن كه شما بخاطر من رفتين سركار هيچ ميدونين چي پيش مياد ؟ روزگارم سياهتر از سياه ميشه اونوقت هر چي پيش بياد پريا مقصره . من كه ارزش ندارم پس قسم ميدم به روح خاطره بگذارين اين ماجرا تموم بشه . اسم

خاطره ضياء رو تڪون داد و تنش و لرزونڊ زبونش به پٽه پٽه افتاد و پرسيد تو گفتي خاطره ؟ به تو از خاطره کي حرف گفته ؟

باور کن جواد مي تونستم بگم همه ! تازه دروغ هم نبود بارها از زبان حوريه حميده وصف خانمي و خوشگلي خاطره رو شنیده بودم اما فکر کردم که باز شر درست ميشه پس گفتم هيچ کس . اما ضياء دست بردار نبود باز پرسيد معني هيچ کس يعني چه ؟ اگر کسي با تو حرفي نزده پس از کجا خبر داري خاطره کيه ؟ حتمي ميخواي بگي کلاغه خبر آورده .

گفتم : لطفا بس کن اقا ضياء .

-يعني من نبايد مي فهميدم چرا و به چه علت شما مريض شدين چي شده که به اين روز افتادين ؟

وقتي فهميدم عاشق خاطره بودين و کار عشق بود که شما رو به اين روز انداخته تازه فهميدم که عشق چيه و عاشق کدومه تازه فهميدم شما چه آدم بي ريائي هستين شما باعث شدين که باور کنم ميشه دو نفر همدیگرو راستي راستي دوست داشته باشن ميدونين يك عمر فکر ميکردم که عشق يعني گناه و هر آدمي که عاشق بشه جاش قعر جهنمه براي همين هرگز عاشق نشدم و خام موندم .

در جايي خوندم که عشق با اينکه اتيشه و خاکستر مي کنه اما حرارتش دائمي و هرگز سرد نميشه .

ميدوني آقا ضياء حالا مي فهمم که چرا قرص و شربت و آمپول افاقه نداره شما هرگز خوب نميشي

يعني نبايد بشي چون اونوقت ضياء عاشق نيستي خوش بحالتون ! اي کاش اين آتيش دامن منم مي گرفت و مي فهميدم دوست داشتن چيه . دلم ميخواه باور کنين از وقتي فهميدم علت اين درد و مرض چيه پيش چشمم بزرگ و اقائر شدين جلوترا وقتي صدا مي کردم آقا اجباري بود اما حالا راستي راستي آقايي بهتون مياد .

-آره جواد عشق يعني جمع صفات کردگار !

من و تو به اشتباه بوديم که فکر ميکرديم سواد يعني اينکه بتونيم بخونيم و بنويسيم اما معني لغات تفسير هر حرف و کلام تو کلاس ما دو تا جاش خالي بود . يادته يك خط کشيدي و کاغذ و دو قسمت کردي ؟ بالاي يك خط نوشتي خويها بدها زير ستون اول نوشتي خدا راستي و درستي امانت داري و گذشت و فداکاري و زير اون يکي ستون دزدی و دروغ و بي بندوباري عشق و انتقام ! بعد با خط درشت نوشتي لعنت خدا بر دل سياه شيطان راستي يادته؟ اما حالا موقش رسیده که اسم عشق و از ستون بدها پاک کني و سرخط خوبا با خط درشت بنويسي عشق و خدا!

وقتي اون موقع ها يادم مياد ! کدام موقع ها ! همون وقتها که شبها زل ميزدم به آسمون و مي گفتم اي خدا براهمه بود براما نبود ! تو مي گفتي کفر نگو ! حالا هم بعضي شبها وقتي دلم خيلي غصه داره ميگم اي آسمون کبود براي همه بود برا ما نبود ! چي ميشد که ما هم براي

خودمون آدمي بوديم و سري تو سرها داشتيم تو بودي حاج آقا جواد و منم ميشدم حاجيه خانم پريا ! توي شهر درندشت كه عينهو چاه ويل ميمونه من و تو خونه اي قد قريل داشتيم و به ما نمي گفتن كولي باديۀ نشين ! چي ميشد اگر آدمي مثل ضياء عاشقم ميشد و قد يك ارزن خاطرمو مي خواست ! نه اي كه خيال كني به خاطره حسودي ميكنم نه جون جواد فقط يك كمّي به حال خودم دلسوزي مي كنم آه پاك يادم رفت كه بگم بالخره اون شب چي شد و كار به كجاها كشيد . آقا ضياء وقتي ديد پشيمونم و حاضرم كوتاه بيايم گفت باشه هر طور كه خودت مي خواي . در همون موقع صداي حاج آقا بگوشمون رسيد كه مي گفت امشب توي اين خونه خبري از شام نيست ؟ زودي بلند شدم و گفتم آقا ضياء بايد برم شام بكنم اما جون پريا اوقات تلخي نكني يا ! ضياء هم بلند شد و هردوتامون رفتيم اون اتاق . حاج اقا سگرمه هاش تو هم بود و هي هي مي گفت و تند تند تسبيح مي چرخوند و آقا حسام گوشه اتاق كز كرده بود . وقتي سلام كردم حاج خانوم گوشه چشمي برام نازك كرد و روشو ازم برگردوند و تنها حاج آقا زير لبي گفت عليك سلام . به خودم جرات دادم و رفتم پيش پاي حاج خانوم دو زانو نشستم و گفتم اشتباه كردم نفهميدم . راستش تقصير شماست كه اينهمه مهربونين يادتونه به من و جواد يك نايلون پر برنج و مرغ بخشيدن . من خيال كردم كه رخت و لباس هم ثواب برنج زعفروني و مرغ و داره .

كسي به من نگفت كه ثواب بردن مخصوص اغنياست . قول ميدم كه ديگه تكرر نكنم امشب هم از خدا عاجزانه تقاضا مي كنم كه ثواب منو خط بزنه و بجاش بنويسه به حساب شما . حالا بگين كه من و بخشيدن ؟ حاج خانوم با اين كلام كه برو زودتر شام و بيار همه خوابشون مياد نشون داد كه از تقصيرم گذشته و شر خوابيده سر سفره حاج اقا رو كرد به آقا ضياء و گفت : ظهري مش رضا قضيه رو برام تعريف كرده بود تنگ غروب كه جواد آومد براي پول شيربها بهش گفتم كه خواهرش چه دسته گلي داده به آب . بنده خدا شرمنده شد و پول شيربها رفت به جاي لباس . از اون برادر چنين خواھري بعیده والله .

تازه فهميدم چه كلاه گشادي سرمون رفته و بخشيدن و گذشتن از خطا مفتكي نبود به ضياء نگاه كردم تا بيخ گوشش سرخ شده بود و اقا حسام پوزخندي دزدكي روي لبش نشونده بود تو دلم گفتم اي ساده دل جواد و بيچاره پريا !

آخر شبني رفته بودم تو هواي كودكي ياد اون زمان كه وقتي شيطنت ميكردم و تعداد كيسه هاي نايلونم اون قدر كم بود كه حتي به ده تام نميرسيد آقا حبيب چشمش و مي بست و نه تنها از پول كم نمي كرد بلكه مي گفت باريكلا پريا معلومه كه خيلي زحمت كشيدي . اما امروز باد خيلي زياد بود و نايلونها رو با خود برده اونوقت خجالت مي كشيدم و با خود مي گفتم تا همه نايلونهاي شهرو جمع نكنم به خونه برنميگردم . آقا ضياء كه ديد گرفته و غمگينم گفت ناراحت نباش خودم با آقا جواد صحبت مي كنم و يكروزي هم اينكارها رو جبران مي كنم .

اي كاش كه ماجرا همين جا ختم ميشد و از خونه بيرون نمي رفت اما مي دوني چي شد ؟ فرداي اون شب همگي رفتيم مهموني خونه حاج اقا نعمتي هنگام عصر مولودي بود هيچ كس به من نگفته بود خاطره دختر حاج نعمتيه . پامون كه رسيد توي حياط . ميون آدمها پچ پچ شروع شد و بعدش هم صداي گريه چند نفر رفت به هوا . حميده گفت خوب بود نيامدي پريا ! حوريه گفت داغ دل و تازه كردي پريا ! پرسيدم آخه چرا ؟ خديجه خانوم گفت : نامزد آقا ضياء دختر مهتاب

خانمه . گفتم : اما هیچکس به من چیزی نگفت و گرنه اومدن من درست نبود اج خانوم با تغیر گفت میموندی خونه تا هر چي داشتیم میدادی در راه خدا ؟

شما هیچي نگین خودم درستش میکنم ! از جمعی که به تماشا ایستاده بودند یکی گفت عجب رویی داره یکی گفت خجالت هم خوب چیزیه ! زن کوتاه قدی که کنارم ایستاده بود گفت بحق خدا بری پهلوش بخوابی

حاج خانوم به دادم رسید و گفت هر چي بگین حق دارین ! اما باید بدونین پسرمر اگر صد تا زن عقدی هم بگیره یکی از اون ها نامزدش خاطره ناکام نمی شه . همگی تون خوب میدونین که چرا برای آقا ضیاء آستین زدیم بالا . بیچاره پسرمر که بعد از خاطره فقط يك جنازه متحرکه . اما چه کنم که دخترها این طور تجویز کردن و گرنه خدا شاهده نه من و نه اج اقا و نه هیچکدام از این دخترها راضی به این خفت و خواری نبودیم . اگر می بینین پروئی کردیم و دنبال خودمون راش انداختیم چون چاره نداشتیم کمی عقلش پاره سنگ ور میداره و هرچی بدستش میرسه میده به گدا . ترس داشتیم فردا صبح حاج اقا را بیفته تو بازار و خودش بشه يك پا گدا !

حرفهای حاج خانوم دلمو شکست اما باعث شد دل دلشکستگان به رحم بیاید و من و بیرون نکن !

اولین چایی که جلوم گذاشته شد حاج خانوم با صدای بلند به همه گفت : پریا رو مهمون نبینین هر کاری دارین بهش بگین یکنفر گفت الطفات دارین . زن دیگه ای از وسط جمع گفت اختیار دارین حاج خانوم دلتون میاد حاج اقای ما فردا راه بیفته دنبال گدایی ؟ عزیز خانوم آ کشید و گفت خدا اون روز رو نیاره ! بلایی که سر ما نازل شد سر هیچ بنده خدایی نیاره از حمیده پرسیدم این خانوم کیه که تا چشمش به من میخوره با غیظ سر برمیگردونه ؟ زیر لبی گفت این مادر خاطره و زن حاج نعمتیه ! حق بهش دادم که چشم نداشته باشه منو ببینه . با رسیدن عده ای دیگر از مهمون ها جای من از بالانشینی اتاق کم کم رسید به در اتاق و وقت ناهار آشپزخونه و بعد از ناهار کنار حوض و شیرآب !

چادر مهمانی که صبح سر کرده و به مهمانی رفته بودم وقت غروب و بازگشت به خونه سپید و سیاه شده بود با خودم گفتم عیب نداره اگر کار کردم و زحمت کشیدم برای آقای یتیم دلسوز و مهربان با فقیرها آقام علی بود بعد توی دلم نیت کردم که خود آقا راه حلی برام پیدا کنه و اگه میشه حال ضیاء رو خوب کنه .

-پنجره رو باز کن جواد بوی عید میاد سردی زمستون رفت و طراوت سرسبزی بهار میاد .

تو زمستونی دل سودازده ام بارها بارها هوس شکفتن به سرش زده بود اما چشمه روح آقا ضیاء از خرویش افتاده و خشکیده بود چند بار خواستم جرات کنم و به آقا ضیاء بگم درخت اگر بارور بشه زود خشك میشه اما بعد پشیمون شدم و فکر کردم طبع آدمی مثل زمستونه حالا که داره بهار میاد حتمی اون هم هوس جوشیدن میکنه اخه مگه میشه بهاری بیاد و آدمها هنوز خمود و افسرده باشن این دیگه کمال ناشکری و ناسپاسی !

میدونی چکار کردم جواد ؟ در و پنجره رو به بهار باز کردم و نسیم و مهمونی کردم تا هر گوشه اتاق که دلش میخواد بره و سرک بکشه . دوست دارم رخت تنم چادر سرم رختخواب گوشه اتاق

بوي بهر و حس کنه و همونطور که قلبش تند و تند تو قفس سینه به وجد اومده يك جوري به اقا ضياء حالي کنم زندگي رو باور کنه و از سر نو شروع کنه خودش حس کنه که حالش خيلي بهتر از چند ماه پيشه .

اما يك ذره هم از دوا و داروش کم نشده تازه حاج خانوم ميگه بدتر شده که بهتر نشده اما من يقين دارم با رسيدن بهار حال ضياء از اين که هست بهتر ميشه خوب ديگه وراجي بسه اما نه بگذار اين حرفو بگم که احساس منم عوض شده هول نکن پريا خواهرت حس ميکنه عاشق شده !

آي جواد يه وقت به سرت نزنه که بخوای عاشق بشي ! واي نمي دوني چطوري آدمو به آتیش مي كشه اول كمی گرمی ميكنه مثل اون وقتی که تو سرمائي و چند تا تيكه چوب گرمی ميكنه . دوست داري آتیش و با جانش بغل کنی بعد كم كم که گرم ميشي و تصميم مي گيري که اونو از خودت جدا کنی مي فهمي که رخت و لباست گر گرفته و داره پوست تنو مي سوزونه تا بخوای بچنبي و آتیش و خاموش کنی مي بيني که دير شده و جزغاله شدي . اگه اسم اين آتیش عشقه بد سوزشي داره پيش از اين که بفهمم چم شده خيال مي کردم رفتارم دلسوزيه ترجمه حتي لرزشهاي دستم موج لحن صدام بيقراري و کلافگي از ديرکردنهاش بعد هم مثل بچه ها بغض کردن و يواشکي گريه کردن ها به خودم گفتم پريا خودت رو گول زن عاشق شدي اون ضيائي که هيئتش اولاً تو ذوقم خورده بود حالا با اينکه مريضه و بقول تو ني لبك شده به چشم من سرو ميمونه وقتی تو خواب يا بيداري غش ميکنه و تموم جونش رعشه ميگيره از خودم از دکترا از عزيز از حاج آقا از هر چي سقف و اثاث خونه از اقا حسام با خنده هاش از حوريه با ناز و اداس خلاصه از تو و از دنيا اقم ميگيره و کاسه صبرم لبريز ميشه گاهي هم زبون ميگيرم و مثل اون وقتها سر بلند ميکنم به آسمون و ميگم اي خدای مهربون برا همه خوشي بود براي ما نبود ؟

آقا حسام ميگه زن داداش دور از عقله که شما جواني تو پاي داداشم پير کنی . همه از روز اول آگاه بودن که شانش بهبودي يك به صده اما چون خسته و درمونده شدن تصميم گرفتن که اين تير آخر را هم رها کنند . از من مي شنوي و تا دير نشده خودتونو نجات بدین ! خجالت کشيدم به حسام بگم ديگه خيلي دير شده و من اسير داداش ضيات شدم زبونم نچرخيد که بهش بگم چرا حالا داري اندرزم ميدي يكسال پيش چرا زبون بسته بودي ؟ شرمم اومد بهش بگم همتون سرتاپا يك کرباسين ! اما به خودمون که نمي تونم دروغ بگم مگه در اصل ماجرا فرقي هم ميکرد ؟

هدف ما داشتن يك سقف بود و يك لقمه غذا بعد هم رها شدن از گشتن تو جوي اب و زباله ها !

اما راستي جواد فکر مي كنم زندگي تنها به اين چيز ها ختم نمي شه باري گذاشته شد رو دوشم که از گرسنگي و آوارگي خيلي خيلي مهمتره تعهد زناشويي خانه داري راضي نگهداشتن آدمهايي که اگه اشتباه کنی صدا وصله به لباست ميدوزن شنيدن زخم زبون از خرد و کلان واسه چي ؟ واسه اينکه قسم خوردي وفادار بموني تو خوشي ها نا خوشي ها همپا باشي و جدا نشي . دوست دارم به حسام حالي كنم عقد يعني يكي شدن يك روح در دو تن شدن . افتادن و بلند شدن با سختي ها در افتادن پيروز و سربلند شدن . اما راستش رو بگم اينها همه تاثير عاشقيه که به اسم عقل ختم مي کنه .

نميدونم چرا دعوت ضياء رو براي تحويل سال رد كردي و گفته بودي آقا حبيب هم تنهاست .

من که میدونم هر سال آقا حبیب و اهل و عیال بار سفر می بدن و میرن سبزوار . حتمی دلت می خواست تنها باشی و بدون قال و مقال بخونی یا مقلب القلوب و الابصار . با این که دلمو شکستی و نیومدی اما میفهمم که چرا نخواستی با ما باشی . نشستن سر سفره ای که آدمهاش با تو همدل نباشن و با رمز نگاه تحقیقرت کنن یا تعداد لقمه هات و بشمرن و بهم پوزخند بزتن نشستن نداره . خوب کردی نیومدی ! گاهی فراموش میکنم که خودم هم زیادی ام من دوست داشتم در اتاق خودم سفره هفت سین بچینم و اگر تو هم بیای سه نفری دور سفره بشینیم و به عقربه ساعت زل بزیم یا رقص ماهی هارو تو تنگ بلور تماشا کنیم و بعد از تحویل بهم دیگه ورود بهار و تبریک بگیرم من ظرف شیرینی بادومی رو جلوت بگیرم تا کامتو شیرین کنی اما حیف که حاج خانوم دستور داد دوست ندارم بچم عین غریب قربا سر سفره بشینه و با این دستور سفره ما برچیده شد . کنا سفره من بودم و حاج خانوم و ضیاء اقا حسام و حاج آقا . مش رضا و خدیجه خانوم هم رفتن زیارت آقام امام رضا موقع تحویل همراه تیک تاک ساعت حاج خانوم دست بدعا بلند کرده بود و حاج اقا تسبیح می گردوند تا پیش از پایان سال یک دور کامل ذکر گفته باشه .

اقا حسام چشم به ترنج کاسه بلور دوخته بود تا شاید چرخش ترنج و شاهد باشه . آقا ضیاء غرق تفکر به سفره زل زده بود و منهم فکر می پیش تو بود و از خودم پرسیدم آیا تو سفره انداختی یا این که هنوز داری کارتن ها رو روی هم دسته می کنی شام چی داری ؟ نکته تو سفره ت فقط نون و پنیر داری ؟ همین فکرها باعث شد بغض بکنم ولی جلوی ریزش اشکمو گرفتم وقتی سال تحویل شد حاج آقا قندون نقل و سکه رو برداشت و رو به حاج خانوم گرفت . اون هم با برداشتن نقل بیدمشکی و یک سکه به من و ضیاء تعارف کرد و گفت : انشاء... عیدی امسال ما خوب شدن حال ضیاست . حاج آقا آمین گفت و حسام با همون لبخند معنی دارش زیر لبی گفت : انشاء...

سر سفره شام سبزی پلو کوفتم شد و به اعتراض حاج اقا که پرسید چرا شام نمی خوری ؟ دو سه تا قاشق به زور فرو کردم باور کن تو دهنم طعم سبزی پلو ماهی تلخی زهره میداد یدفعه پیش چشام سفره شام برچیده شد خودمو دیدم کنار والور نشسته ام و تو هم داری خودتو گرم می کنی و می گی امسال هم نشد که مٹ آدمها سال نو رو جشن بگیریم . پاشو تا نون سرد نشده سفره رو بیار ! یادته جواد ؟ همین سال گذشته بود ! تو سفره سیب زمینی داشتیم و تو لودگی کردی و سیب زمینی هارو به شکل ماهی کردی و روش گلپر ریختی و گفתי تو خارجه به این میگن ماهی تنوری بعد هم هردو غش غش خندیدیم من گفتم مستر بفرمایین . تو گفתי مادمازل اول شما بفرمائین . صدای بلند حاج خانوم که گفت حواست کجاست ؟ منو به خودم آورد و فهمیدم که باید سفره شامو جمع کنم موقع خواب رو تشك چنبك زده بودم و باز داشتم به تو فکر می کردم که حال ضیاء بهم خورد و چرتم پاره شد تا صدا زدم حاج آقا آقا حسام ؟ انگاری که پشت در کمین کرده باشن پریدند وسط اتاق کارها یک به یک انجام شد اما بدبختانه افاقه نکرد صدای جیغ حاج خانوم منو ترسوند و از هوش رفتم وقتی چشم باز کردم درمانگاه بودم ضیاء بخش مردونه منهم بخش زنونه بودم پرستار پرسید خانوم حامله ای ؟ گفتم نمی دونم ! صبح داشت از را میرسید که حاج خانوم با چشم های سرخ شده وارد اتاقم شد و گفت : پریا بلند شو بریم تو اون اتاق ضیاء کارت داره . خواستم بلند شم که یکهو زیر شکمم تیر کشید و صدای آخم دراومد . در همین موقع پرستار وارد شد و با دیدنم فریاد کشید چیکار داری میکنی ؟ حرکت برات

خطر داره و بچه تو سقط مي کنی ! حاج خانوم با تعجب پرسید بچه مگه پریا آبستنه ؟ پرستار گفت : بعله حاج خانوم صدای گریه اش بلند شد و گفت : بچه ام داره میمیره و حالا زنش آبستنه ؟ اون گفته باید پریا رو ببینه و ...

داد زدم الان میام من بدون ضیاء بچه رو می خوام چکار ! پرستار گفت : عجله نکن ویلچر میارم و میبرمت پیش ضیاء . آسمون یکباره ابری شد و همه جا رو مه گرفت سو سوئی چراغها رو دیدم که تند تند رد میشدند نسیم سردی وزید و لای یک دروا شد باز هم یک خط مستقیم از کور سوئی چراغ و یکبار دیگه باز شدن در اتاق و رسیدن کنار یک تخت چادری غباری که روی چشمم رو گرفته بود مجال خوب دیدن رو نمی داد . صدای حاج اقا رو شنیدم که گفت ضیاء پسر من پریا کنارته دست من و گرفت و گذاشت تو دست ضیاء . ضیاء با صدای بمش آهسته گفت پریا من و ببخش که اجل مهلتم نداد جبران کنم حرفایی که بهت زدم فقط یادت نره حاج اقا چون شما و چون پریا ! سکوت ضیاء یعنی مرگ پریا !

تو ده روزی که بستری بودم فقط یک نفر به دیدنم اومد که تو بودی جواد حالا حق دارم که از چرخ و خدا شکوه کنم ؟ تو گفتی اینهم آزمایشه ! طاقت بیار !

روز دهم بهم گفتن خانم مرخصی ! خبر بدین بیان برن حسابداری حساب رسی ! تو نبود و ناچار شدم زنگ بزنم به حاج آقا حالم و نپرسید و گفت چکار داری ؟ گفتم : دکتر گفته مرخصی . گفت : منم میگم مرخصی ! گفتم منظورتون و نفهمیدم ! گفت : پول میدم مشدی رضا بیاره برات از درموناگاه سوار میشی و یکسر میری پیش جواد دیگه نه تو نه ما !

پام سست شد و لرزید سرم چرخید و چرخید و حالم اשוב شد مرد دربون پرسید حالتون بهم خورد خانم ؟ انگاری من ته چاه بودم و یکی از بالایی چاه داد میزد آی پریا چشمت و باز کن منم جواد !

تو خواب و بیداری خواستم بگم قریون صدات آقا جواد !

تو خونمون تو رختخواب آشنای نخ نما بالایی تیر چوبی بود و یک سیم لامپ . جواد تو کنارم نشسته بودی و اب قند هم میزدی . وقتی دیدی نگاهت میکنم گفتی : به خونه خش اومدی پریا ! گریه م گرفت و با بغض گفتم : جواد متاسفم تو امتحان زناشویی رفوزه شدم ! خیلی سخت بود میدونی من بیسواد بودم ! سرم و گرفتی بالا و گفتی : کمی شربت بخور ! اگر از من می پرسی میگم تو قبول شدی اما ممتحن هات نامرد بودن . گفتم حالم بهتر شد کار میکنم مثل سابق سیخ و سبد و آتیش گردون می فروشم اما گمون نکنم بتونم کارتون پیدا کنم و ...

حرفش و زن پریا ! تو باید فکر این بچه باشی . با حبیب آقا صحبت کردم همه چی روبراهه فکرش و نکن !

گفتم میدونی جواد ! ضیاء آدم بدی نبود اون مثل حاج آقا و دیگران نبود حتی اون قدر که فکر من بود فکر خودش نبود انگاری خبر داشت که بعد از خودش آواره میشم به همین خاطر نگران بود و هر شب می گفت پریا نکنه که میدون و خالی کنی و به سرت بزنه و از این خونه بری تو باید باور کنی که چه باشم و یا نباشم تو عروس این خونه و این طایفه ای . اما خدایا مرز خبر نداشت که

جفت مون و با هم بیرون می کنن . تو میدونی خاك ضياء كجاست ؟ دوست دارم بهتر که شدم اولین جایی که میرم سر مزار اون باشه .

-تو گفتی : حالا وقت بسپاره ! راستی پریا به ضياء گفته بودی که دارين بچه دار ميشين ؟

-نه ! چون خودم هم بی خبر بودم شاید اگر میدونست اين قدر راحت نمی رفت حالا باید چکار کنم جواد ؟ تکلیف من و مش رضا معلوم کرد اما تکلیف این بچه رو ...

-خدا معلوم میکنه اون که سر داده روزی هم میده .

تکلیف سجدش چي ميشه ؟ بچه بی شناسنامه یعنی بچه حروم زاده ! تو باید بري و صحبت بکنی بگی خواهرم هیچی اما این بچه گناهی نداره و باید پدرش معلوم باشه شاید دل حاج آقا به رحم بیاد و برای نوه اش شناسنامه بگیره آه جواد از من و تو سیاه بخت تر این طفلکه .

نمیدونم خوابم برده بود یا این که ضعف کرده بودم وقتی صدا زدی پریا بلند شو بین چه کسی اینجاست از خواب پریدم معصومه خانوم زن آقا حبیب تو اتاق بود و يك قابلمه غذا رو روی چراغ والور می گذاشت به صورتم خندید و گفت : خبر نداشتم اومدی حالت چطوره بهتری ؟

به جای جواب بغضم ترکید سرم و بغل گرفت و گفت : با قضا و قدر همیشه جنگید ! خب زندگی ما ادا یعنی همین ! اگه نخوای محکم باشی دیگه نمی تونی سرپا باشی کمی برات سوپ درست کردم بخور انشاء ... بهتر میشی .

همون شب خواب دیدم خونه اج آقام و تو اتاق خودمون نشستیم و ضياء هم مثل همیشه بالای اتاق نشسته بود گمونم رسید می خواد چیزی بگه اما دست دست می کنه یکدفعه سرپا شد و گفت : چرا به من نگفتی حامله ای ؟ بعد ملایم شد و گفت : پریا ؟ اسمش و میزاري گلپری ؟ گفتم : شاید زنده نمونه گلپریت . نگاهم کرد و تو برق چشاش مهری بود که من و امید میداد لبخند زد و گفت : زنده میمونه پریا ! گلپری به جای من تلافی میکنه طاقت بیار در همون وقت در اتاق باز شد و حاج خانوم اومد سر بزنه که ضياء صورتش و از اون برگردوند و به من گفت : پریا بچه مو نسپاری به اینا ؟ از خواب پریدم و به ضياء گفتم صبح که بشه راه می افتم سوي کار .

میدونی جواد با اینکه دارم با تو زیر يك سقف زندگی میکنم اما هنوزم دوست دارم حرف های تلنبارشدمو توی دفتر بنویسم و با این جواد حرف بزنم راستش رو بگم با این یکی بی رو در بایستی ترم . آخه این جواد در لحظه لحظه های زندگیم هم پام اومده و شاهد خاموش اون روزهام بوده دیده که چطور ضياء از سر مهر می گفت پریا بیا بشین خسته شدی نمی خوای موهایی کمندتو شونه کنی ؟ پریا دلم می خواد یه روزی بیاد که بتونم برات چند تا النگو و انگشتر و زنجیر بگیرم . مثل عزیز حوریه یا حمیده شایدم سنگین تر غصه می خورم که دست های تو خالی و دست های اونا جیرینگ جیرینگ صدا میده .

همون شب دعوایی وقتی فهمید حاج آقا پول پیراهن و از بابت پول شیربها کم کرده تا نزدیک صبح سیگار کشید و آه کشید منم گوشه اتاق نشسته بودم و با تو حرف میزد یکدفعه سر بلند کرد و گفت : پریا به جواد نگی شوهر بی غیرت و بی عاری داری . خدا میدونه وقتی لب به خواهش و التماس جلوی اونا وا کردی مردم و زنده شدم اما می بینی که چاره ای ندارم حق تو نیست که

رختشویی و کلفتی و ظرفشویی کنی در شان تو نیست که ننه خدیجه مچ گیرت بشه و مشدی رضا راه بره لغز بخونه . من همه اینها حالیمه اما تا میام برات کاری بکنم رعشه می گیرم و کار از این که هست بدتر میشه . پریا ! ای کاش انقده خوب نبود ی تو چطور راضی شدی با من علیل زندگی کنی ؟ تو خیلی حیفی پریا ! اگه روزی خوب بشم همه رو تلافی میکنم .

-اره جواد تنها شب ها وقتی دوتایی تنها بودیم من می فهمیدم شوهر دارم مردی دارم که آرزوش تلافی کردنه اما ... خب چه میشه کرد . بقول معصومه خانوم زندگی ما ادما از این بهتر نمیشه .

سلام جواد دومی . از روزی که خودمو شناختم هرگز مانن امروز دلم بحال خودم نسوخته بود میگي چرا ؟

خب براي اینکه چند ماه مثل بقیه مردم زندگی کرده بودم و داشتم عادت میکردم که دوره گردی نکنم اما وقتی امروز چادر کودری سر کردم و دستک اونو به گردن گره زدم و چند تا سبد باقیمانده از دوران دختر ی مو برداشتم و راه افتادم تو کوچه تو خیابون .

خیلی دلم به حال خودم سوخت و یواشکی و دور از چشم دیگران گریه کردم و بعد صدا کردم آی سبد سبد ! راه رفتن و کوچه های گذشته رو دیدن و به خاطر آوردن فقر و گرسنگی . نای رفتن و از جفت پاهام سقط میکرد شده بودم پیرزنی که بسختی راه میرفت و هر پله و سکویی که می دید می نشست تا خستگی پاهاش و درکنه . فکر میکنم چند روزی طول بکشد تا مثل قدیم راه برم و کوچه و خیابونها رو گز کنم ظهروم شد بی اختیار دلم به شور افتاد و به خودم گفتم دیدی چطور شد ؟ غذای حاج خانوم دیر شد حالا دعوام میکنه بعد که یادم افتاد دیگه خونه ای نیست و از مطبخ و آشپزی هم خبری نیست به جای اینکه دلم بگیره خوشحال شدم میدونی چرا ؟ چون تو اون مدت حتی یک بار هم نشد که حاج خانوم نق نزنه ایراد نگیره . غذای من یا شور بود یا بی نمک یا خیلی ترش بود و یا مزه نداشت اما جالب اینکه همون غذا اصلا باقی مونده نداشت تنها کسی که هیچ وقت گله و شکایتی نداشت ضیاء بود که میگفت دستت درد نکنه . آقا حسام بنده خدا ایرادی نبود اما از ترس حاج خانوم سکوت میکرد و لال میموند . یادته همیشه می گفتی پریا هیچ وقت شده دلت چیزی بخواد ؟ و من می گفتم توی خواب یا بیداری ؟ تو می گفتی معلومه تو بیداری ! و من فکر میکردم و می گفتم هیچی جواد ! اما امروز از کنار هر خونه که گذشتم دلم یک چیزی می خواست بوی ابگوشت قرمه سبزی سیر داغ و نعناع داغ بوی نون گرم نونوایی . خلاصه هر بوی طعام باعث میشد کمی پا آهسته کنم و بو بکشم اما از همه بدتر بوی کباب و گوچه فرنگی های تنوری پاک حالمو گرفته بود . نون بیات دیشب و از تو بقچه بیرون کشیدم و پشت دکون کبابی نشستم و بوی کباب و لقمه کردم و با یک نوشابه سر کشیدم . شب از راه رسید دیدم دیگه نای راه رفتن ندارم از جنس های صبح دو دسته سیخ و یک سبد فروخته بودم و از دود کردن اسپند سی تومنی کار کرده بودم .

به خودم گفتم برای شروع تازه بد نیست و با امید به فردای دیگه به طرف خونه حرکت کردم .

-سلام پریا خانم اون بالاها راحت ندادن برگشتی به جمع خودما ؟

مرتضي چلاق راهمو جلوي مسجد گرفته بود گفتم روي آشي که برام پختن زيادي روغن نشسته بود .

زد زیر خنده و گفت : از هيبت معلومه که نخوداش نيخته بود ! راستي وقتي نفخ شکمت خوابيد حاضرم کرايش بکنم از صبح تا شب صد تومان . خرجش و از خودش درآر ! گفتم : لازم نيست دلسوزي کني خودم و جواد فکري براش مي کنيم .

فصل دوم

معصومه خانوم گفت پريا ! غلط نکنم امروز و فردا تو راهيت بايد بياي . بهتره که جووني نکني و از در خونه بيرون نري ديگه وقت نداري . لباس بچه حاضر داري ؟ گفتم : دو تا از پيراهن هاي جواد و قيچي کردم و قد نوزاد دوختم . گفت هوا رو به سردي ميره لباس بافتني لازم داره . تو خونه کاموا بافتني از قديم و نديم چيزي نداري ؟ گفتم گمون نکنم اما يه فکري مي کنم . همون شب از فکر رخت و لباس نخوايديم اما همچي که صبح شد فکر ژاکت تنم افتادم و خيالم آسوده شد . اون و دادم به معصومه و گفتم زحمت بافتن ژاکت رو مي کشي ؟ متعجب پرسيد پس تو خودت ؟ گفتم يکي از کتھاي جواد و مي پوشم زیر چادرم از اون هم گرم تره . دو سه تا کوچه نرفته بودم که يکھو دردي پيچيد تو شکمم که همه سبدها ولو شد رو زمين فکر کردم آني و زودگذره اما دست بردار نبود و مجبور شدم راه رفته رو برگردم سوي خونه . معصومه خانوم تا چشمش به من افتاد فرياد کشيد نگفتم بچگي نکن و پات و نزار بيرون خونه ؟ با هر بدبختي بود روي تشک دراز کشيدم و از درد فرياد کشيدم . نفھميدم معصومه خانوم کي رفت صفورا رو پيدا کرد و آورد بالاي سرم . اما وقتي شکمم معاينه شد او هم به هول و ولا افتاد و گفت : زود اب جوش و طشت بيارين . معصومه خانوم دويد تا طشت و آب بياره و من حس کردم که روحم داره پرواز ميکنه درد آخري من و گور کرد و از دنيا رفتم اما صداي ونگ گلپري باعث شد جون بگيرم و برگردم . شنيدم صفورا گفت : هوم ... چه دختر خوشگليه ! به زحمت پرسيدم سالمه ؟ خنديد و گفت : ترس همه چيزش کامله و کم و زياد نداره ! حرف صفورا مثل تائير يك قرص قوي باعث شد خوابم بيره نميدونم چند ساعت خوابيدم وقتي از صداي گريه چشم باز کردم صفورا خانوم رفته بود و گلپري کنارم زیر لحاف خوابيده بود .

واي به وقتي که نسازد فلك ! باور کن انقدر از كج رفتاري زمونه خسته شده ام که اگر به خاطر گلپري نبود سر به بيايون مي گذاشتم و خودم و از شر اين زندگي نكبتار خلاص ميكردم اما چه کنم که مهر مادري مانع ميشه و مجبورم ميکنه صبر کنم و بقول تو ناشکري نکنم .

دو ماه آرگار به خاطر گلپري خونه نشين شدم و تو به تنھايي جور کشيدي . شبها وقتي از خستگي ناي و رمق حرف زدن نداري و گوشه اتاق کز کرده به گوشه اي زل ميزني از خودم از باري که به ناحق رو شونه هات گذاشته ام خجالت مي کشم و به خودم ميگم اين وضع تا کي اينطور ميمونه ؟

بارش برف اولين گرد مرگ و پاشيد به کاسبي ت و بارش برف دومي خونين و ماليت کرد افتادي زمين نمي دونم ليزي زمين بود يا مرد موتوري .

حبيب آقا گفت : پرت شده ! اما شکر خدا بخير گذشته بود و فقط زخمي شده بودي با گريه پرسيدم آخه چرا ؟ چطوري ؟ اين دفعه خودت گفتي پريا آروم بگير چيزي نشده ! زمين ليز بود و موتوري براي اين که تصادف نکنه منحرف شد و منو انداخت تو گودالي . اون شب تا خود صبح از درد ناله کردی و خوابیدی سه پلشك آید و زن زاید و مهمان برسد ! عیب نداره پريا طاقت بيار !

روز از نو و روزي از نو بار ديگه سرپا شدم و اين بار چادر همت به کمر بستم و همراه گلپري داد زدم آي خانمها قيچي و چاقو بخرين ! از جلوي مسجد که رد شدم مرتضي چلاق جلوي راهم و گرفت بين بيا با هم همکاري کنيم از صبح تا ظهر بچه ات مال من . اما نه تا بعد نماز بابتش صد تومن ميدم تو هم برو دنبال کاسبي ت . خوبيت نداره بچه معصوم و دنبال خودت راه بندازي بين زير عمام گرم و نرم نگهش ميدارم تا بياي ! گفتم اين کار شدني نيست ! اون شير ميخواه ! مرتضي چلاق سر تکون داد و گفت اين که مشکلي نداره اول صبح شير ميخوره و تا ظهر هم قنداق ميخوره اما فکرش هم بکن صد تومان هم پول کمي نيست با وضعي که دارين يه گوشه خرج و مي گيره . گفتم يك روز و امتحاني . اگه ديدم بند نشد صد تومن و بايد بدی خنديد و گفت عيب نداره مرتضي چلاق گلپري رو از پشتم گرفت و قايم کرد زير عباس گفتم من همين دور و برام جون خودت و جون گلپري . گفت برو خيالت تخت تخت باشه اگه بچه آرومي باشه روزگار هر سه تامون سکه ميشه .

دو سه قدمي که از مرتضي دور شدم يکهو بغض دويد و گلوم و گرفت برگشتم و گفتم زود بچه مو بده . مرتضي متعجب شد و گفت : باشه بابا وردار و برو منو بگو که خواستم کمکي کرده باشم بين چه راحت خوابيده جاش گرم و نرمه ديدم حق با مرتضي چلاقه پشيمون شدم گفتم باشه نده .

براي اينکه بار ديگر تغيير عقیده ندم دويدم و از اونها دور شدم دو سه تا کوچه که رد شدم ديدم طاقت ندارم توي پياده رو بساطم و پهن کردم و از دور تماشا کردم مرتضي چلاق رو ديدم که هي داره وول ميخوره و دور خودش ميچرخه . توي دلم گفتم گلپري جون راحت بخواب تا ظهر برسه دو سه ساعتي بيشتتر نمونده . به خاطر دائي هم که شده طاقت بيار 1 مي ديدم آدما که از کنار مرتضي چلاق که رد ميشن پا اهسته ميکنن يا رد ميشن برمي گردن و پول ميريزن . زني ازم پرسيد لباس بدم سبد ميدي ؟ پرسيدم زنونه يا مردونه ؟

گفت بچه گونه ! گفتم بايد بينم از زير چادر بچه اي بيرون کشيد و با صداي بغض کرده گفت همه اش مال بچه مه . دو روز پيش از دست دادمش .

راست مي گفت لباسها همه نو بودند گفتم خدا طاقت بده هرچي مي خواي بردار سبد قيچي چاقو خم شد و گفت همين يه سبد و بدی بسه . قربون خدا برم با حکمتش مردك چلاق بچه رو *** کرده تا پول جمع کنه و بچه عزيز نازنين من تو گرمای اتاق بايد سينه پهلو کنه و از دستم بره .

دنيا پيش چشمم سياه شد و نفهميدم چطوري بلند شدم و راه و دويدم اون زن راست گفته بود مرتضي چلاق نه تنها گلپري و زير عباس خوابونده بود بلکه قنداق بچه رو باز کرده بود مرتضي چلاق تا چشمش به من افتاد زود لبه عباس و انداخت رو گلپري . عباس و پس زدم و گفتم همين طوري مي خواستي با گلپري کاسبي کنی ؟

دست و پاشو گم کرد گفت : بچه غیر از این باشه دل هیچ کس نمی سوزه پول نمیدن صدقه رفع بلا گردون نمیدن داد زدم به درك ! بچه م سینه پهلو کنه از دستم بره که چیه دل مردم بسوزه ؟

و سکه بلا گردون بندازن صدسال سیاه ! من و جواد اگه می خواستیم این جور زندگی کنیم حالا این وضعمون نبود . زود باش صد تومان رو رد کن بیاد تو بقدر هزار تومن با جون بچه ام بازی کردی . تا اومد لب باز کنه گفتم یا پول و میدی یا اینکه داد میزنم بچه مو دزدیده ای ! مرتضی چلاق که دید تو بد وضعیتی گیر افتاده صد تومن انداخت جلوی پام و گفت وردار برو تا من باشم که نخوام خوبی کنم گلپری رو برداشتم و دوباره برگشتم سر بساط و با خودم عهد کردم که دیگه از راه گدایی و کرایه دادن گلپری پول درنیارم وقتی برگشتم خونه تو خوابیده بودی اما نه خودتو به خواب زده بودی تا با من همکلام نشی داشتیم به پریا شیر می دادیم که با صدای قهرآلود پرسیدی نمی تونستی یکی دو روز طاقت بیاری ؟ گفتم حالا نوبت من است و گلپری ! لحاف و با خشم کنار زدی تو حق نداری گلپری و راه بندازی دنبال خودت پی کاسبی ! گفتم باشه جواد هر چی تو بگی . سر سفره نشسته بودیم و تو به چهره گلپری نگاه کردی و گفتم این بچه معصوم امانته ! خدا رو چه دیدی شاید پدربزرگ عموهاش از خر شیطان اومدن پائین و ... گفتم این فکر و نکن ضیاء گفته حق نداری بچه رو به کسی بدی ! متعجب نگاهم کردی و گفتم ضیاء گفتم دیشب خوابش و دیدم . امروز به قدر همه عمرم اشتباه کردم کافیه . دیگه حتی اگه دنیا رو بدن محاله از گلپری جدا بشم تکه نون دستت و گذاشتی کنار سفره و پرسیدی جریان چیه ؟ منم هرچی از صب شده بود تعریف کردم و در آخر گفتم چیزی نمونده بود که داد کشیدی . پریا تو چطور راضی شدی ؟ گفتم نفهمیدم راستش فکر کردم اگه پیش مرتضی باشه جاش گرمتره باور کن اصلا به فکر پول نبودم . اشتها کور شد و از سر سفره نشستیم به کنار و گفتم حالا موقش شده که بدونی خودت چطوری بزرگ شدی یادته همیشه می گفتم دوست داری بدونی بابا و ننه مون کیه و چرا من تو رو نمی برم بیلاق مهمونی ؟ گفتم اره و تو هر بار گفتمی سال دیگه !

فصل 2 قسمت 2

آه کشیدی و سرت و انداختی پائین . برای اینکه چشم انتظاری نداریم . همه قصه هایی که برات گفته بودم حقیقی نبود ! رویایی بود حقیقت اینه پریا پدرمون را هیچ وقت خوب یاد نمی یاد وقتی با ننه ایل و گذاشته بودیم و اومدیم تهران دنبال بابا ننه تو رو آبستن بود . من اون موقع شش ساله بودم و تنها چیزی که از بابام یادم مونده هیکل چاقش بود و دستهای زیر و زمختش که وقتی صورتمو تو مشتت می گرفت جلوی چشم سیاه میشد و راه نفسم رو می گرفت کار من و ننه از صبح تا شب پرسه زدن تو کوچه و محله بود آدرس ننه درست بود اما هیچ کس با بابامون آشنا نبود تو محله گود عربها ساکن شدیم تا اینکه تو بدنی اومدی چند ماهی گذشته بود تا اینکه يك شب مردی از در اومد تو هیکلش درشت نبود اما دستهای زیر و زمختش نشون میداد که خود بابامه .

خوشحال شدم که دیگه سختی ها و بدبختی هامون تموم شده اما وقتی صبح از خواب بیدار شدم دیگه اون و ندیدم ننه می گفت تحت تعقیبه . و من اون وقتها معنی این کلامو نمی فهمیدم . روزها ننه رختشوئی میکرد و منم مواظب تو بودم . یاد گرفتم چطور برات شیر خشك درست

کنم راحت ببرم . رو پاهام بالش بزارم و ننو کنم تا خوابت ببره . بعد برات قصه بگم . از همون وقت بود که قصه های بی حقیقت و بافتم بهم و تو رو کردم پریا و خودم شدم صاحب بهشت و حوریا ! صبح يك روز زمستون ننه رفت دنبال رختشویی و وقت غروب که شد خبرآوردن ننه هنگام آبکشی پاش سر خورده افتاده تو نهر کرج هیچ کس براش ختمی نگرفت و لباس سیاه به تن نکرد شاید به همین خاطر بود که دلم نخواست مرگ اون و باور کنم وقتی دوتایی تنها شدیم راه افتادم دنبال کاسبی . چون تو همیشه همراه من بودی کسی به من کار نمی داد و مجبور شدم تو جوب و خاکروبه بگردم دنبال کارتن و کیسه نایلونی . بقیه شم خودت بهتر میدونی . درسته که خیلی شبها که هر دو گرسنه خوابیدیم و تو سرمای زمستون تا خود صبح لرزیدیم اما من هیچ وقت راضی نشدم تو رو به گداها اجازه بدم می فهمی پریا ؟ خودم زحمت کشیدم اما نون مفت گدایی تو سفره نچیدم . مادر حبیب آقا یادته ؟ اون خدا بیامرز یادت داد که چطور زنبیل و سبد بیافی و نون تو از این راه در بیاری . تا وقتی زمستونه می شینی خونه و سبد می بافی خودم برات می فروشم تا مجبور نشی با گلپری راه بیفتی به هر خونه سر بزنی !

گفتم : باشه جواد هر چی تو بگی اما دوست دارم باور کنی بعد از خدا امیدم تویی اگه بگی بمیرم همین الان میمیرم فقط نمی خوام که فکر کنی پریا بی غیرته و بخاطر پول از جگر گوشه اش دل میکنه !

پریا ! در اتاق و باز کن تا آفتاب بهاری به اتاق گرمی بده !

- اما جواد سینه من مثل تنور نون وایی داغه

- - این گرمی مال گلپری ست منم که بغلش میکنم احساس خوبی دارم خوشحالم که زمستون تموم شد و گلپری جون بسلامت برد و زنده موند .

-همین به خاطر همت تو بود حالا که دیگه حتی گل نمی چاد اجازه میدی همراه گلپری ...

- با گلپری ؟ بدون گلپری ! اگه می خوای باید تنها بری !

- اما جواد ؟

همینکه گفتم نمی خوام این بچه دوره گرد بشه ! خیال دارم یکبار دیگه برم و رو بندازم به ضرابی شاید این بار راضی بشه برا گلپری کاری بکنه .

- اما جواد من میدونم سنگ رو یخ می شی و با خواری و زاری راهیت میکنه دیدی که برای شناسنامه چی گفت !اگه خیلی دوستش داری به فامیل خودت شناسنامه بگیر این آدم میترسه ارث خور زیاد بشه حالا تو می خوای بری بگی واسه گلپری کاری کنی ؟ چه فکر خامی تو سر داری !

شاید حق با تو باشه اما برای اتمام جت هم که شده باید برم دیدن حاجی .

باشه جواد هر چی تو بگی !

مرتیکه حتی حالمو نپرسید و تا منو دید پرسید چکار داری ؟

--گفتم حاج آقا اومدم بگم همونطور که خواسته بودین شناسنامه گرفتیم برای گلپري . اما این رسمش همیشه هر چي باشه این بچه مال شماست . خون توي تنش مال اولاد شماست ! باید يك کاري براش بکنين !

-خندید و گفت بگو ببینم شناسنامه به نام کیه ؟ بد کردم پارتي بازی کردم و برا بچه تون شناسنامه گرفتم تا بي نام نباشه ؟ خرج دو ماه بار فروشي و رشوه دادم تازه اومدي و ادعای طلبکاري مي کنی ؟

شیطونه میگه بدم این پاتم مثل اون يکي چلاق کنن که دیگه نتونی راه بري و بیای بار فروشي . اما مي بینم خدا خودش تو رو زده همین بسه !

-پاشو برو دیگه هم این طرفا پیدات نشه .

-آره پریا حق با تو بود و من و سنگ رو یخ شدم .

-گفتم داداش این ها وجدان ندارن دل ندارن قلب ندارن همه کارهاشون از روی ریاست و قلبی خدا رو باور ندارن اما گفتي یکبار دیگه امتحان کنیم شاید با تموم شدن زمستون وجدان خواب رفته شون بیدار بشه . دیدي که نشد !

-الان که گلپري قشقاییه و ضرباي نیست باید مثل خودم یاد بگیره که چطوري با زمونه روبرو بشه .

-یدوني جواد عقل نهیم میزنه بساط سیخ و سبد و بردارم و ببرم تو محل شون پهن کنم تا همه در و همسایه ها کاسب کارهای تو محل منو ببینن و برای حاج خانوم پیغام ببرن حاج خانوم این عروس شما نیست که بچه شو کول کرده و گوشه کوچه داره سیخ و سبد مي فروشه ؟ میدوني جواد اگر سر سوزني غیرت داشته باشن مردن براشون عروسیه ! خب تو چي مي گي ؟ برم اینکارو بکنم ؟

-چي بگم من پریا ؟ مي ترسم بلا ملایي سر خودت و گلپري بیاد .

-فقط یکبار میرم چرخي میزنم تا ببینم چي پیش میاد

حالا که اصرار داري حرفي ندارم فقط نباید گلپري و با خودت ببری !

با هزار هل و تگون رفتم میون محله مون خدا خدا مي کردم با کسی از آشنا ماشناها روبرو نشم خدا خواست و کسی از همسایه ها اون وقت روز منو ندید . پشت در خونه حاجي بي اختیار اشك باریدم یاد روزهایی افتادم که عروس این خونه بودم و برای خودم همسري داشتم و اتاق پنج دري !

آه اگه ضیاء نمرده بود حالا توي خونه بودم و گلپري ضرباي نامیده میشد نه قشقایي . حتمی حاج آقا براش مولودي مي گرفت و صد تا مهمون خبر مي کرد حاج خانوم هم برای خوش خدمتي النگو مي گرفت و دست گلپري مي کرد !

نمي دونم چند تا کوچه رفته بودم که شنيدم کسي گفت آي حاج خانوم سيد برنج آبکشي ...
واي خدا مرگم بده پريا خانوم اين شماين ؟ کسي که روبروم ايستاده بود و با چشمهاي نابورش
نيگام مي کرد مهتاج خانوم زن حاج آقا نعمتي بود . هول شدم و گفتم نه ختنوم اشتباه گرفتني
که با دو تا دستهاش منو سفت گرفت و گفت عوضي چيه ؟ تو خودتي ! اما بگو بينم اين وضع
چي چيه . تو چرا اين جوري شدي ؟

گفتم خواهش مي کنم ولم کنين من و عوضي گرفتني من اوني نيستم که ميگين .

خنديد و گفت : امکان نداره که اشباه کرده باشم تو خودتي پريايي بيا بريم تو خونه برام تعريف
کن چي شده !

مهتاج خانوم منو به زور برد داخل خونه پا که گذاشتم تو حياط ترسيدم و افتادم به پاش تو رو خدا
حاج خانوم رحم کنين اگه به من رحم نمي کنين به بچم که چشم به راهمه رحم کنين خواهش
ميکنم بزارين برم . مهتاج خانوم زير بغلم و گرفت و از روي زمين بلندم کرد و گفت پريا تو کاري
نکردي که التماس کني . بيا بگير بشين تا برات آب بيارم لحن نرم و مهربون مهتاج خانوم ترس و از
من دور کرد بدنالش رفتم تو اتاق منو نشوند بالاي اتاق و گفت راحت باش کسي خونه نيست !
به جاي آب يك استکان چاي و يك ظرف شيريني جلوم گذاشت گفت : چاي و با شيريني بخور
بعد تعريف کن چرا اين جوري شدي ؟!

منم همه حقيقت و از اول تا به همين جا تعريف کردم و آخر گفتم : اين بود اصل ماجرا !

مهتاج خانوم آه کشيد و گفت : توي ختم آقا ضياء وقتي تو رو نديدم از حاج خانوم پرسيدم پس کو
پريا ؟

سر تگون داد و گفت : پريا خسته شده بود و طلاق مي خواست حاجي هم حق و حقوقشو
بهش داد و راضيش کرد و رفت .

گفتم : به خدا هرچي به من نسبت دادن دروغه ! من به همون رخت تنم به خونمون برگشتم .

پرسيد حالا دخترت کجاست؟ پيش کيه ؟

پيش اقا جواد ! خدا نکنه که چرخ و فلک با ادما راه نيا د بيچاره آقا جواد با برف دومي که باريد
تصادف کرد و يك پاش بد جوري آسيب ديد و هنوزم شل ميزنه راه ميرنه اما خب با همين وضع هم
کار ميکنه و لقمه نوني مياره . راضي هستيم به رضاي خدا که جاي حق نشسته . خيلي وراجي
کردم و اگه اجازه بدين رفع زحمت ميکنم . مهتاج خانوم گفت دوست دارم بيشتر بموني اما از
طرفي هم گلپریت نبايد بيشتر از اين تنها بمونه . باز هم اين طرف ها آفتابي مي شي ؟

نه خانوم همين يکبار هم که اومدم خبط کردم .

اگر من با تو کاري داشتم کجا ميتونم پيدات کنم ؟

گود عربا ! به هر کسي بگين خونه حبيب کارتنی نشون ميده ! سيد حصيري بردارين يادگاري !
باشه يکي برميدارم .

موقعي که از خونه خارج شدم مهتاج خانوم پنج تا هزاري گذاشت تو مشتم گفتم : نه حاج خانوم زيادي دادين !

گفت : يکي براي سيد بقيه هم چشم روشني گلپري . گفتم : گفتم : حاج خانوم يه قولي ميدين ؟ شتر ديدن نديدن ! براي حفظ ابروي ضرابي ! گفت : باشه هرچي تو بگي .

مثل آدمي که دزدي کرده باشه بيشر کوجه ها رو دويدم و محله رو ترك کردم . نمي تونم بگم خوشحال نبودم اما ترس مبهمي دلمو شور انداخته بود و مي ترسيدم مهتاج خانوم راز داري نکنه و بگوش ضرابيها برسه .

وارد خونه که شدم صدای لای لاییت میومد .

درخت بيدی بودم کنج بيشه

تراشیدن منو با ضرب تيشه

تراشیدن منو قلیون بسازن

که آتیش بر سرم باشه همیشه .

-چيه پريا خوشحال اومدي خبري شده ؟

-بايد حدس بزني تو محله با چه کسي آشنا شدم ؟

-از اشناهاي قديمي ؟

- نه ! فکر نکنم اون و بشناسي مهتاج خانوم زن حاج آقا نعمتي !

-مادر خاطره ؟

-آه پاك يادم رفته بود ! آره مادر خاطره طوري با من روبرو شد انگار نه انگار ما با هم دشمنيم . اصلا نمیشه با يکي دو تا برخورد آدما رو شناخت . تا وقتي عروس ضرابي بودم جالب اينکه آدم نبودم دزد بودم و نمک به حروم . اما امروز با سر و وضع گدايي فرشته و حوري بودم به نمای آدمي . تو فکر مي کنی اين کارش چه معنایي داره ؟

ترحمه / ندامتہ ؟ يا ذخيره آخرتہ ؟

-کدوم کارش ؟

-اين که پنج تا هزاري گذاشت تو مشتم و گفت : چشم روشني گلپري !

شايد کارش از روي مهر و محبتہ ! مگه نمي گي آدما رو نمیشه به اين آسوني شناخت ؟

-بگمونم تو خاطره دخترش و به ياد آوردي و از خودش پرسیده اگه دختر ما هم عروس ضرابي ميشد به همين روزگار بدبختي دچار ميشد و کلي از اين که دخترش جاي تو نيست خدا را شکر کرده .

-يعني اين پنج تا هزارې صدقه بلا گردون ...

-نه! اين چه حرفيه براي مرده صدقه بلا گردون نميدن خيرات ميکن .

آره تو راست مي گي دوست دارم باور کنم که راست راستي مهتاج خانوم چشم روشني داده به گلپري !

آه حاج آقا يه غم گنده رو دلمه که اگه نگم غمباد مي گيرم .

-خوب بگو و خودت و منو راحت کن .

-از وقتي خاطره جلوي چشم هامون ور پريد تا امروز رو جيگرم يك گل آتيش روشن بود و لحظه به لحظه مي سوزوند اما همين بعدازظهرې چيزي ديدم که خدا رو شکر کردم و کمي اروم گرفتم .

-اما نه دروغ ميگم يه سوزش ديگه افتاد به جونم که فکر نکنم از اولي کمتر باشه .

-بالاخره ميگي چي شده ؟

-آره امروز عروس حاجي ضرابي رو ديدم و اي کاش نمي ديدم ميدوني دختر نگوڼ بخت چادر به کمر بسته بود و توي محله ها سبد و سيخ مي فروخت .

-خانوم اشتباه گرفتي مگه ميشه عروس حاجي راه بيفته و توي کوچه ها دوره گردي بکنه ؟

-آه حاجي باور کن وقتي ديدمش چيزي نمونه بود دو تا شاخ دربيارم . اون هم نمي خواست حقيقت و بروز بده . اما من اوردمش توي خونه و هر جوري بود وادارش کردم حرف بزنه . دختر بيچاره رو همون شب آخري عمر ضياء توي درمونها ول ميکن امان خدا بخت برگشته پريا حامله بود !

باورت ميشه ؟ يه زن حامله رو بي پشت و پناه ول کنن تو کوچه ها ؟ واي که از بغض دارم مي ترکم . امروز بعد از رفتن پريا هر چي اشک داشتم باريدم اما انگاري اين ابر تمومي نداره .

-به جاي گريه بگو ديگه چي گفت پريا ؟ آيا رفته ديدن حاجي ؟ براي بچه ...

-آي ... آي ... آي ... حاج آقا ! همين جاست که منوآتيش ميزنه . بيچاره جواد يکي دو بار رفته و گفته پريا هيچي اما اين بچه نوه شماست . حاج آقا هم داد کشيده و هر چي فحش و ناسزا بوده نثار کرده و گفته اگر دوستش دارين به اسم خودتون نامدارش کنين . پريا گفت حاج آقا پارتي بازي کرده و شناسنامه اش به نام جواد ! طفلکي دخترش و مي بنده پشت شو و راه مي افته دنبال يك لقمه نون و آب .

-حاج خانوم راستش رو بگو اينها که گفتي خواب بود يا تو بيداري ديدي ؟

-باور نکردي ؟ نبايدم باور کني ! چه کسي باور ميکنه ضرابي با اون همه کيا و بيا اين جوري با عروس و نوه اش برخورد کنه ! اما به روح خاطره هرچي گفتم حقيقته ! واي حاجي فکرش رو بکن

اځه من و تو مرده بوديم و خاطره به جاي پريا عروس اين طايفه بود . حالا به جاي پريا خاطره و نوه كوچكت آواره كوچه ها بودند .

-روزي كه خاطره دنيا اومد يادته ؟ اسمش رو گذاشتي راضيه و صداش كردي خاطره پرسيدم حاجي چرا اسم خاطره ؟ گفتي دوست داري كارهاش به يادها بمونه ! اون سال زمستون وقتي پاي برهنه برگشته بود توي خونه من داد و هوار كشيدم و بهش گفتم ديوونه ! اما تو خنديدي و گفتي زن عيب نداره پاي به آدم مستق گرم ميمونه . مثل پريا همت ميكرد تو زندگي درنمونه ! آي خدا چكار كنم تا دلم اروم بگيره ؟!

-فكر كنم ديدين اون بي حكمت نبود ميدوني كجا خونه داره ؟ حاج خانوم غلط نكنم وقت حساب كتاب پس دادن رسيده ! عمري دست به دعا بلند كرديم و گفتيم تو بده منم در راه تو انفاق مي كنم . حالا داره ميگه وقتش رسيده ! حساب تو با من تصفيه كن ! پيش از اون كه دير بشه بايد چاره اي پيدا بكنيم ! گفتي كجا خونه داره ؟

زنورك خونه ! منظور پريا گود عرباست . خونه حبيب كارتني خودش مي گفت به هر كي بگين نشون ميده ميشه منم دنبالت بيام ؟

-نه حاج خانوم ! اين كار بايد بي هو و جنجال انجام بشه . بايد برم پرس و جو كنم تا حقيقت امر معلوم بشه و بعد كاري كنم كه رضاي خدا تامين بشه .

-انشاء... هرچي از خدا مي خوي بهت بده . با اين كه فقط حرف زديم و كاري انجام نداد ايم اما كم كم داره دلم اروم ميگيره حاجي اځه تو راضي باشي همون آپارتمان و كه به اسم خاطره بود بكن به اسم پريا !؟

چي شده حاج خانوم يكباره بگو هر چي كه هست و نيست بكنيم به اسم پريا ؟!

-آه حاجي فكر مي كنم روح خاطره رفته تو جسم پريا . وقتي كه نگاهم مي كنه قليم تند تند مي زنه ! چي ميشد اځه گلپري مال ما بود و ...

گلپري ؟ گلپري كيه ؟

-دختر ضياء و پرياست . شايد بهتره بگم دختر جواد و پرياست .

-پريا مي گفت : با اين كه به موقع شير نمي خوره و جاي خواب راحت نداره اما دختر سالم و تندرستيه . خيلي دوست دارم ببينمش . توي بغلم بگيرمش روي پاهام بخوابونمش و ...

تند تند نرو حاج خانوم ! دارم وسوسه ميشم نصفه شبي برم و با خودم بيارمش . تو رو من مي شناسم و ميدونم بدت نمي ياد شناسنامه گلپري رو بكنيم به اسم نعمتي ! راست نمي گم ؟

-چرا حاج آقا شما خوب از دل من خبر دارين . دوست دارم شب زودتر صبح بشه و براي پريا كاري كنين .

-حاج آقا ! چي شده ناراحتين ؟ چرا نصفه شبي تو خونه دارين دور ميزنين ؟!

-حالم خوبه چيزي نيست !

-نخوابن منو گول بزنين ! از سر شبي كه قضيه پريا رو فهميدن مثل مرغ سر كنده بال بال ميزنين

با حرفهايي كه زدي توقع داري راحت بخوابم ؟ فكر اون طفل معصوم و مادرش ذهنم و مشغول
كرده و هي از خودم مي پرسم چطور ممكنه ؟ يعني ممكنه اين قضيه راست راستي باشه ؟

تو يقين داري كه حاجي نخواستنه اونها رو زير بال و پر بگيره ؟

-باور كن حاجي هر چي به شما گفتم حقيقته و از خود پريا شنيدم تازه پريا قسم داد براي حفظ
آبروي ضرابي سكوت كنم و به كسي نگم . كم كم داره صبح از راه ميرسه و خورشيد خودشو
نشون ميده .

صبح با روشن شدن قضيه خيلي كارهاست كه بايد انجام بگيره . اما همه كارها مثل يك راز
مخفي ميمونه !

هيچ وقت نشده بود كه صداي اذان اينطور تن و بدنم و بلرزونه توكل ميكنيم به خدا تا ببينيم چي
پيش مياد !

فصل سوم

-پريا اين چشه ؟ چرا اروم و قرار نداره ؟

-فكر مي كنم گرسنه شه شيرم كم شده و سير نميشه صداي در مياد پاشو بين كيه پشت در
منتظره !

-پريا اتاق و جمع و جور كن مهمون داريم .

راست راستي ميگي مهمون داريم ؟

-آره والا دو سه نفر با ما كار دارن .

-مي شناسي شون ؟

-نه اما ميگن منو تو رو خوب مي شناسن . حالا جاي اين حرفها نيست تعارف كنم بيارمشون تو ؟

-آره پس چرا واپسادي ؟!

-سلام حاج آقا نعمتي خوشامديد شما کجا اينجا کجا ؟ اقا جواد ! حاج آقا نعمتي رو بايد بشناسي ! بفرمايين بفرمايين چه عجب ! راه گم کرده بودين ؟

-پريا خانم اگه به من اجازه بدين حاج آقا زماني و حاج آقا مرادي و خدمت تون معرفي ميکنم آقا يون از دوستان بنده هستند و همگي اومديم خدمت تون سلامي کرده باشيم البته مي بخشين بي خبر و بي موقع آمديم راستش اچ خانم چند هفته پيش بود که گفت آقا جواد تصادف کرده و وظيفه داشتم که برسم خدمت تون اما مشکلات زندگي اين وظيفه رو انداخت بتاخير و قسمت يه امشب شد که بايد ببخشين ! خب آقا جواد حالا از خودت بگو شکر خدا بهترين ؟

-شکر خدا ! از زمستون تا حالا پاي شکسته شدو ويال اين گردن ما اما به هر طريق يك جوري با هم کنار اومديم چاي تون يخ نکنه بفرمايين !

-پريا خانم ! اشتباه نکنم اين دخترک تپل و ملوس بايد گلپري خانمي باشه که حاج خانوم مي گفت ؟!

-بله حاج آقا کنيز شماست !

-عزيز منه ! به به چه خانمي مي بيني حاج آقا زماني ؟ وقتي ميگن بچه ميوه باغ بهشت همينه ! خدا براي همگي ما حفظ کنه 1 حقيقت اينه که پريا خانوم اومدن ما تنها براي احوالپرسی نبود دوستان من حرف هايي دارن که بهتره بشنوين اول حاج آقا مرادي ! شما شروع کنين !

-اگه آقا جواد اجازه بدن من اول از خودم بگم و بعد برم سر اصل مطلب من سالهاست که توي بازار بزازها حجره دارم و چرخ خودم و اهل و عيال رو مي گردونم . چند وقتيه که دنبال آدم اميني هستم که حساب کتاب هاي حجره رو نگهداره و کارهاي بانكي و وصول مطالبات رو انجام بده . حاج اقا نعمتي شما رو پيشنهاد کرد و از من خواست تا اينکار رو به شما محول کنم و اگر شما هم راضي باشين از همين فردا صبح مشغول کار ميشين در ضمن اين رو هم اضافه کنم که ضامن درستي و راستي شما خود حاج آقا نعمتي ست !

-راستش حاج اقا نميدونم چي بگم مي فهمم که حاج آقا نعمتي دارن بزرگواري ميکنن و در حقم پدري ! اما راستش من با اعداد و ارقام کاري نداشتم و مي ترسم که ...

اين کار ترس نداره ! خودم هستم و کم کم ياد ميگيري آپولو که نمي خوي ها کني اما اول بگو بينم دوست داري بياي بازار و ميرزايي کني ؟

-چرا دوست نداشته باشم حاجي ! کار ميرزايي کجا و کار کارتن جمع کني ؟ عمريه که دلم مي خواد يك کار آبرومندانه داشته باشم اما تو زندگي کسي داد رسم نبود و يکنفري ...

-ميفهمم چي ميگي 1 گذشته ها گذشته و بايد دور بريزي و فکر آينده باشي . من ديگه حرفي ندارم و رشته کلام و ميدم به حاجي زماني نوبت شماست بفرمايين .

-خب شکر خدا که مشکل شما حل شد حاج آقا و انشاء... بقيه کارها هم رج بياد . روي سخن من گلپريه . اما چون حالا خيلي کوچيکه به شماها بگم بشنوين من مثل مرادي بازاريم و نه ميدوني مثل نعمتي ! يه مغازه دارم تو سرسبيل اولاد و امجد ندارم و خودم خودم هستم و

عطاري . خرج سالم به کنار هر چي بمونه مال گلپري . البته اگه من قابل عمويي بچه بدونين !
ديگه حرفي ندارم و بقيه حرفها واسه حاج آقا نعمتي !

-خوب هر دوي شما حرف هاتون و زدين و نشستين به کنار باشه ! پس منم کوتاه و مختصر کنم
و برم سر اصل مطلب . پريا خانم ! حاج خانوم پيغوم داد که شما و جواد آقا و گلپري ديگه نبايد
اينجا بمونين و همگي برين شهرک جديد . سالهاي پيش من يك آپارتمان خريده بودم که بدم
دخترم چشم روشني خب خدا نخواست و دخترم زنده نموند و ورپريد . ما نه دل فروش و داشتيم
و نه اين که اجاره بديم شايد قسمت اين بود شماها بشين مالک جديد حاج خانوم رو که مي
شناسي ! روحش داره پرواز مي کنه براي بودن با گلپري . خدا هم خوش مياد اگه اون به چشم
مادر بيني و مهر دختری پيشکشش کني ! همه ما که اينجا هستيم تنها واسطه ايم که برات
کاري کنيم و تو بتوني دختری خوب و با خدا بزرگ کني . در ضمن هر چي که دارين بدین به اون
هايي که ميدونين حاج خانوم به رفع احتياج جور کرده اين هم آدرس شهرک جديد فردا صبح که
شد تنها گلپري و بردارين برين ! خب دوستان همگي يا عللي و رفع زحمت مي کنيم .

فصل چهارم

ميدوني جواد با امسال چهار ساله که اومديم شهرک جديد توي اين سالها بعضي از همسايه ها
عوض شدند بعضي ها مثل ما پيازشون گونه کرده و موندگار شدن . ميون اينهمه همسايه مژگان
خانوم بدلم نشسته بود که بنده خدا رو سر پيري بردن اجل خونه ! به مهندس پسرش گفتم
بذارين بمونه خودم کمک حالش ميشم اما قبول نکرد و گفت مادرم يك نفره و اجل خونه براي الش
بهتره !

-اجل خونه چيه بگو خانه سالمندان .

اجل خونه به حقيقت نزديکتره مگه نه اين که آدمهاي اون خونه منتظر اجل نشستن و کس و کار
اين آدمها که کي تلفن بزنه و برن تشييع جنازه !

گریه و اشک و زاري اين آدمها رو باور ندارم فکر مي کنم دروغي و ريايي به . ته دلشون
خوشحالند که از دست پيرزن يا پيرمرد راحت شدن و ديگه سرباري نيست ! بنده خدا مژگان
خانوم موقع خداحافظي گفت : اگه مي دونستم صفت فرزند همينه هرگز دعا نمي کردم خدا بهم
اولاد بده ! اي کاش مي ديدي که چطور يك پاش جلو ميرفت و يك پاش عقب ميموند . فکر ميکنم
هنوز ته دلش يك کورسو اميد باقي مونده بود و فکر ميکرد شايد پسرهایش از خر شیطون پايين
بيان و بگذارن آخر عمري توي خونش بمونه .

-اينها از مضرات پولداريه !

نه آقا جواد ! اين ها همه از حرص و زيادي خواهيه ! پيرزن و روانه کردن اجل خونه و به بنگاه
سپردن براي فروش خونه !

-بقول بهلول خونه اصلي قبرستونه ! چرا گلپري آنقدر زود خوابيده ؟

-از صبح که میره خونه حاج خانوم تا وقت غروب کارش بازي كردنه وقتي ميرم بيارمش جيغ ميكشه و پشت حاج خانوم قايم ميشه ! اين شب جمعه هيئت نوبت حاجي نعمتیه . حاج خانوم مي گفت دلم ميخواه كه هر چي زودتر اين موش و گربه بازي ها تموم بشه و تو و آقا جواد بتونين شركت كنين . همه زحمت ها رو مي كشين اما تو خود مراسم شركت ندارين . گفتم اينطوري براي همگي مون بهتره 1

-راستي جواد ! حالا كه وضع زندگي مون شكر خدا روي غلطك افتاده خيال نداري زن بگيري و...

-چي شد كه يكدفعه اين فكر زد به سرت ؟

-راستش حاج خانوم ميگه وقت زن گرفتن آقا جواد داره ميگذره و بايد براش فكر زن كنيم . تو خودت بگو : دلت تو سینه براي دختری نلرزیده ؟

-بس كن پريا ! من و چه به عشق و عاشقي ! لطف و زيبايي عشق به اينه كه همه چي جور باشه .

-كار و درآمد كه داري پول و پس انداز كه داري خونه و ...

-ادامه نده اين ها كه شمردی در حد رفع حاجته نيستي بيني چه پولي درمياي و خرج چه كارهايي ميشه ! از صبح تا شب آنقدر ضد و نقیض مي بينم كه داره فراموشم ميشه اولين شرط امانت داري راستگويي و صداقته . به حاجي گفتم ميرزا نصرا... تو حساب كتاب هاي كلکه ! خنديد و گفت مال چه كسي راسته كه مال اون كلکه ؟ خوندم موندم حيرون كه كدوم كار درسته و كدوم يكي غلطه . سي و دو ساله ميدوني ! همين جواد باقي بموني براي بقيه عمرت بسه .

حالا جوابمو ندادي برم برات خواستگاري ؟

-چند دفعه بايد بگم براي شروع زندگي ... ول كن بابا ! سيب شيرين عاشقي بدهن من سيب ترشكه .

-نا اميد حرف ميزني نكنه عاشقي و وصال معشوق و دور از دسترس مي بيني ؟

-قصه خورشيد و ماه يادته ؟ تو مي پرسيدي چي ميشه كه ماه ميره خورشيد مياد ؟

-آره تو گفتي كه زمين مثل چرخ و فلكه خورشيد كه بالاست ماه پائينه ! بهار كه بالاست پائين پائيزه ! يعني اين كه ميون تو و اون اينهمه تفاوته ؟

-اگر بگم فردا راه بيغت و برو خواستگاري دختر حاج اسماعيل چي ميگي ؟

-ميگم امكان نداره حاج اسماعيل دستكمي از شاه نداره .

-براي همين ناممكن هاست كه ميگم خر ما از كره گي دم نداره .

-بميرم جواد ! اون هم بتو علاقه داره ؟

-كي ؟

-دختر حاج اسماعیل !

کي به اون فکر مي کنه !

-تو خودت گفتي که ...

-مثال آوردم برات .

-پس تو دختری و دوست داری که پدرش دستکمی از حاج اسماعیل نداره ! من می شناسمش ؟

-آنقدر خوب که خیال می کنی با هم خواهرین .

-وای خدا ! منظور تو فریبا دختر آقا دربندیه ؟ اون که به جز پول باباش تو هفت آسمون یک ستاره ام نداره . نه خوشگله نه پای سالم داره ! فقط قلب مهربون داره فریبا خواستگار زیاد داره اما فکر میکنه همه اون ها به خاطر پول باباش خاطرش و می خوان تو چی جواد ؟ تو به خاطر مال و منال ...

-بس کن پریا ! اولین بار که دیدمش روی چرخ بود و پشت در پارکینگ تو کیفش دنبال کلید می گشت

گفتم : با اجازتون من در پارکینگ و باز می کنم .

نگام کرد و پرسید شما تازه اومدید ؟

-گفتم : چند روزی میشه .

گفت : این مجتمع روز به روز شلوغ میشه .

-گفتم : راستش من و خواهرم هم سبیل اینجا نبودیم اما خدا خواست و با شما همسایه شدیم .

-گفت : هان ... پس طبقه زیر پله ها یعنی همین در روبرو مال شماست .

گفتم : با اجازتون فکر کردم داره تحقیرم میکنه اما وقتی گفت خوش بالتون آدم از اون بالا همه چیزو ریز می بینم .

-گفتم : عیب نداره عوضش آدم به خدا نزدیکتره خندید و پرسید مگه اون بالا کسی هم وجود داره ؟

- گفتم : این حرف شما کفر و ناسپاسیه ! خدا که به شما بیشتر از همه نظر داره !

به تمسخر اشاره به چرخ کرد و گفت : معلومه ! منم اشاره به پای لنگم کردم و گفتم با این که دردش خیلی اوقات مصیته اما چون باعث میشه ذکر خدا از یادم نره نعمته .

توی این چند سال شاید سه چهار بار دیگه دیدمش توی این دفعات فقط سلام بود و حال و احوال تو میگی بدبخت میاد و تو هم بدیدنش میری آیا شده توی این دیدن ها حرفی سخنی در مورد من

پرسیده باشه ؟ وقتي از همه چیز حرف ميزنين الا جواد . هر آدم عاقلی گوشي دستش میاد که بی خودی دل نبند و نشین به پاش .

اون هم مثل من از کجا بفهمه تو بهش فکر میکنی دوستش داری و همینطوری قبولش داری ! فریبا میگه که دوست داشتم که بابام از مال دنیا هیچی نداشت . اون وقت اگر کسی پا پیش می گذاشت می فهمیدم که به خاطر خودمه نه مال و ثروت بابام ! من میگم حق با اونه و اگر غیر از این باشه بی عقل و ساده اندیشه . با اینکه خوب می شناسمت اما ته دلم ناباوره و از خودم می پرسم چرا اون ؟ چرا هانیه دختر آقا حبیب رو نمی خواد . هم از فریبا خوشگل تره و هم یه عالمه هنر داره تازه هر دو پاش هم سالمه خیلی هم برات ارزش قائله . اگر بگی شهرت و اعتبار تو انتخابت دخالت نداره ...

باور نکن ! اما فقط اندوه چشماش غم تو صداس روی هم نا امیدی هاش باعث شد که فکر کنم اون هم مثل منه درد مشترک موجب شد چیزهای دیگه از یادم بره حالا اون هر کی می خواد باشه دختر آقا دربندیه یا دختر اختر خانم !

اما عشق يك سره آخرش دردسره !

-خب رسیدی به حرف اول من ! من برم دنبال گلپری یا اینکه ...

حاج اقا آخر شب می آردش .

فصل چهارم قسمت 2

-چی شده پریا غمزده ای ؟ کشتی مال التجارت غرق شده ؟ یا با آبی جی جونت دعوات شده ؟

-ای کاش دعوام شده بود آخر هر قهرمانی آستیه اما امروز فهمیدم فریبا ...

-فریبا چی شده ؟ مریض شده ؟ حالش بد شده ؟ چرا خیره شدی سر تگون میدی ؟

-آخه چی بگم جواد ؟ من امروز دسته گل به آب دادم به فریبا گفتم که تو ...

-امکان نداره ! بگو که داری شوخی می کنی و حرفت حقیقت نداره ؟

-اما جواد من قصد شوخی نداشتم و نیت من خیرخواهی بود با خودم گفته بودم که اگه اونهم مهری داره شما دو تا ...

-بعدش دیدی نه بابا خیال های خام فقط مال جواده ! چقدر به هردوتامون خندیده و به تمسخر گفته جواد ؟

-اما اون اصلا نخندید و مسخره نکرد باور کن ! وقتی گفتم جواد از اندوه چشات و موج محزون صدات خوشش اومده و ترو گلچین کرده . رفت توی اتاق و با صدای بلند گریه کرد . رفتم تو اتاقش گفتم فریبا باور کن قصد ندارم میون خواستگارهات جواد و علم کنم . اون خودش خوب میدونه که

شما با هم اصلا جور نمياین حرفهايي كه زدم خواهش مي كنم نشنيده بگير ! نگام كرد و گفت پريا من از تو نرنجيدم از اين گريه كردم كه چرا حالا ؟ وقتي كه خيلي دير شده ؟

-منظورش چي بود كه گفت ديگه خيلي ديرشده ؟

-نفهميدم !

-شايد داره عروسي مي كنه ؟

-فكر نكنم چون اگر منظوريش عروسي بود من حتمي مي فهميدم ؟ براي اولين بار بود كه بهم گفت پريا برو پائين و ديگه هم بالا نيا . اون محترمانه من و بيرون كرد جواد !

-اره بايد همين باشه ! عيب تو اينه پريا كه قصه هاي خيالي رو باور داري يادته وقتي زن ضياء شدي باور كرده بودي كه پسر پادشاه اونه و تو هم به خيال خودت سيندرلا بودي ؟ تو با خوشباوريها باعث رسوايي من و رنجش روح اون شدي . حالا اگر تصادفي هم به هم برخورد كنيم نمي دونم چطوري بايد عذرخواهي بكنم .

-جواد خواهش مي كنم زنگ بزن تلفني از طرف هر دو تامون عذرخواهي بكن . به فريبا بگو پريا بيسواده نسنجيده حرف ميزنه ! اما شما رو دوست داره لطفا باهاش آشتي كنين و گرنه از غصه دق مي كنه ! خواهش مي كنم جواد اينكارو براي من مي كني ؟

-ترس دارم پريا ! اگه نخواد حرف بزنه اگه بگه مزاحم نشين قطع بكنه ؟ ميدوني اون وقت چي مي شه ؟ بهتره دو سه روزي صبر بكني تا خشمش فرو كش كنه شايد اون وقت راضي به آشتي بشه .

-معذرت مي خوام اجازه ميدين كمكتون كنم ؟

-آه شمائين ؟ نميدونم چرا وقتي درمونده مي شم شما به ياري ميرسين !

-اين از بخت من و بد شانسي شماست .

-اين چرخ هم فرسوده شده اما چون بهش عادت كرده ام بد قلقي هاش را هم قبول دارم .

-پس شانس پريا از اين چرخ هم كمتره . بد قلقي چرخ و مي بخشين اما از گناه پريا ...

-پريا از فرشته ها پاكتره ! ساده و پاك و بي غل و غش . دوستي با اون براي من نعمته !

-پس چرا خواستين ديگه شما رو نيينه ؟ سهو و اشتباه از جانب من انجام گرفت نه پري ! خواهرم دنيا رو ساده و همه آدمها رو عاشق مي بينه . در باور اون عشق كليد حل همه مشكلاته 1

-شما چي ؟ شما اين عقیده رو باور ندارين ؟

-چي بگم ؟ فكر ميكنم كه با قهر شما باور من نم كشيده .

-اڳه من بيا م بدیدن پريا ؟

-اونوقت باور نم کشیده رو رو طناب يقين پهن مي کنم تا خشك بشه .

آقا جواد ! ميگين منو کجا دارين مي برين ؟

-داريم مي ريم تا ته کوچه ادراك که عقل و فهم شما شعور ناقص من کامل کنه !

-مي ترسم از اين که وسط راه وا بمونم و شما تنها بشين . گفتم که به اين چرخ اعتمادي ندارم .

-درسته که پام مي لنگه و قدرت کامل ندارم اما به شونه هام اعتماد دارم .

-باري بشم رو شونتون ؟ خودخواهي 1 به پريا گفتم خيلي دير و به شما ميگم رسيدن به فردايي نزديکه .

-اين و قلبم ميگه اما عقل نهيم ميزنه خود گول زدن چون مرغ حياتم از شاخه پرکشیده و رو شاخه اکنون خوابیده هر يك از اعضاي بدنم به نوعي ساز ميزنه و ريتم همه اونها ميگه که کارم تمومه !

-شانس من نبود که با شما همسفر باشم رسيدم به جايي که بايد تنهايي راهي سفر باشم .

-من که گفتم درك و شعورم ناقصه ! منظور از خيلي دير ؟ ...

-اين که دارم ميميرم ! سه سال پيش عمل شدم اما باز دوباره عمل ديگه لازم دارم ضمن اينکه دكترم اميدي به بهبودي نداره .

-مگه دكتر خداست ؟ اڳه اون بخواد ...

-کي ؟ خدا ؟ خيلي وقته که منو از ياد برده .

-ناشکري نکن ! بند اميد و بند به ريسمان خدا که دكتر همه دكترهاست اڳه اون بخواد ...

-آقا جواد منو برگردونين سر جام ! جهنم خدا هم آدمهايي مثل من نياز داره !

فصل چهارم قسمت 3

چي شده پريا ؟ چرا زانوي غم بغل گرفتي و دم به دم آه مي کشي ؟

-حاج خانم ميگه فريبا به غذاي روح نياز داره اڳه اون عاشق باشه ...

-خيلي دير شده همه وجودش رو تگرگ زده ! منم دارم کم کم حس مي کنم که سردمه .

-بس کن جواد فريبا به تو نياز داره .

-فریبا رسیده به جایی که دیگه هیچکس و باور نداره .

-کی باید عمل بشه ؟

-زمان عمل دست دکنتره ! اما خودش میگه شانس زنده موندنش يك به صده . به فریبا گفتم امیدتو از دست نده اما خودم باور دارم که کارش تمومه .

-پریا خوشحالم که به دیدنم اومدی درست تر این بود که من به دیدنت می آمدم اما چند روزی است که عجیب احساس ضعف و سستی می کنم و به همین خاطر به خودم گفتم که پریا خوبتر از اونه که کینه بدل بگیره و از تو خواستم که بالا بیای .

-خوب کردی فریبا چون اگر امروز تماس نمی گرفتی خودم حتما می اومدم و به قهر تو اعتنا نمی کردم .

-چرا پرده ها رو کشیدی آفتاب و هوای بهاری هر بدن رنجوری رو نیرومند می کنه اجازه بده شب رو فراری بدم و روز رو مهمون اتاقت کنم .

-مثل شاعرا صحبت می کنی !

-بله بانوی من ! این به سبب کتابی است که از شما به عاریه گرفته ام .

-همه کتاب رو خوندي ؟

-نه همشو رسیدم به نیمه فصل مرگ و آن را هنوز تمام نکرده ام !

-اگر چیزی از اون به یاد داری برام بگو !

-باشد بانوی من اما اول پرده ها را به يك سو زده تا در روشنی آفتاب از خوف مرگ بکاهم . بسیار خوب حال می توانم بگویم که بدان گونه که کودکان از رفتن در تاریکی می ترسند مردم نیز از مرگ هراسانند و همانطور که ترس طبیعی اطفال از شنیدن قصه های راجع به تاریکی افزایش می یابد در مردمان نیز استماع سخنانی درباره مرگ هراس و دهشت ازدیاد پیدا می کند . اما باید دانست در مغز انسان هیچ حسی نیست که برمرگ غالب نباشد و با بودن این همه یاران نیرومند معنوی که ما را پشتیبانی می کنند مرگ را دشمنی بزرگ و مغلوب ناشدنی نباید پنداشت حس انتقام بر مرگ غلبه پیدا می کند عشق و شیفتگی مرگ را ناچیز می یابد غم و اندوه به سویی مرگ پرواز می کند شرف و آبرو مرگ را با سینه باز می پذیرد و ترس که از پست ترین صفات است پیش از آمدن با وی آشناست مردن مانند زادن امری طبیعی و عادی است و پیش کودکان زحمت ولادت با مرارت مرگ برابر است در مرگ این لطف نیز هست که قصر مشید نیکنامی را تا ابد به روی آدمی می گشاید و حسد و تنگ نظری کسان را نسبتی نابود می کند چه بسان کسان که در زندگی مورد نفرت و انزجار بودند اما پس از مرگ مقتدای اهل دل و دلبنده صاحب نظران گشتند اما شیرین ترین مرگها مال آن کسان است که کارهای بزرگ از آنها سر زده و آرزوهای مهم آنان برآورده گشته است .

-خوابی فریبا ؟

-نه دارم فکر مي کنم که در اين ساليان عمر چه کارهاي مثبتي مي توانستم انجام بدم و ندادم هرگز فکر نمي کردم روزي برسد که به مردن حسادت کنم و حالا است که ميگم خوش به حال کسانی که بر اثر مرگ مغزي جان دادند و اعضاي بدن آنها به نیازمندان اهدا شد .

اي کاش من نیز اينگونه مي مردم و قلب و کليه هام به کار کسی مي اومد اما افسوس که نه قلب سالم دارم و نه کليه هام سالمند .

-بس کن فريبا ! تو هنوز خيلي جواني و زوده که به انتظار مرگ بنشيني ! مي ترسم بار ديگه از جواد صحبت کنم و تو منو بيرون کنی اما دلم ميخواه بدوني که از زماني که به جواد گفتم مرگ نزديکه اون هم اميد به زندگي و از دست داده و دست از تلاش کشيده . اي کاش هر دوي شما مي فهميدن که هر لحظه عمر با نااميدي سپري بشه مرگ تدريجي . آدم تا زماني که نفس مي کشه نبايد اميدش و از دست بده . بقول حاج خانوم هيچ کس دستخطي از خدا نگرفته که بدون چندين سال عمر مي کنه شاي مني که روبروت نشستم و به ظاهر هيچ مرضي هم ندارم زودتر از تو طعم مرگ و بچشم خوبه که از فرصتهاي بجا مونده خوب استفاده کنيم و به ريش مرگ بخنديم .

-من نمي خوام با آینده و زندگي جواد بازي کنم و ..

-آينده جواد توئي و زندگي با تو براي اون سعادتته حال اين سعادت مي خواد سالي باشه يا ماهي يا روزي باشه ! به جواد اعتماد کن و با اون ازدواج کن فريبا !

فصل پنجم

دست خدا به همراتون به محض رسيدن زنگ بزنين آقا جواد به کام رسیده نكنه پريا از يادت بره ؟

-الو پريا منم جواد زنگ زدم بهت بگم ما رسيديم و حال هر دو تامون خوبه با اين که دريند زیرگوشمونه اما نمي دوني چه هواي پاكي داره مي توني آخر هفته با گلپري بياي و يکي دو روز بموني ؟

نه جواد ! يادته وقتي بهت گفتم کي مياي بديدنم ؟ گفتم بايد چند ماهي بگذره تا پيازت کونه کنه ؟ حالا من بتو ميگم وقت زياده باشه دو سه هفته ديگه ميشه با فريبا حرف بزيم البته اگر نخواييده !

-سلام بانوي مهربان ! حالت خوبه ؟ يادت رفت بهت بگم رسيدم به فصل آئين تندرستي به يکي از بهترين نسخه هاش گوش کن تا برات بخونم يکي از بهترين نسخه هاي درازي عمر اين است که در هنگام خوردن و خفتن و ورزش کردن روح را ازاد بگذاريد و به همه چيز با شادمانی و گشادگي خاطر بنگريم . نسبت به غذاي روح و مغز بايد گفت در هنگام تغذيه روح از حسد ترس و غضب و کدورت نهاني و تحقيقات پيچيده و دشوار فکري و افراط در لذات يا اندوه برکنار بايد بود هر چه مي تونيد بگذاريد در دلتان فروغ بدرخش . خوشدلي را از سور و رامش بسيار و رنگارنگي مسرات را از افراط در يك سنخ مسرت برتر بشماريد هميشه شيفته شگفتي ها و چيزهاي تازه باشيد و آن نوع مطالعات را برگزينيد که دل را با تصاوير زيبا و باشکوه بگشايد و خواندن تاريخ و

افسانه و تحقیقات علمي در طبیعت بسیار سودمند خواهد بود اگر در هنگام تندرستي یکباره از ادویه طبي و دستورات پزشکی برکنار باشید روزي که ناخوشي آمد تن با دوا بسیار بیگانگی خواهد بود و هر گاه در روز صحت شما را با دوا اشنایی فراوان باشد زمان رنجوري دوا را در مزاجتان تأثیری نخواهد بود . بهتر ان است در هر فصل با غذا و طرز زندگانی که مناسب آن فصل باشد خویشتن را از حفظ گزندهای تن آسوده سازید تا آن که خود را با نسخه های پزشکان از رنجوري های آینده مصون دارید . روزي که ناخوشید صت و عافیت و آن گاه که سالمید ورزش و حرکت را محترم شمارید زیرا بسیار شده است که آن کسانی که بدن را تنبل و بی حرکت نمی گذارند در هنگام نقاهت بی مدد پزشکان تنها بوسیله پرهیز و مواظبت بهبودی یافته اند .

دنباله داره که در تماس دیگه برات می خونم راستی تا نسخه دیگه حق ویزیت من یادت نره ! دوست دارم زن داداش مواظب خودت و آقا جواد ما باش !

-مامان مامانی ؟

-جون مامانی !

-دایی جواد چرا نمیاد ؟

-عزیز دلم دخترکم دایی جواد رفته مهمونی چند روز دیگه ما دیدنش میریم !

-مامان پریا دایی رفته پیش بابام ؟

-نه ! دختر گلم ! کی بهت گفته که بابات رفته مهمونی ؟

-عزیز جون میگه ! میگه بابات رفته مهمونی پیش خدا میشه مام بریم پیش خدا ؟

-نه دختر نازم اگه ما بریم عزیز جون تنها میمونه آقا بزرگ تو رو نبینه غصه می خوره دایی جواد ...

-خب اونام بیان !

-نمیشه دخترکم سر خدا شلوغ میشه و ...

-ما رو بیرون میکنه ؟

-نه عزیز دلم خدا خیلی مهربونه اما دوست داره دعوت کنه . زنگ بزنه و خبر کنه .

-به بابام زنگ زده بود ؟

-آره عزیزم زنگ زده بود اما فقط بابات و دعوت کرده بود .

-آقا بزرگ میگه گلپری برگ گلی نیاد روزي که ورپری !

-ورپری یعنی چی مامان ؟

-یعنی اینکه بدون خبر راهی بشی بری مهمونی 1

-اگه من برم و گم بشم اون وقت تو منو پیدا میکنی ؟

-بزبز من شنگول من منگول من حبه اون انگور من بی مامان تو هیچ جا نمیری حالا بیا دعا کنیم بعدشم با هم لالا کنیم .

سلام جواد ! احم نکن ! میدونم که حق داری قهر بکنی حرف نزنی ! باز پریا تنها شده یاد برادر دوم افتاده ! تو راست میگی تو جواد ساکت منی محرم اسرار منی ! میدونی جواد ! تو اون دو سه هفته ای که جواد رفته سر خونه زندگیش راستش بی مونس شدم تنها شدم و یکمی حسود شدم مخصوصا شبها از پشت شیشه اتاق روشنی لامپ خونه ها باعث میشه بغض بگیره فکر میکنم که اون ها دور هم نشستن و گل میگن و گل میشنن اما من تنها و غریب نشستم بدون هیچ امید . اون وقت دلم پر میگیره میره به خونه ضرابی یاد ضیاء می افتم و بیاد اتاق پنج دری به خودم میگم چی میشد اگه ضیاء نمرده بود و روبرم نشسته بود بعدش انگاری که ضیاء نشسته روی صندلی شروع میکنم به حرفی . میگم میگم تا یکی یکی چراغ خونه ها خاموش میشه و خودم خسته از وراجی چراغمو خاموش میکنم راستی جواد حاج آقا زمانی یادته ؟ همون که عطاری داره ! تو جشن عروسی بهم گفت : پریا خانم رسیدی کم کم به حال و روز ما تا آدم جوونه فکر میکنه تنهایی خوبه و می تونه طاقت بیاره اما همچی که پیر شد تازه میفهمه که ای داد بیداد عمرش تلف شده و درختش هیچ بار نداره . گفتم بله حاج اقا حق با شماست از همون شب هول افتاد بدلم که اگه گلپری هم مثل جواد بره سر خونه زندگیش من باید چیکار کنم ! یادته ! از بچگی از تنها چیزی که می ترسیدم تنهایی بود ؟! وقتی زودتر از جواد به خونه میرسیدم تو دلم هزار تا هول و ولا بود و با خودم بلند بلند حرف میزدم یعنی انگاری یا جواد خونه ست و یا اینکه مهمون داریم . حالا روزگارم شده همون روزگار اولی این روزها کار حاج خانوم و گلپری شده از هم دیگه دلبری . گلپری بگه عزیز جون ! حاج خانوم میگه فدای قدت عزیز جون . حاج آقا هم که دیگه جای خود داره حرف گلپری نعوذوبالله آیه خداست راستش رو بگو جواد آنقدر که از اسم اجل خونه میترسم از تنهایی و تنها موندن وحشت ندارم . راستی تو ساختمون پزشکانی که به تازگی افتتاح شده پزشک جراحی هم مطب داره که همسایه ها از چیره دستی او به هنگام عمل خیلی تعریف میکنن . به جواد گفتم که خوبه فریبا رو ببره زیش دکتر ساعدی زیاد استقبال نکرد گفت ببینم خدا چی می خواد گفتم : خدا که برا بنده هاش بد نمی خواد فکر می کنم راضی شده اما بتو نمی تونم دروغ بگویم دلم دچار دلشوره شده و می ترسم اشتباه کرده باشم و خدا خدا می کنم که آقای دربندی خودش پا پیش بذاره و من و از فکر و خیال نجات بده .

باز هم یکشب دیگه و یک تنهایی دیگه سلام جواد مونس تنهایی و شب زنده داریم خواستم با خبرهای جدید سراغت بیام تا نگی حرفای پریا حوصله مو سر میبره . من و جواد و فریبا به اتفاق آقای دربندی رفتیم مطب دکتر ساعدی چه دکتر خوش خلق و مهربونه آخرین بیمار فریبا بود و وقتی همگی وارد شدیم دکتر متعجب پرسید چرا همه با هم اومدین ؟ آقای دربندی خندید و گفت دکتر جون مریض یک نفره و بقیه هم همراه اومدیم . دکتر با خوشروئی همه ما رو پذیرفت و سر حوصله پرونده فریبا رو نگاه کرد و گفت عکسها نشون میدن که عمل اجتناب ناپذیره و هر چه زودتر انجام بگیره بهتره . فریبا پرسید دکتر شانس موفقیت ؟ دکتر خندید و گفت اگر خدا بخواد صد در صد من آنقدر خوشحال شدم که فریاد کشیدم یعنی زنده میمونه ؟ دکتر متعجب پرسید مگه قراره زنده نمونه ؟ به جای من جواد گفت آخه میگن شانس عمل یک به صده ! دکتر سر

تکون داد و گفت خوشبختانه عمل پیوند کلیه تو ایران اگه تعریف نباشه از خیلی از کشورهای پیشرفته تره و جای نگرانی اصلا نداره . فردا صبح بیاین بیمارستان تا اقدامات انجام بگیره . باور کن جواد همگی وقتی از مطب خارج شدیم مثل این بود که به جشن عروسی دعوت شدیم .

آقای دربندی همه ما رو دعوت کرد رستوران و بقول معروف ولیمه داد . صبح زود گلپری و گذاشتم خونه حاج خانم و با بقیه راهی شدم . وقتی فریبا بستری شد ترس و اضطراب و دلشوره یکبار دیگه آسمونو آفتابی و بارونی کرد . همه سعی داشتیم با خنده تصنعی بیکدیگر بگیم امید داریم اما راست راستی اینطور نبود و ترس و نومیدي تو دل همه ما نشسته بود وقت ظهر وقتی رسیدیم خونه حاج خانم اون سر سجاده نماز نشسته بود و دست دعا بالا برده بود . راز و نیازش با خدا عادی نبود استغاثه بود . بدلم افتاد خدا دعای حاج خانم و مستجاب می کنه و فریبا از زیر عمل زنده بیرون میاد به حاج خانم گفتم می خوام بگم شما فرشته اید اما می بینم از فرشته ها هم بهتری . ای کاش کمی از مهر و دل رحمی شما تو قلب مادر بزرگ گلپری بود اون وقت این بچه کس و کار داشت و فامیلش ضرابی بود .

حاج خانم آه کشید و گفت حالا که ضرابی نشد می تونه زمانی یا بهجتي باشه . به نگاه خیره من خندید و گفت دو تا خواستگار پا بر جا داری که هر دو حاضرند گلپری و به فرزندی قبول کنند گفتم نه حاج خانم ! بعد از ضیاء ...

-این چه حرفیه . تو هنوز جوونی و باید ازدواج کنی ! هم به خاطر خودت هم گلپری این بچه باید سایه پدر رو سرش باشه من و حاجی و دایی جوادش نمی تونیم جای خالی باباش و پر کنیم . هم حاجی زمانی هم بهجتي هر دو تاشون مثل همدن با این تفاوت که زمانی تا به حال زن نگرفته و بهجتي بچه دار نمیشه و می تونه پدر دلسوزی بشه . فکر کن پریا و این شانس و از گلپری بگیر .

می خواستم بگم پس خودم چی حاج خانم ! اما روم نشد روم نشد بگم که هر دوی اون ها بالای پنجاه سال سن دارن و من هنوز جوونم حاج خانم ! خجالت کشیدم بگم می خوام این دفعه به حرف دلم راه برم و تا اون نخواست شوه ر نکم . سکوت لبخند رضایت برب حاج خانم نشوند باریکلا پریا 1 تو زن عاقلی هستی و می تونی تشخیص بدی چه نوع زندگی برای گلپری بهتره و خوشبختش میکنه تو سرم صدا کرد زندگی خودم یا دخترم ؟

دکتر ساعدی خوشحال از اتاق عمل خارج شد و گفت خوشبختانه عمل با موفقیت پایان رسید و حال بیمار هم خوبه وقتی به هوش بیاد می یارنش توی بخش توی اتاق منتظر باشین ! بعد به من نگاه کرد و خندید و پرسید شما باید پریا باشید همینطوره ؟

گفتم : بله

گفت : بیمار چند بار نام پریا رو تکرار کرد حدس می زدم که این اسم باید متعلق به شما باشه اسم قشنگیه ! خواستم بگم ممنون اما هول شدم و حرف زدن از یادم رفت .

-میدونی جواد ! باور کن دیوونگی شاخ و دم نداره چون من بدون داشتن این دو دیوونه شدم و عقل و گذاشتم در کوران هوا و باد اونو برده مگه آدم عاقل از یک حرف کوچیک دلش می لرزه و رنگ همه چی پیش چشمش عوض میشه ؟ مگه ضریان قلب آدم بی اختیار تند تند میزنه و دست و

پاش رعشه میگیره ؟ مگه عقل اینطور حکم میکنه که برای شنیدن صدایش تمام وجودت گوش بشه و دیگه هیچ آوایی نشنوه ؟ فکر میکنم عقل هر جا که بره منطقم دنبالش میره . آدم با منطق خوب میدونه که راه ما از هم جداست اما انگاری همه چی از یادش میره و رها میشی توی هوا ! سبک شدن بال کشیدن و پرواز کردن تا کجا ؟ تا اون جایی که زمین و یه نقطه می بینی و با کسی که دوستش داری دنیا رو کامل می بینی .

دکتر ساعدي گفت : همسرم از من ماهر تره و در لطف و ملاحظت همتا نداره ! فریبا پرسید بچه هم دارین ؟ دکتر خندید و گفت : دو تا دختر خوب و تندرست من آدم خوشبختی هستم بدون غلو .

آسمون غریب آنچنان غریبني که از جام پریدم و از ترس رسوا شدن گفتم آخ سرم ! دکتر ساعدي دستمو گرفت و گفت بشین آیا سابقه داره یا اینکه ... فریبا گفت علتش بی خوابیه توی این هفته خیلی بی خوابی کشیده گفتم آره باید علتش همین باشه ! تنگ بلور احساسم شکسته بود و خرده های اون تو قلم فرو میرفت و آی و آخم و درآورده بود بغض داشتم و دلم می خواست گریه کنم اما تو ماشین و تو خیابون جای زار زدن نبود . از روزی که خودمو شناختم هرگز مانند امروز دلم نشکسته بود جواد گفت شباهت دکتر ساعدي به ضیاء باعث شد که تو دل از بیمارستان نکني به حاج خانم هم گفتم پریا فیلش یاد هندوستان کرده و به خیال خودش داره هر روز با ضیاء حرف میزنه . باید برات خیلی سخت باشه که با حقیقت روبرو شدي اینطور نیست پریا ؟

آه خدایا چطور شد نفهمیدم که دوبار عاشق یکنفر شدم ! به گلپری نگاه کردم و گفتم خوشحالم که از ضیاء ارثی خواستنی یادگار دارم .

پریا حاج آقا پیغوم داده که بیای بدیدنش حرفی داره که به من نگفت .

-خیره انشاءالله حاج خانم .

-والله چي بگم فکر کنم در مورد گلپری حرفهایی هست که حاجی می خواد خودش بگه .

-چه حرفهایی حاج خانم ؟ تو رو خدا بگین ! آیا گلپری کاری کرده که حاج آقا ...

-دستپاچه نشو گلپری اون قدر خوب و نجیه که دست از پا خطا نمی کنه . منظورم اینه که حاج آقا خواب هایی دیده که می خواد خودش بگه .

-حاج خانم جون پریا مرگ گلپری اگه چیزی هست شما بمن بگین .

-والله بالله به خدا هر چي که هست خیر و خوییه نگران نباش ! -بند دلمو پاره کردین حاج خانم چشم حتمی میام دیدنشون وقت عصر پیام خوبه ؟ تنها پیام یا با گلپری ؟

-تنها بیای بهتره راستی پریا يك فروشگاه پیدا کردم که حاضره همه زنبیلهاتو یکجا بخره و از این به بعد با هم همکاری کنین مواد اولیه از اونا بافت سبدها از شما . وقتی بیای در موردش بیشتر با هم حرف میزنیم .

-باشه حاج خانم هر چي شما بفرمائين .

-ميدوني جواد دلم شور ميزنه و قرار و اروم ندارم . از حالا تا وقت عصرخيلي مونده و طاقت ندارم به خودم ميگم نكنه گلپري تو مدرسه يا تو راه مدرسه كاري كرده كه به گوش حاجي رسیده و حالا مي خواد منو توييخ كنه . بعد ياد حرف حاج خانم مي افتم كه گفت گلپري اونقدر نجيبه كه كار خبط و خطا نمي كنه . كممي آروم مي گيرم اما آخه اين چه حرفيه كه تنها من بايد حاضر بشم ؟ نكنه براش خواستگار پيدا شده و حاج آقا مي خواد شوهرش بده اما گلپري فقط پونزده سالشه اگه حدس دومي درست باشه به اج آقا ميگم حق پدري سرجاش اما ... چي دارم ميگم ! خود حاج آقا هميشه تاكيد مي كنه اول تحصيلات و بعدا ازدواج پس چه كاري مي تونه داشته باشه از وقتي كه خواستگاري حاج زماني و حاج بهجتي رو رد كردم و حاجي زماني هم به تلافي ديگه حمايتمون نكرد چند سالي ميگذره تو كه ميدوني با سبد بافي و قناعت كردن همينطور كمكهاي حاجي نعمتي با آبرو زندگي كردم و هنوز هم هيچ كس نمي دونه امورات ما از كجا مي گذره و نون آور كيه . توي اين ساختمان ده طبقه همه اقرار مي كنن كه گلپري دختر خوب و درسخون و با ديانتته . حالا چي شده كه حاجي نعمتي تصميم گرفته خصوصي با خودم حرف بزنه معمايي شده كه تا عصر نشه حل نميشه خوبه برم يه سر پيش مدي مدرسه . شايد اون بدونه و معما حل بشه . آخه حاجي عضو انجمنه و زودتر از من اگه اتفاقي افتاده باشه مطلع ميشه .

-كجا بودي پريا يك ساعت پيش اومدم و چون نبودي رفتم بالا ؟

-رفته بودم مدرسه .

-چيزي شده براي گلپري دردرس درست شده ؟

-نه داداش خوشبختانه همه راضي بودن و جز تعريف و تمجيد چيز ديگه اي نشنيدم .

-خب خدا رو شكر ! فكر كردم نكنه بافت سبدا گلپري و از درس و مشق انداخته باشه .

-خودت چطوري جواد ؟ حال فريبا بهتر نشده ؟

-چي بگم كه بهتري جن شده و ما بسم ا... دياليزم ديگه جواب نميده و آگهي داديم براي خريد . كاشكي فقط مشكل ما كلييه بود دربندي گير داده بايد بريم اروپا يا امريكا ميگه ديگه خسته شدم و دخترم بايد تحت نظر دكترهاي خارجي باشه .

-نظر فريبا چيه ؟ موافقه يا مخالفه ؟

-فريبا ميگه هر چي تو بگي و اين حرف كار منو و مشكل ميكنه و نمي تونم تصميم بگيرم . صحبت مرگ و زندگي ست پريا !

-مي فهمم جواد ! حق داري دلواپس باشي خدا نكرده هر چي پيش بياد باعث تقصير كار تو ميشي . من ميگم بگذار پدر براي دخترش تصميم بگيره و تو بسپار به خدا تا بعد ببينيم چي ميشه .

-دربندي داره املاکش رو میفرشه و به ارز تبدیل می کنه بگمانم این رفتن دائمیه می فهمی پریا
ما اگه بریم آمدنی بدنبال نداره مگه این که ...

-وای جواد این حرف و زن . اگه تو بری تکلیف من و گلپری چی میشه ؟ من بدون تو ...

همین چیزهاست که نمی تونم تصمیم بگیرم از یک طرف تو و گلپری از یک طرف هم زن و زندگیم
. انتخاب یکی از این دو مشکله از شب تا صبح کارم فکر کردنه تو اگه به زمانی شوهر کرده بودی
اونوقت بدون غصه شما راهی میشدم .

-فکر ما رو نکن جواد اگه فقط مشکل تو من و گلپری هستیم این و بدون که اولاً ما خدا رو داریم و
دوما حاجی نعمتی هست که تنها نباشیم برو با خیال راحت ساکت تو ببند و راهی شو .

-پریا این حرف و جدی نمیگی ؟

-چرا جواد خیلی هم جدی حرف میزنم اگه از گلپری هم پرسبی مطمئن باش همین جواب رو
میشنوی .

-چطور شد به آنی تغییر عقیده دادی ؟ نکنه دلت از حرفم گرفت و سر غیظ حرف میزنی ؟

-دوست داری برات قسم بخورم تا باور کنی ؟

-نه قسم لازم نیست فقط بگو جون جواد از صدق دلم میگم باور میکنم .

-به جون جواد از ته دلم میگم حالا باور میکنی ؟

-آره پریا میدونم که جون منو هیچ وقت به دروغ قسم نمی خوری باور کن نمیدونی چه بار
سنگینی و از شونه هام برداشتی حالا دیگه می تونم به دربندي بگم هر جا که دوست داره می
تونه ما رو هم با خود بیره .

بخش جواد من باید برم سبدها رو تحویل خریدارش بدم تو میمونی یا این که میری ؟

من باید زودتر برم و این خبر و به دربندي بدم فکر میکنم فریبا هم مایل به رفتن برای بردن سبدها
کمک لازم داری ؟

-نه جواد متشکرم تو برو به کارات برس از قول من و گلپری هم به فریبا بگو ..

-پریا داری گریه می کنی ؟

-بعد عمری که منو بزرگ کردی هنوز نمی دونی خواهرت اشکش تو آستینشه و زود گریه ش می
گیره ؟

-اما پریا ؟

-خواهش میکنم جواد فکر می کنم هر دو تاملون آنقدر بزرگ شدیم که بتونیم بدون هم زندگی
کنیم اما دوست دارم بدونی پریا بعد از خدا یک جواد داره که به قدر جون و عمرش دوستش داره

چي شده دختر جون چشمتا قرمزه ؟ گريه كردي يا خسته از بافت سبده ؟

-مي تونم دروغ بگم كه خسته از بافت سبده اما حقيقتش دوست دارم زار بزنم و به همه بگم كه اگه جواد بره پريا از غصه تنهائي و نبود اون دق مي كنه حاج آقا صحبت يكي دو ماه يكسال دو سال نيست صحبت از هميشه رفتن و ديدار در قيامت داره ديونم ميكنه . يكساعت پيش بود كه جواد گفت كه هجرت ميكنن نه از اين شهر به شهر ديگه بلكه عزيمت مي كنن به وطن ديگه منو مي بخشين كه نمي تونم جلو اشكمو بگيرم پيش روي جواد خيلي سعي كردم تا اشكم رو نيينه اما نشد و سعي داشتم پيش روي شما هم طاقت بيارم كه باز نشد حس مي كنم از مغز سرم تا نوک پا دارن اره ميكنن نصف وجودم جواده كه داره ازم جدا ميشه .

-آروم بگير پريا ! زندگي يعني همين تا زمان مقرر شده با هم و بعد هم جدايي ! تا بوده و هست چنين بوده دعا كن تندرست باشه چه اينجا چه اون جا هر جا كه باشه .

-به زبون آسونه حاج آقا اما شما ميدونين من جز جواد كس و كاري ندارم و ...

اين حرف و زن اول خدا و بعد گلپري اگه قابل بدوني من و مهتاج هستيم تازه همسايه ها .

-همسايه ها ؟ هي..هي...هي... حاج آقا ! اگه ما تو آپارتمان بميريم و بو بگيريم هيچ كس خبردار نميشه نه به پايين شهر كه اگه آب بخوري همسايه چپ و راست خبر ميشه نه به بالاي شهر كه هيچ كس از احوال اون يكي خبردار نميشه .

-چرا پريا خبردار ميشن و نمونه اش همين كه بگوشم رسيده دربندي ملكش و فروخته بپرس به كي ؟ دانيال يادته ؟

-پسر حميده خانم كه نيست ؟

-اتفاقا مالك جديد دانيال نوه حاجي ضرابيه كه وكيل شده و تو دادگستري كار ميكنه .

-واي خدا چه مصيبي ! اگه اون منو ببينه و به خاطر بياره روزگارم سپاهه .

-گفتم بياي تا آگاه بشي و يوقت شوكه نشي ميدوني پريا ! فكر ميكنم اون همين نزديكي دفتر داره كه اومده تو ساختمان شما ساكن شده .

-اون زن داره منظورم اينه كه تنهاست يا اين كه ...

خوب نميدونم اما فكر ميكنم مجرده در غير اينحالت حتمي ضرابي براي عروسيش دعوت ميكرد پريا به دلم افتاده كه كارها به يه طريقي درست ميشه شاي از طريق دانيال حميده نميدونم شاي اين خواست خداست كه گلپري به حقش برسه .

-شما بفرمايين ما چيكار كنيم ؟ بمونيم يا اسباب كشي كنيم ؟

-من ميگم بمونين و به روي خودتون نيارين بيشتر منظورم خودتوست پريا گلپري كه شناختي نداره و تنها خودت بايد مواظب باشي شناخته نشي .

-حالا اگه يکروز بر حسب تصادف با هم روبرو شديم چيكار كنم ؟

-فکر نکند دانیال تو رو به یاد داشته باشه از اون زمان پونزده شونزده سال میگذره .

-بله حق با شماست اما من دانیال و خوب به یاد دارم تو نوه های حاج آقا دانیال یه ضیاء مهربون بود و به منم میگفت : زن دایه پریا ! با اینکه به ظاهر جدی بود اما تو نگاهش مهربانی بود که تو چشم دیگران نبود . از مادرش حمیده کمتر نیش خوردم و زجر کشیدم تا حاج خانم و حوریه . چي بگم حاج آقا همون بهتر که نگفته بمونه !

آره جواد چون چند ماهی میشه که قلت رفته سفر و تابستون از راه رسیده مریض بودم و نفهمیدم چطوری این چند ماه اومد و گذشت مهتاج خانم میگه علت بیماری ام دور بودن از آقا جواده منم فکر میکنم همین باشه وقتی که رفت حس کردم دیواری شدم که پی و بنیاد نداره . ترسیده بودم و هنوز هم این ترس با منه باورت میشه جواد رفته باشه ؟ فکر میکنم همه عمر دلش می خواست يك جوری از دست من خلاص بشه . بی چشم و رویی کردم و می خوام نباشه اون باید میرفت تا زنش تنها نباشه ! گلپری داره باغچه رو آب میداد و خواست برم از هوای شبانگاهی بهره ببرم حق با گلپری بود اینجا کنار حوض دایره ریزش آب فواره بوی خوش گلها باز شده خمودی و کسالت و فراری داده حس میکنم زنده شدم جوون شدم چشم نخورم سالم شدم آهای داداش جواد دومی تویی این چند ماه دوری فهمیدم عشق و دل بستن به موجود زمینی حماقته .

سر برگردونی می بینی اون رفته و تو موندی و يك دنیا تنهایی باید دل به معبودی بست که هیچ وقت تنهات نذاره و هر وقت صداس کنی بشنوه و جواب تو بده .

مامان تابلو اعلانات و دیدی ؟

-کجا رو میگی ؟

-کجا چیه ساختمون خودمون منظورمه .

-نه ندیدم چي شده ؟ باز قبض کی گم شده ؟

-قبضی گم نشده يك ورقه چسبونده شده که نوشته دعوت به همکاری منشی میخواد .

کی ؟

-آقای وکیل.

-کدوم وکیل ؟

-آقای دانیال میرسپاسی .

-خب نوشته باشه به من و تو چه !

داشتم فکر میکردم که اگه منشی بشم از کار سبب بافی بهتره .

-اما تو هنوز بچه ای و درست آخر نشده .

-اولا من بچه نيستم و شونزده سالمه دوما کار چه ربطي به درس داره ؟
 -ربطش به اينه که از صبح تا ظهر کلاس داري و بعداز ظهر هم درس و مشق داري .
 -اگه منشي نيمه وقت بخواد مي تونم درسمو دفتر بخونم و ...
 -اصلا ايدا اين فکر و از سرت بيرون کن که بذارم منشي بشي اون هم منشي کي آقاي وکيل .
 مگه چه ايرادي داره ؟ منشي وکيل پايه يک دادگستري شدن بدتره يا سبد باف شدن ؟
 -منظورت چيه گلپري ؟ اگه از اين کار خسته شدي ديگه حق نداري ببافي !
 -مامان جون چرا داد مي کشي ؟ من فقط عقيدمو گفتم بدوني . اما حالا که مخالف منم حرفي ندارم .
 -بايد ببخشي گلپري ! حس ميکنم هنوز مريضم و سر حال نيستم دخترم .
 -اين خشم شما ربطي به کسالت نداره . من نميدونم چرا هر وقت صحبت از اين وکيل ميشه ناراحت ميشين . يادتونه روزي که اومد شما چه حالي پيدا کردين ؟ همه پرده ها رو کشيدين و در خونه رو از داخل قفل کردين مثل اين بود که يک دزد و جاني اومده با ما همسايه شده همه همسايه ها رفتن ديدن و خوشامد گويي . اما شما انگار نه انگار به من بگين علت اين رفتار و کردار چيه ؟ آيا اين آقا رو مي شناسين و نسبت به اون شناخت دارين ؟ اگر آشناست بگين تا منم بدونم و اگر ناشناسه پس اين رفتارها چيه که از خودتون بروز ميدين ؟
 -شناخت ؟ من هيچ شناختي نسبت به اون ندارم . فقط احساس خوبي به وکيل و وکلا ندارم همينه و ديگه هيچ !
 -يعني چي مامان ؟ اين هم شد منطق که چون احساس خوبي نسبت به وکلا ندارين خودمون و زندوني کنيم و موش و گربه بازي در بياريم . وقتي مي خوايم از خونه خارج بشيم اول يواشکي سرک بکشيم تو پارکينگ که نکنه يه وقت با اون روبرو بشيم و وقت برگشتن پاورچين پاورچين از پشت شيشه در نگاه کنيم و بعد داخل بشيم . باور کنين ترس شما داره به منم اثر ميکنه و گمان دارم که همين الان با يک ديو روبرو ميشم .
 -يعني توي اين مدت تو اونو نديدي ؟
 -از صبح تا شب اين آسانسور کار ميکنه و کلي آدم غريبه سوار و پياده ميشن من از کجا بايد بدونم که اون کيه تازه مگر من مراقب نشستم که بفهمم چه کسي داخل و يا خارج ميشه . اما لادن مي گفت که مرد خوش تيپ و با وقاربه و هنوز هيچي نشده بين دختراي ساختمانون رقابتي پيدا شده که مورد توجه ...
 -همون بهتر که يکي از دختراي همين ساختمانون برن و منشي بشن . مخصوصا همين لادن خوب به اين وکيل مياد .
 -شما که ميگين هيچ شناختي نسبت به اون ندارين پس از کجا ميدونين لادن بهش مياد ؟

من... همینجوری میگم . اخه وکلا آدمهایی خشک و انضباطین و لادن دختره مغرور و از خود راضیه که خوب به هم میان

-بهر حال مامان ...

-وای چي بود پرت شد تو حیاط ؟

-فکر کنم گلدون گل بود از اون بالا افتاد رو زمین .

-خدا رحم کرد که تو سرمون نخورد مال کدوم طبقه بود ؟

-تاریکه خوب معلوم نیست فکر میکنم افتاد تو باغچه .

-چه همسایه های بی ملاحظه ای . هیچ کس صداشم در نیومد . زنگ میزنن ببین کیه .

-مامان مامان بیاین با شما کار دارن .

کیه گلپری ؟ تعارف کن بگو بفرمایین !

-آه خدای من شو...شمایین !

-جنابعالی کی باشین ؟

-سلام خانم شب تون بخیر من میرسپاسی هستم خنم طبقه آخره گلدون من بود که افتاد تو حیاط . می بخشین کسی که آسیب ندید ؟ دید ؟ آنقدر هول شدم که قادر نیستم خودمو کنترل کنم می بخشید .

-آه بله حالا شما رو شناختم بد طوری رنگتون پریده بفرمایین تو آبی شربت میل کنین .

-از لطف تون سپاسگزارم و با کمال میل دعوت شما رو قبول میکنم چون به حقیقت پاهام یارای ایستادن نداره .

-گلپری برو يك لیوان شربت درست کن ! راستش آقای میرسپاسی من و گلپری خیلی ترسیدیم اما خوشبختانه گلدون درست افتاد وسط باغچه و به ما آسیب نرسید .

-چند شب پیش آقای الهی باتفاق خانواده آمده بودند دیدن من و لطف کرده و برام گلدون آورده بودن که امشب خواستم بذارم تو جا گلدونی اما قطر گلدون از جا گلدونی کوچتر بود و افتاد تو حیاط و باعث شرمندگی من شد . نمیدونید با چه شتاب و ترسی سوار آسانسور شدم و خدا خدا کردم که به کسی آسیبی نرسیده باشه . باز هم از خطایی که مرتکب شدم عذر خواهی میکنم .

-عیب نداره خوشبختانه به خیر گذشت . جز این که خودتون باید زحمت جابجایی گلدون و بکشین حالا شربت میل کنین که از لرزش بیوفتین . پیش از این من و گلپری تصمیم داشتیم که برای خوشامد گویی مزاحم بشیم و با شما آشنا بشیم اما خب قسمت اینطوری شد که اینجا همدیگرو ملاقات کنیم و...

- شما خانم ؟

- قشقای هستم و این هم دخترم گلپری ست .

- آشنایی با شما برام افتخاره و خوشحالم که افتادن گلدون موجب شد که از نزدیک شما را ملاقات کنم توی این چند ماه سعادت داشتم که با دیگر همسایگان آشنا شوم و تنها سعادت ملاقات با شما رو پیدا نکرده بودم که این حادثه موجب شد که این افتخار نصیب بشه . هر چند که وصف خوبی شما و گلپری خانم را از زبان دیگران شنیده ام و با شما چندان بیگانه هم نیستم اما خب بنابراین ضرب المثل که شنیدن کی بود مانند دیدن . الا به جرات می توانم بگویم که تعریف و تمجید دیگران از شما دور از واقعیت نبوده و در همین چند دقیقه برخورد با شما منهم گفته های دیگران و تایید میکنم و امیدوارم همان مهر و عطوفتی که در مورد همسایگان دارید از منهم دریغ نکنید متقابلا اگر خدمتی از من ساخته باشد مطمئن باشید در خدمتگزاری حاضرم دفتر وکالت من کنار ساختمان پزشکان است و چند ماهی بیش نیست که به این شهرک آمدم .

- من برگه دعوت به همکاری شما رو روی تابلو دیدم ... منشی پیدا کردین یا اینکه ...

- چند نفری آمدند و مصاحبه کردم اما هنوز انتخاب نکردم . آقای الهی پیشنهاد کردن که از همین مجتمع منشی استخدام کنم که ایده ایشان را پسندیدم و شاید لادن خانم ...

- منشی تمام وقت می خواین یا نصف روز ؟

- البته تمام وقت بهتره ! صبح در دادگستری هستم و منشی ام باید دفتر و بگردونه و بعد از ظهرها هم خودم با ...

- آه خیلی حیف شد !

- چرا گلپری خانم مگه شما هم جویای کارید ؟

- من راستش ...

- ببخشید آقای میرسپاسی دختر گلپری هنوز برای کار کردن بیرون از خونه خیلی بی تجربه و جوونه . اون فقط پونزده سالشه .

- نه مامان شونزده سالمه . تازه شونزده سالمم چند ماه دیگه تموم میشه .

- بسیار خوب گلپری خانم به من بگید آیا تایپ کردن بلدید به طرز کار کامپیوتر واردید ؟

- نه اما ...

- اجازه بدین من پیشنهادی بکنم اینطور که از گوشه و کنار شنیدم یک دختر درسخوان و با استعداد تو مجتمع وجود داره که یقین دارم شما ببینید . پیشنهادم اینه که تابستون برین آموزشگاه و طرز کار و یاد بگیرین و بعد در مورد استخدام با همدیگه حرف میزنیم با این پیشنهاد موافقید ؟

- بله البته که موافقم اما شما تا تابستون بدون منشی میمونین ؟

البته که نه ! اما قول میدم برای شما کار پیدا کنم الا اجازه بدین رفع زحمت کنم ولی پیش از اینکار می خوام اقرار کنم که نسبت به شما احساس غریبی ندارم . مخصوصا خانم قشقایی که خیلی شباهت دارن به یکی از اقوام ما که متاسفانه سالهاست از همدیگه دور افتادیم و از هم نشانی نداریم شاید همین شباهت موجب شد که خودمو به شما نزدیک ببینم و دوست داشته باشم که از مصاحبت شما بهره بگیرم .

باز هم به خاط سهل انگاریم پوزش می خوام و فکر نکنم که از شاخ و برگ گلدون چیزی باقی باشه .

-صبح معلوم میشه اگه از ریشه و ساقه چیزی سالم مونده بود براتون می گذارم توی گلدون و بهتون بر می گردونم در غیر اینصورت ...

-نه خواهش می کنم زحمت نکشین نگهداری از گل و گیاه هم وقت می خواد هم حوصله که من متاسفانه هیچ يك از این دو را ندارم . خب شب شما بخیر .

دیدي مامان اصلا ترس نداشت !

-من نگفتم می ترسم فقط گفتم حس خوبی ندارم .

-امیدوارم دیگه مجبور نباشیم خودمونو قایم کنیم چه نگاه مهربونی داشت .

-چه عجب شد که بالاخره کسی غیر از پدربزرگ و دایی جوادت پیدا شد که نگاه مهربونی داشته باشه ؟

-بچه های مدرسه بهم میگن کارشناس نگاه .

-منهم با اون ها هم عقیده ام ولی باید بهت بگم هنوز هم دوست ندارم با این جور آدمها معاشرت داشته باشم .

-بله حق با شماست ما رو چه به وکیل و وکلا ما باید با آقا حبیب کارتنی و امثال او معاشرت کنیم !!

-حرف دهندو بفهم گلپری يك موی سر آقا حبیب می ارزه به تمام هیكل آقای وکیل . تو هنوز زوده بفهمی که اگه همین آقا حبیب کارتنی که تو به تمسخر گرفتی نبود نه من وجود داشتم نه داییت این مرد برای ما هم پدری کرده هم مادری دیگه دوست ندارم بشنوم به تمسخر ازش اسم ببری .

-بیخشین مامان ترو خدا گریه نکنین من آقا حبیب رو دوست دارم به خاطر کهولت سنش احترام می گذارم ولی ...

-دیگه ولی و اما نداره فقط اینو بدون بهترین آدمی که تو زندگیم وجود داشت همین آقا حبیه حتی از حاج آقای تو هم بهتره اینو می فهمی گلپری ؟

-بله مامان فهمیدم اگه نسنجیده دلتون و شکستم معذرت می خوام .

-هي ... هي ... هي... گلپري برو يك ليوان آب برام بيار تا گلومو تازه كنم .

سلام جواد دومي حالا كه گلپري خوابيده دوست دارم باهات حرف بزنم امشب گلپري دلمو شكست و با زبان بي زباني بهم حالي كرد آقا حبيب و امثال اون پشيزي ارزش ندارن دخترم فكر ميكنه قدر و قيمت آدمي به لباس و مدركه . شايد اگه بفهمه كه مادرش كي بوده و كجا زندگي مي كرده و از چه راهي خرج زندگي شو تامين مي كرده از من بدش بياد و خجالت بكشه كه من مادرش باشم . داره ترسي روي ترسها اضافه ميشه و مي ترسم يكروزي بالاخره اين راز برملا بشه بيشترها فكر مي كردم آدم نبايد گذشته شو از ياد ببره اما حالا فكر مي كنم چه بده كه گذشته مثل يك سايه هميشه با آدمه حس مي كنم رو دلم يك غده بزرگ مثل گلوله كلاف درآمده بد طوري بهم گره خورده نه مي تونم بازش كنم و نه قادرم برم پيش دكتر ساعدي عمل كنم حالا از بغضي كه تو راه گلوم نشسته هيچي نمي گم كاشكي جواد اينجا بود و بهم مي گفت چيكار كنم توي اين چند ماهي كه رفته فقط دو بار تماس گرفته و فقط از خودش و فريبه گفته خيالش راحت كه حاجي و مهتاج خانم هستن و تنهام نميدارن . از طرفي هم ميدونه كه تو هستي و وقتي غصه دار ميشم با تو حرف ميزنم و سبك ميشم . تو آسمون يك دنيا ستاره ست كه دارن چشمك ميزنن اما من خوب ميدونم كه ستاره زندگيم پونزده شونزده سال پيش خاموش شده و ديگه دوست ندارم به آسمون نگاه كنم حقيقت اينه كه از همه چي خسته شدم و بيشتر از خودم خسته شدم .

-مامان ميشه به پدربزرگ بگي جشن نغيره .

-چرا مگه عيبي داره ؟

-آخه دايمي هنوز مشكي تنشه و شما مي خواين جشن قبولي بگيرين !

-فكر نكنم دايمي جواد هم بدش بياد كه تو جشن قبولي دانشگاه شركت بكنه . ساز و آواز و بز و بكوب كه نيست ميشه گفت مهموني !

-پدربزرگ بايد بدونه كه آقاي ميرسپاسي هم جزء همين مجتمعه و با ديگران فرقي نداره همه دعوت شدند مگر اون آخه اين چه كاريه ؟

-خب پدربزرگ صلاح نمي دونه اونو دعوت بكنه .

-آخه چرا ؟ دو سال پيش هم وقتي برام كار پيدا كرد پدربزرگ عصباني شد و مخالفت كرد من نمي فهمم چه دشمني ميان شما و آقاي ميرسپاسي وجود داره پدربزرگ كه حتي اونو از نزديك ندیده پس چطوري تشخيص داده كه صلاح نيست دعوتش كنيم ؟ من ميگم حالا كه پدربزرگ اين تصميم و داره خوبه كه فقط خانم ها رو دعوت كنيم تا به اون هم اهانت نشه . به پدربزرگ مي گم براي اينكه دايمي زجر نكشه فكر كرديم مهموني زنونه باشه .

گلپري يعني تو حاضري به خاطر اين مرد پدربزرگ و دايمي تو به حساب نياري ؟

-من فقط مي خوام كدورت و دلخوري درست نشه اگه اختيار دست خودم بود همه رو حذف مي كردم و ...

-آره اينطوري بهتره من و جواد ميريم خونه حاج اقا تا شماها راحت باشين .

مامان چي ميشد آقا دانيال اين قدر پيش چشم خوار و خفيف نبود . نبودي ببيني و بشنوي كه لادن با چه ذوق و شوقي تعريف مي كرد كه آقا دانيال چنين و چنان مي كنه چقده محبت ميكنه از سر شوخي و مزاح اونو گل سر سيد خطاب مي كنه و ماهي يكبار با چند تا كارت افتخاري كنسرت و تئاتر خانواده اش رو مهمون مي كنه و خلاصه كلي حرفاي شنيدني داشت كه دل همه ما رو آب بكنه . لادن مي گفت وقتي به ميرسپاسي گفتم كه مي خوام دو ساعت زودتر برم اول اخم كرد و راضي نبود اما وقتي گفتم امشب تو ساختمون مهمونيه كنجاو شد و پرسيد چه خبره ؟

منهم گفتم كه تو در كنكور قبول شدي و امشب جشن گرفتي خوشحال شد و گفت ايرادي نداره از طرف منم تبريك بگين تا خودم شخصا براي عرض تبريك خدمت برسم حرفهاي لادن و كه شنيدم حس كردم داغ شدم و گر گرفتم پيش خودم گفتم اگه برسم اون بياد و پدربزرگ اينجا باشه نكنه اخم بكنه و راهش نده . از برخورد دائي جواد زياد وحشت ندارم اون بعد از فوت فرिया جون از آدما فراريه و با كسي رو در رو نميشه . آخ مامان ترو خدا كاري نكنين آبرم بره . صداي زنگ كه مياد نفسم ميگيره و قلبم از كار مي افته چي ميشد مامان مي تونستم راحت و بدون ترس و دلهره از احساسم به دانيال براتون بگم مي تونستم بگم از همون شب كه ديدمش تو قلبم يه چيزي فرو ريخت . حس كردم كه يه شعله آتيش افتاده تو خرمن دلم و داره كم كم شعله ورميشه اما مامان به تو هيچ وقت دروغ نگفتم و نمي گم هر چي سعي كردم و اين آتيش و لگد كوب كردم فايده نداشت . مثل اين مي مونه كه شراره هاش از زير پام در ميرن و گوشه ديگه آتيش مي گيرن دو سال مبارزه بي امان اما آخرش خاك و باخت . ميدوني مامان انگاري ميدونستم تو اين مبارزه باخت با منه . شايد اميد داشتم كه حس شما تغيير بكنه و با ديدن رفتار و كردار اون از درجه تنفرتون كم بكنه . اما بعكس ديدم كه نه تنها شما بلكه پدربزرگ و مادربزرگ هم به اسم اون آلرژي دارن و زود دچار حساسيت شده چين به پيشاني ميارن . ديگه ترديد ندارم كه پشت ميرسپاسي كينه ي عميقي وجود داره كه با هيچ عذوفتي از بين نمي ره . وقتي از دايمي مي پرسم از سر تاسف سر تكون ميده و مادربزرگ طفره ميده و پدربزرگ با گفتن ذهنتو خسته اين فكرها نكن سوالمو پاسخ نميده و اما شما متوجه نيستين تا اسم دانيال ميارم حركت دست و رفتارتون سرعت مي گيره و اليف و پيچ و تاب ميده يكروزي تنها آرزوم قبولي بود اما حالا آرزوم اينه كه پرده از اين راز بردارم و ميرسپاسي و آنطوري كه بوده بشناسم شايد پس از كشف ماجرا منم دچار آلرژي بشم و مبارزه به سود من عوض بشه .

-گلپري حواست كجاست ؟ پياز داغها سوخت و همه جا رو دود گرفته !

-بيخشين مامان انگاري خوابم برده بود .

-جلوي اجاق ؟ نه جونم بعد از مهموني تو بكلي عوض شدي ميگم شكر بيار نمك پاش مياري ميگم آب بيار آليمو مياري راستش و بگو تو مهموني چي پيش اومده كه اينطوري شدي ؟

-تو مهموني ؟ اگه بگم هيچي باور مي كنين ؟

-پس علت اين حواس پرته چيه ؟ چيزي مي خواي كاري داري كه نگرانته ؟

-راستش مامان نگرانم که نکنه ...

-که نکنه چي؟ براي پول دانشگاه ناراحتي؟ که پدربزرگ گفته با من ديگه از چي ناراحتي؟

-چطوري بگم ميدونم اگه بگم شما خشمگين مي شين و سردرد مي گيرين .

-هان حالا فهميدم موضوع ربط پيدا مي کنه به آقاي وکیل چي شده حرفي گفته؟

-حرفي که نه فقط به لادن گفته از طرف اون قبولي منو تبريك بگه تا خودش شخصا بياد ديدنمون نگرانم که نکنه شما ...

-من در و بروش باز نکنم و با بي احترامي باهاش بر خورد بکنم؟

آره مامان همين نگرانم کرده بر خلاف عقیده ما آقا دانيال خيلي به ما عزت ميذاره و بقول لادن اون گل سر سبده خانواده ما گل سر سبد مجتمعه .

-اين و ميرسپاسي گفته؟

-آره مامان باور کنين خود لادن گفت و بقيه هم شنيدن .

-حالا تو مي گي من چيكار کنم؟ صادقانه بگم يا خودمو پيش پاش قربوني کنم؟

-ديدن مامان گفتم خشمگين و عصبي مي شين .

-من نه خشمگينم نه عصبي فقط ناراحتم که تو هنوز شناختي به اخلاقم نداري . كي ديدي و شاهد بودي که من به کسي بي حرمتي کرده باشم؟ من معتقدم که حتي وقتي دشمن قدم به خونم ميذاره مهمانه و حرمت مهمان واجبه !

-اين و که خودم مي دونم اولين برخورد شما با آقاي ميرسپاسي يادمه . نگراني من از پدربزرگه که ..

-پدربزرگ به اون چيكار داره؟ دو سال پيش وقتي فهميد که اون مي خواد تو رو منشي بکنه عصبي شد و اجازه نداد . بنده خدا هنوز ريخت اين آقا رو ندیده ! بگذار خاطرت و جمع کنم که پدربزرگ از من مهمان نوازتره و اگر با هم روبرو بشن هيچ مشکلي پيش نمياد . حالا كي قراره سرافرازمون کنن؟

-لادن نگفت شايد هم هيچ وقت نياد فقط ...

-پس اينهمه نگراني و ترس براي هيچ و پوچه؟

-نکنه گلپري اين مرد بيش از يك همسايه قدر و حرمت داره؟ اگر اينطوره بهتره بدوني دل به سپردنه .

شبي که سپيدي صبح به همراه نداره .

-اما شما در مورد پدر هم مي گين شب بود اما شب مهتابي که احتياج به نور لامپ نداشت !

-بله در مورد پدرت حرفم صداقته اما آسمون اين مرد اصلا ماه و ستاره نداره !

-يعني معتاده ؟

-من از كجا بدنم ؟

-آخه آسمون آدمهاي معتاد هميشه تاريك و ظلمانيه .

خسته شدم گلپري ! اين عقیده من بود گفتم تا بدوني .

-مامان اجازه ميدين منم عقيدمو بگم ؟

-در مورد آقاي وکیل ؟

-نه در مورد شما !

-خب بگو . بد نيست بدونم دخترم در مورد من چي فكر ميكنه .

-من فكر ميكنم تو زندگي شما يه رازه كه سعي دارين مخفي بمونه همه ميدونن جز من كه بايد ندونم .

-اين كه ديگه راز نمي شه وقتي همه ميدونن !

-من فكر ميكنم هر چي كه هست به من ارتباط داره چون همه شما متحدين كه از من مخفي بمونه و اين ربط پيدا مي كنه به گذشته شما و بابام و اين كه چرا فاميل من قشقاوي و نعمتي نيست .

-و منم هميشه علت و بهت گفتم و تو باور نداري .

-بله شما بهم گفتين كه ميون پدر و پسر اختلاف ميشه و پدرم براي انتقامجوئي ميره نام فاميلشو تغيير ميده اما چرا قشقاوي ؟ چرا نام ديگه اي رو انتخاب نكرد ؟ مي پرسم پدر بزرگ با ازدواج شما و پدرم مخالف بود ؟ مي خندين و مي گين اون خودش شما رو براي پدرم خواستگاري كرد . مي پرسم پدرم ياغي و سرکش و يكدنده بود ؟ جوابم ميدين از پدرم رامتر و صبورتر سراغ ندارين . مي پرسم پدر بزرگ آدم سختگيري بود ؟ اخم مي كنين و مي گين پدر بزرگ و سختگيري ؟ مي پرسم پس علت اختلاف چي بود جوابمو با گفتن چي بگم نمي دونم ميدين مادر بزرگ اونقدر كه براي عمه خاطره خيرات و ميراث مي كنه اسمي از بابام نمياره . گاهي فكر مي كنم پدرم زنده ست و داره يك گوشه اي زندگي مي كنه ولي دعاهاش نيمه شب شما و استغاثه تون بدرگاه خدا براي آمرزش روح بابام ثابت مي كنه كه اون مرده و زنده نيست . اما مامان چرا پدرم مزار نداره مگه نميگين يكسال بعد از فوت عمه خاطره پدرم فوت مي كنه پس چرا اون سنگ قبر نداره ؟ دايمي جواد ميگه طبق وصيت نامه خودش بوده چرا بابام دوست داشته گمنام بمونه ؟ حاضرم همه عمرم و بدم و يکنفر به چراهام جواب بده . دلم ميگيره وقتي مادر بزرگ ميگه يه دونه دختر بيشتري نداشته و وقتي تو هم ميرم و گريه ام ميگيره با گفتن منظورم تعداد دختره حرفشو اصلاح مي كنه . چي بگم كه دارم تو درياي چراها غرق ميشم و كسي نيست بدادم برسه ؟

-چرا گلپري من هستم و به چراهاات جواب ميدم اما نه حالا وقتي از دانشگاه فارغ التحصيل شدي اگه تا اون وقت زنده بودم خودم به چراهاات جواب ميدم اگه مرده بودم حق داري دفتر زندگيمو از صندوق درياري و بخوني . جواب چراهاات و تو دفتر مي خوني .

-پس درست گفتم رازي وجود داره .

-راز نه حقيقت وجود داره كه بايد صبر بكني .

-باشه مامان صبر مي كنم فقط بگين من دختر حقيقي شمام ؟

-آره گلپري براي اينكه باور كني به همه مقدسات قسم كه تو دختر مني و پدري بهترين آدم روي زمين حالا باور كردي ؟

-آره مامان باور كردم و به شما قول ميدم كه فكريهاي آزار دهنده رو دور بريزم و تا شما نخواييد هيچ سوالي نكنم .

فصل ششم

خدا رحمت كنه فريبا رو داداش تو بعد از فريبا دست از هستي كشيدي و به انتظار ملك الموت نشستې . ديگه حتي نمي پرسي پريا در روي چه پاشنه ست و كي سوار خر مراده ؟ تا من جرات كنم بگم آقاي وكيل داره يك نعل مي تازه و خيلي آسون قاپ دل گلپري رو دزدیده و همه فكر و ذكر خواهرزاد شده آقاي وكيل . تا كي مي توانم صبر كنم و گذشته رو از اون مخفي كنم چند وقت پيش قسمم داد بهش بگم آيا دختر حقيقي منه يا اينكه سر راهيه .

-اگه يادت باشه من با نظر همه شما مخالف بودم كه گلپري چيزي از گذشته ندونه . اما همگي بخصوص خودت اصرار داشتې كه گلپري و به اشتباه بندازي و وانمود كني حاج نعمتي پدربزرگ و مهتاج خانم مادربزرگ اونه ولي و غافل بودي بچه باقي نمي مونه و يك روزي مثل امروز سوال پيچت مي كنه و جواب مي خواد حالا مي توني بهش بگي هفده هيجده سال فريش دادې و آدمهايي كه پدربزرگ و مادربزرگ بهش غالب كردي دروغين ؟

در مورد دانيال و گلپري اگر واقعا اين احساس جدي باشه چي ؟

اگر اين مرد روزي بيداد خواستگاري ...

-تو ميگي من چيكار كنم ؟ حقيقت بهش بگم و دنياي قشنگش و خراب كنم ؟

-من عقیده دارم حالا بدون خيلي بهتره تا اينكه مجبور بشي كتمون كني . بذار گلپري خودش تصميم بگيره به اون بگو اين مرد كيه و چه نسبتې با اون داره شايد پس از شنيدن حقيقت راضي نباشه اسمي از اين طايفه بشنوه چه برسه به اينكه در قليبش مهري از دانيال پرورش بده .

-پس من چي داداش ؟ اگه بفهمه من كي بودم و از وجود داشتن مادري چون من خجالت بكشه ؟ اگه ديگه نتونه سرش و پيش دوستاش بلند نگهداره ؟

- اشتباه مي ڪني پريا ! گلپري دختر با شعوريه و من يقين دارم كه به وجودت افتخار ميكنه .

- نه جواد ! نه ! من نمي خوام تنها اميد زندگيم و از دست بدم من نمي تونم حقارت و تو چشمي گلپري نيگا كنم . شايد بعدها وقتي ... وقتي ... نمي دونم جواد ! شايد روزي برسه و خجالت نكشم و بهش بگم .

- گاهي پيش مياد كه بتو حسادت مي كنم .

- به چي حسادت مي ڪني ؟ به اين زندگي آنقدر زهر به خوردم داده شربت نداده ؟

- نه به اينكه براي هر مشكلي راه حلي پيدا مي ڪني و در برابر سختي ها سر خم نمي ڪني .

- ڪي بود كه ساعتی پيش مي گفتم دليل شدم و به انتظار ملك الموت نشستم ؟

- شوخي كردم جواد تي سكوت و خاموشي تو محتوا داره و اگه ڪسي بدونه من خوب حاليه كه داري خود سازي مي ڪني .

- قضيه گلپري چقدر جديه ؟ اگه ميدوني عاشق شده تا بيشتر مبتلا نشده حقيقت و بهش بگو اگه برات مشكله از حاج خانم كمك بگير . بگذار اون حاليش كنه . ممكنه كار تا اونجا پيش بره كه مجبور بشي با حميده و بقيه روبرو بشي فكر اون زمان و كردي ؟

- واي جواد خدا اون روز و نياره ! به اخلاق گلپري كه واردي و ميدوني چقدر تو داره و كم احساسشو بروز ميده . اين اخلاق و از ضياء به ارث برده اما من با اين اخلاق آشنام و خوب مي فهمم كه تو قلبش چي ميگذره . ميخوام برم با حاج آقا صحبت كنم و از اين خونه بريم شايد با دور شدن اين علاقه از بين بره .

- پيش از اينكه بري پيش حاج آقا به من بگو ايا وقتي ضيائ فوت كرد علاقه تو هم از بين رفت ؟

- عشق و علاقه من به ضياء ؟ من با اون چند ماه زندگي كردم و بعد فهميدم كه بهش علاقه دارم اما گلپري ...

- من چي ؟ منكه با فرييا زندگي نكرده بودم اما عاشقش شدم و خدا ميدونه تا لحظه آخر وقتي وارد اتاق عمل ميشد حاضر بودم درد و رنجش مال من باشه و خوشحالم از اين كه فرييا نااميد و شكسته دل دنيا رو ترك نكرد . ساعتی پيش از عمل وقتي داشت مهيبي عمل ميشد با خوشحالي گفتم جواد اين عمل آخره قول بهت ميدم بعد از اين آنچنان كدبانويي برات بشم كه همه حسرت بخورن . من يقين دارم كه اگه زنده ميموند همينطور هم مي شد . ضيائي تو فريياي من دو تا انسان خوب بودن كه زود از دنيا رفتن . اگر چه سهم خوشبختي من و تو اندك بود اما طعم و مزه شيرين اون و چشيديم و به همون اندازه لذت برديم حالا چطور مي تونيم به عزيزمون بگيم كه حق نداري عاشق بشي و اون و از اين نعمت خدايي محروم بكنيم ؟ پريا يك عمر آرزو داشتم بشم آقا جواد كه شدم اما اي كاش به جاي اين آرزو آرزو مي كردم آدم باشم و شايسته اين لقب باشم . از قول من به گلپري بگو دايمي ت ميگه خوشگلي و عنوان و مقام و بگذار كنار و به ڪسي دل ببند كه آدم باشه . راهش راست و طريقش علي گونه باشه .

فصل هفتم

خانم قشقايي اجازه ميدين چند لحظه وقت شما رو بگيرم ؟

-بله خواهش مي كنم ! اما نه بيخشيد ديرم شده و بايد به دانشگاه برسم .

-فقط چند لحظه لطفا .

-باشه بفرمائين .

-براي اينكه ديرتون نشه اجازه بدين با شما هم قدم بشم و ضمن راه رفتن عرايضم مو بگم .

-اشكالي نداره آيا چيزي شده ؟

-من مي خواستم از شما همين و بپرسم كه آيا چيزي شده ؟ من به شما جسارتي كردم كه نبايد مي كردم يا اينكه حرف و حديثي از من پيش شما نقل شده كه اينطور از من فرار مي كنيد ؟

-فرار؟ من چرا بايد از شما فرار كنم ؟

-منهم دنبال دليل مي گردم چندين بار شده كه در خيابون و كوچه و پاركنگ با شما روبرو شدم اما شما طوري رفتار كردين كه انگاري يا منو نديدن يا اينكه نمي شناسين . براي كوچه و خيابون خب خودمو قانع كردم كه بخاطر نقل و سخن مردم وجودمو ندیده گرفتن اما تو خونه ساختموني كه همه با هم سلام و عليك دارن چي ؟ رفتار شما باعث شده كه فكر كنم اشتباه و قصوري مرتكب شدم كه چنين واكنشي همراه داره .

-باور كنين من قصد توهين يا بي احترامامي نداشتم و ندارم فقط ... فقط ... نمي دونم چطوري منظورم و بيان كنم . همين طور كه خود شما فرمودين از حرف و حديث مردم مي ترسم و دوست ندارم كه همسايه ها چيزهايي بگن كه بگوش مامان و دايي و از همه مهمتر پدر بزرگم برسه .

-اما گلپري خانم همه همسايه ها با همدیگر مراوده دارن و كمتر شبني است كه دور هم نباشن به استثنا خانواده شما كه اجازه نمي دين سكوت حريم خانواده تون با هياهو همسايه ها مختل بشه . گر چه اين هم براي سوالی شده بود . اما خوشبختانه لادن خانم گفت كه به خاطر تالما ت روحی آقای قشقايي از همه كناره گيري كردين به خودم اين وعده رو دادم كه پس از مدتي كه اميدوارم طولاني نباشه شاهد حضور همگي شما در جمع همسايگان خواهم بود . خودم را جمع نبستم چون كوچكترين اميدي به اينكه شايستگي ميزباني از شما را داشته باشم ندارم . سلام من و به آقای قشقايي بزرگ برسانيد و بفرمائيد كه ميرسپاسي گفت به شما با داشتن چنين نوه متين و باوقاري تبريك ميگم .

-فاميل پدر بزرگ من قشقايي نيست نعمتيه .

-آه ببخشید آقای نعمتی ! به هر حال از اینکه وقت شما رو گرفتم پوزش می خوام و با شما خداحافظی نمی کنم و می گم به امید دیدار البته دیداری که بوی آشنائی بده نه قهر و گریز .

-چی شده گلپری خیلی خوشحالی ؟

-آه پناه نمیدونی صبح داشتم می اومدم دانشگاه چی شد !

-پول پیدا کردی ؟

-نه بابا پول چی چیه . دانیال و دیدم .

-و باز هم مثل همیشه دو تا پا داشتی و دو تای دیگه قرض کردی و در رفتی ؟

-نه اتفاقا این بار مجبور شدم باهش راه برم و به حرفاش گوش کنم .

-خب چی گفت ازت نپرسید من شاخ دارم یا دم که تا ...

بس کن پناه !

خیلی خوب تعریف کن چی گفتی و چی شنیدی .

-یادته که می گفتم فاصله خونه تا ایستگاه يك فرسخه ؟ اما امروز این راه شده فاصله بین دو تا انگشت .

-یعنی تموم راه و دو تایی دودین ؟

- نه بابا اگه بخوای لودگی کنی اصلا تعریف نمی کنم !

-خیلی خوب ساکت میشم تو حرفت و بزنی .

-گفتگوی ما کوتاه و مختصر بود اما دلم گواهی می ده امروز مخصوصا ساعتی دیرتر رفت دادگستری تا من ببینم ! میدونی پناه اگه به مامان قول نداده بودم که دیگه کنجکاو نمی کنم . خیلی صریح بهش می گفتم علت فرار من بخاطر کدورتیه که میان خانواده شما و خانواده ما وجود داره و می گذاشتم که اونهم دنبال حل این ماجرا و معما باشه . دایی جواد پیغام داده به مادرم که به من بگه دنبال کسی باشم که آدم باشه . جالب اینجاست دو نفری که سخت با دانیال مخالفند هنوز با او روبرو نشده اند و مکالمه ای میونشون صورت نگرفته . نه پدربزرگ و نه دایی جواد . ای کاش می بودی و می دیدی که چطور هنوز رفت و آمد پدربزرگ و دایی اسه برو آسه بیا انجام میشه . دانیال فکر میکنه که معاشرت نکردن ما با همسایه ها بخاطر ناراحتی روحی دایی جواده و آرزو میکرد که هر چه زودتر دایی روحیه اش بهبود پیدا کنه و در دوره همسایه ها شرکت کنه . نمی دونم کار این فرار و گریز به کجا ختم می شه اما خودم تصمیم دارم که دیگه فرار نکنم و مثل آدم رفتار کنم . در مقابل شماتت دیگران هم ایستادگی کنم و بگم اختافات شما به من ربط نداره و من دور از شخصیت خودم می بینم که بدون هیچ دلیل به اون بی احترامی کنم .

-منهم فکر مي کنم تصميم خوبيه . اگه قضيه واقعا جدي باشه مجبور ميشن . به تو هم بگن و گره اين معما باز ميشه پاشو بریم کلاس شروع شده .

خانم قشقاوي حواستون کجاست مثل اينکه در کلاس نيستين .

-چرا استاد هستم .

-خب بفرمايین شما ادامه بدین .

-(کایزن) يعني اصلاح و بهبود تدريجي و مستمر امور سازمان با همکاري و معاضدت کليه کارکنان اعم از مديران ارشد مديران مياني و کارکنان اجرايي .

-حواست کجاست گلپري الان کلاس زبان .

-ببخشيد استاد حق با شماست حواسم به کلاس نبود .

-لطفا بنشينيد و دقايق باقيمانده را با کلاس باشيد .

-آه پناه پاک آبروم رفت و همه بهم خندیدن .

-تقصير خودته آنقدر با شجاعت شروع کردی به تعريف که امان ندادی هوشيارت کنم . اگر چند تا ديگه از اين ملاقات ها با آقاي وکیل داشته باشي بايد فاتحه قبولي اين ترم و بخوني . راستي گلپري پنجشنبه همين هفته شب تولدمه دعوتت کردم تا جاي ديگه نري .

-از بچه هاي دانشگاه کسي هست ؟

-نه ! فقط تويي دوستان دوران دبیرستانم و دعوت کردم و چند تايي هم از اقوام نزديک .

-من که دوست دارم بيايم اما بينم مامان و دايي چه نظري ميدن .

-اگر از اينکه تنهائي بيبي مخالفن ميتوني با مامانت بيبي از طرف من دعوت کن اما نه بهتره که خودم تماس بگيرم و شخصا دعوت کنم اينطور بهتره .

-نظر شما چيه مامان برم تولد پناه ؟ ضمن اينکه خود شما هم دعوت دارين .

-منکه توي جشن شرکت نمي کنم اما ترو مي رسونم و بعد ميام دنبالت برت مي گردونم .

-ولي مامان خيلي وقته که توي يك جشن شرکت نکردم .

-مگه مهموني قبوليت جشن نبود ؟

-نه منظورم شرکت کردن تو جشن ديگرونه وقتي مي بينم همسايه ها دوره دارن و با همدیگه مراوده دارن اما ما خودمون و کنار مي کشيم هم دلم ميسوزه و هم حسوديم ميشه . رفت و آمد ما شده تنها خونه پدربزرگ . تازه آنقدر که ما ميريم اون ها نميان عزيزجون از پا درد ميناله و پدربزرگ از کمر درد شکايت مي کنه . عمه خاطره هم زنده نموند که افلا عمه اي داشته باشم و

همه فامیل من شده يك پدر بزرگ و مادر بزرگ و يك دایي . نه عمويي نه خاله اي نه پسر عمو نه...

-بس کن گلپري امشب چقدر روده درازي مي کنی؟! پس من چي بگم که تا خودم و شناختم فقط دایي تو دیدم . نه قیافه مادر یادمه و نه پدر به خودم دیدم . يك عمر کسی نبود در خونه مونو بزنه و الي از ما بپرسه فامیل ما شده بود آقا حبيب و زنش . بعد از ازدواج با پدرت خوشحال بودم که ديگه تنها نیستم و فامیل پدرت میشه اقوام خودم . اما خب خدا نخواست و با مرگ اون تنها شدم . با یاد اوري گذشته دلم ميگیره و غصه دار ميشم . فقط دوست دارم به خاطر بسپري همه آدم ها رفتن و کسی تا ابد نمي مونه . اگه فکر کنی که تنها کس و کارت خداست . ديگه از اینکه عمو و عمه نداري دایي و خاله نداري حتي از اینکه پدر و مادر نداري غصه نمي خوري و حسرت نمي بري .

-مامان يه چيزي بپرسم سرم داد نمي کشي ؟

-تا اون يه چيز چي باشه !

-در مورد پدرمه مي خوام بدونم چرا تو آلبوم عزيز جون حتي يك عكس از پدرم نيست ؟ نه از كوچكي نه بزرگيش نه حتي يك عكس از عروسي .

-عروسي ما عكاس نداشت ! به گمونم پدر بزرگت بعد از قهر كردن با پدرت هر چي عكس بوده پاره کرده و دور ريخته .

-با اینکه پدر بزرگ و به قدر جونم دوستش دارم اما اين كارش و هرگز نمي بخشم . من چرا نبايد عكسي از پدرم داشته باشم ؟ گاهي تو صورت پدر بزرگ دقيق ميشم و پدر بزرگ و به هيبت اون مي بينم . پدرم بيشتر شبیه كي بود عزيز جون يا پدر بزرگ ؟

هيچكدم پدرت چشماني درشت داشت شبیه خودت قدي بلند و چهار شونه . هيكل دایي جوادت پيش هيكل اون ني قليونه . اما دور از جون دایي ت . روزهاي آخر عمرش شده بود مثل حالاي دایي ت شايدم درشت تر وسط چونش كمی گود بود اما زشت نبود . روي هم رفته آدم بي ريختي نبود .

-شما چي ؟ شما اون وقتها مثل حالا لاغر بودين يا اينكه به بابا مي آمدين ؟

-من و پدرت مثل فيل و فنجون بوديم من از اينكه حالا هستم لاغرتر بودم و دایي ت بهم ميگفت نردبون .

-تو دانشگاه من دوستي دارم كه چهره نگاري ميكنه . مي خوام مشخصات بابا رو بدم ببينم مي تونه عكس خيالي ترسيم كنه البته شما بايد كمكش كنين تا بتونه تجسم كنه . آناهيتا ميگه با كامپيوتر بهتره اما خواستم اول اون امتحان بكنه .

-مامان چهره اولين عشق هرگز از ياد نميره !

-مگه تو تا بحال عاشق شدي ؟

من ... من ... همینجوری میگم خودم فکر میکنم که عشق حقیقی نه فراموش میشه و نه نقصان میگیره !

-بله ! باید همینطوری باشه ! اما با وجود مشکلات و مصائب زندگی چهره خیلی چیزها بیرنگ و کم کم از خاطر میره . شاید تاثیر خاکه که فراموشی میاره . بهر حال من سعی خودمو میکنم .

-حاج خانم باور نمی کردم که کار آناهیتا تا این حد بی نقص باشه .

-من وقتی با تابلو روبرو شدم خیلی جا خوردم ! گلپری وقتی چهره باباش و دید چیکار کرد ؟

-خونه شد عزا خونه ! تابلو رو بغل گرفته بود و های های گریه می کرد مجبور شدم از حاج آقا بترسونمش تا آرام بگیره .

-خدا رحمتش کنه ! با اینکه مرد تندرستی نبود اما اگه زنده میموند برای گلپری ستون محکمی بود !

-باور کن حاج خانم راضی بودم با دوره گردی از ضیاء با همون تن علیش پرستاری کنم اما مجبور نبودم هر روز هر ساعت برای گلپری دروغ بهم ببافم و تحویلش بدم . یک وقت فکر نکنین خدای نکرده نمک شناسم و قدر خوبیهای شما رو نمی دونم نه والله اما این زندگی که از صبح تا شبش با ترس و دلهره باشه چه لذتی داره ؟! نون خشک تو سفره شده نون دوبار تنور و لامپ موشی بالا سرم شده لوستر پنج شعله و جاجیم زیر پام شده فرش کرمون اما به قدر یک جرعه آب خوش از گلوم پایین نمیره و نگران آینده گلپری ام که نکنه یک وقت اتفاقی روی بده و از گذشته با خبر بشه . با اومدن دانیال به این ساختمان شبها کابوس می بینم و تا خود صبح با خودم مثل دیوونه ها حرف میزنم . کاشکی حرف آقا جواد و شما رو سالها پیش گوش کرده بودم و وقتی گلپری ده دوازده سالش بود حقیقت و بهش گفته بودم و تا حالا به همه چی عادت کرده بود . اما فکر این بود بگذارم بزرگتر بشه و با حقیقت بهتر روبرو بشه . اما افسوس که این دختر بقدری زود رنج و حساسه که می ترسم نتونه طاقت بیاره و از دستم بره . کاش بودین و میدیدین که با عکس باباش چطوری راز و نیاز می کرد . اشک میریخت و التماس میکرد که بیاد به خوابش و بهش بگه که کجا قبر شه تا بره سراغش . شما فکر می کنین که ضیاء چنین کاری بکنه و به گلپری بگه که تو آرامگاه خانوادگی ضراب دفن شده ؟

-نه پریا ! این فکرها و خیال ها بالاخره کاری دستت میده من اومدم بهت بگم حاج آقا کارت داره چند روزه که خیلی تو فکره و اوقات نداره . هر سوالی میکنم یا آره یا نه جواب میده شاید بتو بگه از چی و از کجا ناراحته ! گلپری چه ساعتی از دانشگاه برمیگرده ؟

-از صبح تا چهار بعداز ظهر کلاس داره .

-پس برای ناهار بر نمی گرده خونه ! خوبه با هم بریم خونه ما ظهر که شد حاجی برای خوردن غذا میاد و فرصت خوبی که بفهمی چه اتفاقی رخ داده .

حاج آقا از شما گله دارم چی شده که از ما غافل شدین و حال و احوالی نمی پرسین ؟ خط و خطایی از ما سرزده که ...

-نه دختر جون چه خبط و خطايي . اگر كسي خطبي كرده باشه اون منم كه با دست خودم هستي و نيستي مو به باد دادم و بيچاره شدم .

-خدا نكنه حاج آقا !

-حالا كه شده ! پس از سالها دوستي و رفاقت با حاج تقى از اون رو دست خوردم و سرمايه عمرم و به باد دادم . سرمايه خودم به درك مقداري از اموال حاج زماني هم به باد رفت . اون بنده خدا به اعتبار من پول در اختيار حاج تقى گذاشت و حالا هم من و مي شناسه نه حاج تقى رو دارم از فكر و خيال ديوونه ميشم و ترس از ريختن آبروم اين كه يك وقت حاج زماني فكر نكنه كه با حاج تقى گاو بندي كردم راحت نميذاره . آخرين چاره اى كه برام مونده فروش اين خونه و ماشين و طلاهاي حاج خانمه كه اقلا مال حاج زماني و بهش برگردونم . پريا ! تو مثل دخترم ميموني و تنها براي تو درد دل كردم و دوست دارم كه راز دار بموني و به كسي چيزي نكي حتي حاج خانم ! بايد خودم كم كم حاليش كنم . اما با اين وجود از بابت خرج دانشگاه گلپري نگران نباش هنوز آنقدر مفلس نشدم كه از پس خرج شما بر نيام .

-حاج آقا ...

-هيس هيچي نگو حاج خانم داره مياد !

ضياء تنها كسي كه اجازه دارم باهاش درد دل كنم تويي ! گاهي مثل امشب به تو غبطه ميخورم كه اى كاش جاي تو بودم و از فكر و خيال و غم و غصه نجات پيدا ميكردم داره برف از آسمون تيكه تيكه مي باره و زمين سفيد پوش شده و آدمي ساختمان همه بخواب رفتن و تنها من بيدارم و خواب به چشمم نمياد و مدام فكر ميكنم كه چطور مي تونم خوابهاي حاج آقا رو تلافى كنم . يادت مياد هميشه ميگفتي پريا كي ميشه كه بتونم خوابهاي تو رو جبران كنم . حالا زماني رسيده كه بگم عاجزم از جبران كردنم كاش جاي زماني بودم و از مال يغما رفته چشم مي پوشيدم يا آنقدر قساوت قلب داشتم كه از غم ديگران نمي رنجيدم و يا آنقدر بي وجدان كه كلاهبرداري را زرنكي قلمداد مي كردم و از حساب كتاب روز جزا نمي ترسيدم . اگر با جواد حرف ميزنم به يقين به من نهيب ميزد كه كفر نگو . اما تو هميشه صبور بودي و فقط شنونده . شايد خوشباوريم بود كه فكر ميكردم داري به حرفهام گوش ميكني و در حقيقت حواست جاي ديگر بود . بهر حال امشب هم بدنبال سنگ صوري هستم كه فقط شنونده باشه و تويخم نكنه . به حاج آقا قول دادم كه راز داري كنم و تا خودش لب باز نكرده من به هيچ كس حتي اج خانم قضيه كلاهبرداري حاج تقى و نگو .

يادته كه مي گفتي مرگ يك موهبته حتي ارزشمندتر از زندگي چون نقطه پيوند با زندگي جاويده و عمر حيات مثل خواب نيمروز ميمونه کوتاه و بي دوام . حالا من از تو مي پرسم اينهمه حرص و طمع آدمي اين همه حق كشي و بي عدالتي ارزش اين عمر کوتاه و داره كه درنده خويي مي كنيم و به جاي عشق و محبت مثل سگهاي هار يكدیگر و پاره مي كنيم كه چي و تصاحب بكنيم ؟ مي خوام به حاج آقا بگو همين آپارتمان و بفروشه و پول حاجي زماني و جور كنه . من و گلپري ميريم با جواد زندگي مي كنيم تا بعد ببينيم خدا چي مي خواد .

-مامان نشستي جلوي عكس بابا داري چي پچ پچ مي كني ؟

-گلپري تو کي از خواب بيدار شدي ؟

-از سرمايه بيدار شدم و ديدم که چراغ روشنه شما هنوز نخوابيدين ؟

-داره برف مياد بيدار نشستم تا بارش برف و بينم . زير نور لامپ حياط خيلي قشنگه . آروم و بيصدامي باره و همه جا رو سفيد پوش ميکنه مثل آدماي انگشت شماري که بيصدا به درمانده ها ياري مي کنن و تا ديگران بخوان خبر دار بشن يا از دنيا رفتن و يا انکار مي کنن .

-مامان احساساتي حرف ميزني اين حالت و خيلي دوست دارم الان ميرم چاي درست کنم و هر دو با هم هم منظره برف و تماشا مي کنيم و هم با هم حرف ميزيم .

-دختر خل مادرت يك عمر دنبال احساس تو وجودش گشت و پيدا نکرد حالا تو به آني تشخيص دادې که احساساتي دارم حرف ميزنم !!

-شما هميشه پر از احساس هستين اما طوري وانمود مي کنين انگاري که آدم خشک و مغروري هستين .

-خب هستم ولي گاهي نا خود آگاه بقول تو احساساتي ميشم مثل امشب !

-باشه مامان من قبول کردم که شما خشک و مغرورين فقط ترو خدا تا چاي حاضر ميشه به همين حالت بمونين خيلي وقته که دوتايي ...

-خيلي خب خيلي خب اگر پر چونگي کني ميرم مي خوابم .

-ميدوني گلپري دردهايي هست که هيچ دکتری براش دارو نداره آدم اين درد و ساليان دراز تحمل مي کنه و بعد با خودش به گور مي بره اگه گفتي بدترين درد چيه ؟

-درد بي پولي !

-راستي راستي فکر مي کني که بدترين درد بي پوليه ؟

-توي اين زمونه آره من فکر مي کنم بدترين دردها رو ميشه با پول معالجه کرد .

-پس چرا در مورد فريب کارگر نشد و ثروت آقاي دربندي درد و دوا نکرد ؟ من ميگم بدترين درد اينه که بدوني و بفهمي اما مجبور باشي خودت و به نادوني و نفهمي بزني . امشب که داشتم به عکس بابات نگاه ميکردم متوجه شدم که چقدر اين چهره برام غريبه ست . با چند ماه زندگي زناشويي که اگه روزهاش و حذف کني و شبها را هم به حساب بياري . تازه شبهايي که حال بابات سر جاش بود و تحت تاثير دارو خواب بود را هم به حساب بياري بگذاري باز هم فرصتي نبود که همديگر و خوب بشناسيم . اما توي اين سالها طوري وانمود کردم که ضياء رو خوب مي شناختم و به تمامي زواياي روحش آگاهي داشتم . رفتار و کردار مردهاي مردم و مي ديدم در خيال به پدري نسبت مي دادم . گاه حسود و پرتوقع گاه لجباز و يکدنده و گاهي هم مهربان و عاشق پيشه . اين نسبت آخري رو ملکه ذهنم کردم تا تصوير زيبا و خوشايند از او بيادگار داشته باشم و اين تصوير از اون جا شکل گرفت که شب عروسيمن به خاطر دل من بيماري خودش و فراموش کرد و تو خيابون ها منو چرخوند و بوق بوق براه انداخت .

-این که رسم شب عروسیه عروس و تو خیابونها می چرخونی !

-آره این رسمه نه برای حال و روز پدرت ! بهر حال این کار اون خیلی بدلم نشست و از همون وقت به خودم گفتم که شوهرم مرد مهربون و زن دوستیه .

-بعد از عروسی چي اخلاق پدر تغییر کرد ؟

-پدرت آنقدر آروم و ساکت بود که بیشتر به رویا و خیال شبیه بود تا زنده و حقیقی . وقتی خونه بود گوشه اتاق می نشست و فقط نگاه میکرد . این من بودم که حرف میزد و اتفاقات روزانه رو تعریف میکردم خودمو گول میزد که داره به حرف هام گوش میکنه واقعیت این بود اون در فکر و خیال خودش بود و به حرف هام توجهی نداشت وقتی دست از گول زدن خودم برداشتم منم ساکت شدم و به نوشتن روی آوردم . یکشب پرسید چي می نویسی گفتم حرفای دلمو گفتم : خوش به حالت که حرفهایی برای گفتن داری .

-چطور شد که نفهمیدین که علت ناراحتی بابام و پدربزرگ چیه ؟

-این همون دردی که گفتم باید با آدم به خاک سپرده بشه .

-پس شما فهمیده بودین اما مجبور بودین نقش بازی کنین ! حالا چي ؟ حالا پدر فوت کرده و سالهاست از اون گذشته باز هم مجبورین کتمان بکنین ؟

-سعی دارم این کار و بکنم اما نمیدونم سرنوشت چي بازی می کنه . شاید مجبور بشم مهر سکوت و بشکنم و درد و بیرون بریزم .

-این راز دردآور و نمیشه با من تقسیم کنین تا اینکه کمتر زجر بکشین ؟

-اه دختر جون من اگه لب باز کنم به پدربزرگ خیانت کردم .

-انقدر که شما ملاحظه پدربزرگ و می کنید کاش اون هم کمی ملاحظه شما رو میکرد و حقیقت رو افشا میکرد .

-حاج آقا بهترین انسانی است که من سراغ دارم .

-شما در مورد آقا حبیب و کبری خانم و دیگران هم همین نظر را دارین تنها يك نفر از این قائده مستثنی است اون هم آقای وکیل ...

-من هرگز نگفتم که اون انسان خوبی نیست و بیاد ندارم که به او توهین کرده باشم .

-توهین از این بالاتر که هر وقت تماس گرفت و اجازه خواست که بدیدنتون بیاد بهانه های گوناگون آوردین و اجازه ندادین؟! مث اینکه عادت موش و گربه بازی ما به او هم سرایت کرده طوری آمد و شد می کنه که با ما روبرو نشه .

-اون باید موقعیت ما رو درک کنه و به خودش اجازه رفت و آمد نده سالها تواین مجتمع زندگی کردم و هیچ حرف و سخنی برای ما درست نشد . نمی خوام بعد از این درست بشه . از قدیم گفتن حرف خود کجا کشیدی جایی که حرف دیگران بود . برای لادن کم شایعه ساخته شد ؟

همه مي گفتن كه امروز يا فردا لادن و دانيال سر سفره عقد مي شين و همه رو دعوت مي كنند . مگه همين همسايه ها بيماري فيروزه رو به دانيال نسبت ندادن و نگفتن كه فيروزه از غصه بيمار شده و تب كرده ؟ وقتي اين حرف به گوشم رسيد هم به دور انديشي پدربزرگ آفرين گفتم و هم خودم جلوي اين شايعه را گرفتم كه فكر مي كنم كار عاقلانه اي كرده باشم . كاش ميشد از اين جا نقل مكان مي كرديم و ميرفتم جاي ديگه .

-اسباب كشي كنيم ؟

-آره خيلي دوست دارم كه با پدربزرگ و مادربزرگ كنم اونا ديگه پيرن و بايد كمك حالي داشته باشن .

-افسر خانم كه هفتگي مياد و كارهاي خونه رو انجام ميده و مادربزرگ كاري نداره كه ...

-موضوع كار خونه نيست هر دو تا مريض احوالند . به مراقب احتياج دارن . دوست دارم بنوعي محبت هاي اون ها رو جبران بكنم .

-چرا اون ها نيان اينجا ؟

-به اخلاق پدربزرگ كه واردي اون از سر و صدا و رفت و آمد زياد كلافه ميشه صداي اسانسور و همهمه رو نميتونه تحمل كنه .

-اما من اينجا رو دوست دارم و راحت ميرم دانشگاه و برمي گردم . سر خط سوار ميشم و آخر خط پياده ميشم .

-ميدونم براي تو دل كندن از اينجا مشكله من گفتم كاشكي كه ميشد اين كارو بكنيم . ممكنه پدربزرگت موافقت نكنه كه حتم دارم به خاطر تو قبول هم نميكنه . حرف من فقط در حد آرزو بود .

-من كه جز پدربزرگ و مادربزرگ و دايي جواد قوم و خويشي ندارم و دلم نمي خواد كه ناراحتي اون ها رو ببينم اگهي كنين كه با رفتن ما به خونه پدربزرگ شما آرامش پيدا مي كنين اين پيشنهاد و بدين منم راضي ام .

-رضاييت تو بار سنگيني و از رو شونه هام برداشت . دلم نمي خواست كاري كنم كه تو ناراضي باشي ديگه كم كم داره صبح از راه ميرسه بهتره بريم بخوابيم.

صبح بخير خانم قشقاوي ! كشيك مي كشيدم تا وقت رفتن شما رو ببينم آيا مادر حالش خوبيه ؟

-صبح شما بخير بله حالشون خوبيه چطور مگه ؟

-آخه ديشب متوجه شدم چراغ شما تا دير وقت روشن بود نگران حالتون شدم چندين بار تصميم گرفتم تماس بگيرم و خيال آسوده كنم اما پشيمون شدم و به خودم گفتم شايد خواب باشين ولي فراموش كرده باشين لامپ و خاموش كنين صبح كه شد انتظار كشيدم خروج شما رو از خونه ببينم كه خوشبختانه موفق شدم .

-از این که نگران ما شدید هم شرمنده هم ممنونم . دیشب من و مادر بیدار نشسته بودیم و به بارش برف نگاه می کردیم و در ضمن گپ میزدیم .

-پس خوشحالم که خلوت شما رو با تلفن نابهنگام بر هم نزد . ظاهر خانم قشقایی نشون نمیده که خانم رمانتیکی باشن ! تصورم از مادر شما بکلی با صحبت های شما مغایره و از خودم تعجب می کنم با اینکه در چهره شناسی اگر حمل بر خودستایی نباشه بندرت اشتباه کردم ولی اقرار می کنم که مادر شما هم از جمله ندرت هاست .

-بله دوستانم هم خطای شما رو مرتکب می شن و گمان دارند مادرم زنی مغرور خشک و منطبیطیه . ولی کسانی که از نزدیک با ما معاشرت دارند بخوبی میدونند که مامان نه تنها مغرور و خشک نیست بلکه بر عکس خیلی هم فروتن و خونگرمه .

اوایل اقامتم منظورم همان یکی دو جلسه ای که مزاحم شدم همین برداشتم از کردار مادر شما بود اما بعد وقتی در خواستم را برای ملاقات مجدد رد کردن و بگونه ای مترمانه عذرم را خواستند باورم تغییر کرد و حالا به این نتیجه رسیدم که استنباط اولیه ام درست بوده . امیدوارم موجبی پیش بیاد که به خانم قشقایی نزدیکتر شوم و به جای حدس و گمان به یقین برسم .

-قصد ندارم امیدواری شما را باس کنم اما حقیقت این است که ما بزودی از این جا خواهیم رفت و شاید دیگر هرگز همدیگر را نبینیم .

-منظورت چیه گلپری ؟ آخ ببخشید منظور شما این است که قصد نقل مکان دارید ؟

-بله ما تصمیم داریم بریم با پدربزرگ زندگی کنیم .

-آیا آپارتمان شما استیجاریست ؟

-نه ! آپارتمان متعلق به عمه من است که در جوانی فوت کرده و پدربزرگ آن را به ما بخشیده علت رفتن ما کهولت سن پدربزرگ و مادربزرگ است که نمی خواهیم این دوره را در تنهایی سپری کنند.

-خانه آنها از این جا خیلی دور است ؟

-ببخشید اتوبوس رسید و من باید سوار شوم .

-منهم با شما خواهیم آمد . لطفا وقتی رسیدیم تامل کنید تا منهم پیاده شوم .

-باور کنید گلپری خانم مدت زمانی که در راه بودیم برایم بس طولانی و خسته کننده بود ضمن آن که هراس داشتم .

-هراس از چی ؟

-هراس از اینکه شما را گم کنم .

-اما شب همه زیر یک بام جمع می شیم !

-بله باید بگم که تنها دلخوشی ام پس از يك روز خسته کننده اینه که قدم به خونه میگذارم
روشنی زیر در اتاق شما باعث دلگرمی و تسلی خاطرمه . قصد نقل مکان تا چه اندازه جدیه ؟

-من و مامان تصمیم قطعی گرفتیم اما باید پدربزرگ موافقت بکنه.

پس جای امیدواری به اینکه عملی نشه وجود داره ؟ با مامان شما که موفق نشدم صحبت کنم
و خواسته دلمو مطرح کنم . باید از پدربزرگ شما وقت ملاقات بگیرم شماره تماس پدربزرگ و به
من میدین ؟

-پیش از این موضوع باید موضوعی و به شما بگم . من میدونم ملاقات با پدربزرگ ممکن نیست و
اون حاضر نمیشه شما رو ملاقات کنه!

-آخه چرا ما که با هم آشنایی نداریم .

-مسئله خود شما نیستید بلکه شغل شماست . خانواده ما به شغل وکالت حساسیت دارند.

-یعنی چه ؟ میشه روشن تر صحبت کنین من بفهمم ؟

-می بینید که فرصت نیست شاید در دیداری دیگه و شاید هم هرگز خداحافظ .

-حاج آقا می خوام جسارت کنم و یه پیشنهادی بدم .

-پیشنهاد ؟ چه پیشنهادی ؟

-من فکر کردم که اگه شما صلاح بدونین آپارتمان شهرک و بفروشید و با اون پول بدهکاری ها رو
بدین .

-پس تکلیف تو و گلپری چی میشه ؟

-ما یا میریم با جواد زندگی می کنیم یا با شما و اگر این دو نشد اتفاقی اجاره می کنیم توی این
دستمال تعدادی الگو و انگشتره ناقابل اما فکر کردم شاید به کار بیاد لطفا قبول کنید . دو تا
فرش کرمون هم هست . می خواست خودم بفروشم اما ترسیدم سرم کلاه بره و زحمت فروش
قالیها رو میدم به شما و اگر فرصت ندارین از جواد می خوام که این کار و انجام بده .

-معلوم هست داری چکار می کنی ؟ خونه طلا قالی ! اون وقت خودتون رو چی زندگی می کنین
؟

-حاج آقا به جان جواد و گلپری اگه قبول کنین برما منت گذاشتین . من میدونم اگر جواد فهمیده
بود بی تفاوت نمیموند!

-جواد امروز پیش من بود تو میدونی هیچی مخفی نمی مونه و زود همه با خبر میشن . جواد
هم موجودی بانکی و قبالة آپارتمان و آورده بود .

-خب فکر می کنم که با همین چیزها بشه کاری کرد میشه ؟ حاج آقا ؟

چگم اگه بگم نمي شه دروغ گفتم و اگه بگم ميشه اون وقت زندگي شما ها رو به بازي گرافتم که عذابش سنگين تره .

-حاج آقا عمري شما جور ما رو کشيدين و خم به ابرو نياوردن حالا که موجبي پيش اومده که ما قدر سوزني تلافي محبت هاي شما رو بکنيم اين شانس و از ما نگرين .

-چشمم روشن حاج اقا بعد از چهل سال زندگي زناشويي حالا من غريبه شدم و به من نمي گي چه اتفاقي رخ داده که بايد از زبون زن هاي جلسه بفهمم که چه خاكي به سرم شده ؟
-زن آروم بگير چيزي نشده .

-چيزي نشده پس موضوع کلاه برداري حاج تقی و ورشکسته شدن شما چیه که همه خبر دارند و من بي خبرم ؟ حرفهاي پريا رو شنيدم اين که ديگه دروغ نيست . دستت درد نکنه پريا تو هم منو به حساب نياوردي و کتمان کردی ؟
-راستش حاج خانم ...

-به پريا کاري نداشته باش ! من قسمش دادم که به تو چيزي نگه !

-پس واقعيت داره !

-بله حاج خانم واقعيت داره . حالا که مي خواي بدوني بدون که حاج تقی پس از سالها دوستي و رفاقت و نان و نمک خوردن سرم کلاه گذاشت و پول و سرمايه من و حاج زماني را برداشت و فرار کرد . حاج زماني روي شناخت من به حاج تقی نيمي از مالش و در اختيار او گذاشت و الا من موندم و شرمندگي از روي حاج زماني !

-واي خدا سر پيري بدبخت و بيچاره شدیم !

- حاج خان جان گلپري گريه نکن به ياري خدا مشکل حل ميشه !

-آخه چطوري حل ميشه ؟ حاجي که ديگه جون کار کردن و قرض دادن نداره ؟

-چرا حاج خانم من پيشنهاد کردم که حاج آقا آپارتمان شهرک و بفروشن و جواد هم قبالة آپارتمانش رو آورده خدمت حاج اقا که حالا يا بفروشن يا بگذارن گرو بانک يك کمي من طلا دارم و دو تا فرش و جواد هم مقداري پول نقد داره که همه روي هم بگذاريم مال حاج زماني پرداخت ميشه ؟

-آه پريا پس تکليف تو و گلپري ؟...

-تکليف ما هم معلومه يکجائي دو تا اتاق اجاره مي کنيم از بابت ما نگران نباشيد .

-من که گفتم وجدانم قبول نمي کنه اما پريا اصرار داره آپارتمان و بفروشيم .

-حاج آقا ميدونم که گلپري چقدر براي شما عزيزه . به همين خاطر جان گلپري و قسم ميدم که ديگه ترديد نکنين و هر چه زودتر براي فروش اقدام کنين .

-بسیار خوب این کار رو می کنم فقط يك شرط داره .

-چه شرطي هر شرطي باشه من و گلپري قبول می کنیم .

-شرطم اينه كه اسباب كشي كنين بيان همين جا پيش خودمون شما بالا و ما هم پائين !

-من كه از خدا می خوام حاج آقا اما مشكل ما جلسه حاج خانم و هيئت شماسه . توي اين سالها هيچ كس نفهميده ما زير سايه شما داريم زندگي می كنيم ...

-باز هم كسي نمی فهمه اين دو روز و برين خونه جواد .

-وسط هفته چي ؟ اگه يك وقت يكي از ضرابيها و يا يكي از آشناها بياد اينجا من و بينه ؟ اگه اجازه بدن ما بریم با جواد زندگي كنيم . هر سه نفر می تونيم يك آپارتمان اجاره كنيم و با هم زندگي كنيم .

-من آپارتمان جواد نه می فروشم و نه گرو بانك ميگذارم . حالا كه اون جا راحت ترين برين پيش جواد خيال منم راحتتره !

-حاجي طلا و مقداري پس انداز منم هست كه گذاشته بودم براي گلپري اين ها رو هم بفروش شايد گوشه كار رو بگيره .

-توكل به خدا می كنيم تا بعد ببينيم چي ميشه .

مامان فكر دانشگاه رفتن من و كردي ؟ از دربند تا دانشگاه چقدر راهه ؟

-ميدونم گلپري اما چاره اي نيست مجبورم بهت بگم كه پدربزرگ داره ورشكست ميشه و ما بايد كمكش كنيم .

-پس موضوع اينه ! چرا زودتر نگفتي مامان ؟

-حاج اقا خواسته بود كه مخفي بمونه اما وقتي برملا شد گفتم تا تو هم بدوني و همه با هم همكاري كنيم .

-باشه مامان هر چي به صلاح پدربزرگه منم قبول دارم . حالا كي اسباب می بریم ؟

-چند روز ديگه دايمي جواد داره پدربزرگ راضي می كنه كه آپارتمان اون رو هم بفروشه . اما من يقين دارم كه پدربزرگ اين كار و نمی كنه .

-خوب ميشد اگر صبر می كردين تا امتحان ترم و بدم و بعد اسباب كشي كنيم .

-فكر كنم همينطور بشه . زياد نگران نباش .

-مامان بابابزرگ و راضي كنين تا منم يك جايي كار نيمه وقت بگيرم و اقلا كتابهاي دانشگاه و خودم بخرم .

-ميدونم قبول نمی كنه اما سعي می كنم .

خانم قشقايي ؟ خانم قشقايي ؟ سلام صبح بخير . انقدر تند حرکت مي کنين که مجبورم بدوم
تا به شما برسم حالتون خوبه ؟ حال مامان و بقيه ؟

-بله همه خوبند .

-اميدوارم مسئله نقل مکان منتفي شده باشه و ...

-نه اتفاقا جدیه .

-راست ميگين ؟ يعني راستي راستي خيال رفتن دارين ؟

-بله تا چند روز ديگه اسباب کشي مي کنيم .

-ميرين منزل پدربزرگ ؟

-نه تغيير عقیده داديم و ميريم دربند با دايي جواد زندگي کنيم .

-اما من از گفته هاي شما اينطور استنباط کردم که به خاطر کهولت سن پدربزرگ قصد دارين با
اونها باشين و ...

-بله همينطور هم بود ! اما حقيقت و من هم تازه فهميدم که پدربزرگ ورشکسته شده و مامان
اصرار داره که خونه رو بفروشيم و به پدربزرگ کمک کنيم دايي جواد هم تنهاست و اگر ما با هم
باشيم براي اون هم خوبه .

-که اينطوراي کاش کاري از دست من برمي آمد و براي پدربزرگ شما انجام ميدادم علت
ورشکستگي چي بود ؟

-کلاهدرداري توسط يکي از دوستان قديمي اون سرمايه پدربزرگ و برداشته و فرار کرده ...

-چه مدت گذشته ؟ منظورم اينه که پدربزرگ چه موقع متوجه کلاهدرداري شد ؟

-نميدونم چون مامان تازه بمن گفت اما فکر ميکنم که زمان زيادي نگذشته باشه شايد يکي دو
هفته دقيقا نميدونم .

-پدربزرگ وکیل گرفته و شکايت کرده ؟

-باز هم نميدونم .

-خوب بود من مي تونستم پدربزرگ شما رو ملاقات کنم و با هم همفکري کنيم آدرس مل کار
ايشون و بمن ميدين ؟

-اما شما به زحمت مي افتين و ...

-نه اين چه حرفيه . شايد اين ملاقات موجب بشه که نظر خانواده شما نسبت به وکلا تغيير کنه .

-تو ميدون ميوه و تره بار همه پدربزرگم و مي شناسن و دفترشو نشون ميدن .

-چه حسن تصادفي اتفاقا پدربرگ و دايي منهم تو ميدون ميوه و تره بارند حتما همدیگر و مي شناسن .

-شايد پدربرگ به کسي نگفته باشه که ورشکست شده لطفا شما ...

-مطمئن باشيد صحبتهاي شما را مثل يك راز نگه میدارم . چه خوب ميشد اگر اين ملاقات در جايي غير بار فروشي انجام مي گرفت هم بخاطر پدربرگ شما و هم بخاطر اينکه من با دايي و پدربرگم روبرو نمیشدم چون بقول فرمايش ممکنه هم راز پدربرگ برملا بشه و هم من مجبور به توضيح باشم که چرا اومدم بافروشي . اگر آدرس منزل و بدین خیلی بهتره .

-من فکر میکنم که اگر اين ملاقات توي خونه ما باشه به صلاح نزدیکتره .

پدربرگ يا امشب و يا فردا شب مياد دیدن ما خويه شما هم به بهانه اي بياین و با هم آشنا بشين .

-اين هم فکر خوبي است اما به چه بهانه اي مزاحم بشم ؟ هان خويه به عنوان خريد آپارتمان پیام چطوره بهانه خوبي هست ؟

بله فکر کنم اينطوري بهتره .

-اما از کجا بفهمم که پدربرگ آمده ؟

-من تلفني به شما خبر میدم يا اينکه دوبار زنگ اف اف شما رو ميزنم

-بسيار خوب پس من منتظر تماس از طرف شما هستم .

-آقاي ميرسپاسي ؟

-بله !

-مي خواستم بگم اگر خدای ناخواسته از طرف پدربرگ و يا مادرم بي احترامی شد من پيشاپيش عذرخواهي کرده باشم چون به حقيقت نمیدونم که برخورد اون ها با شما چگونه خواهد بود .

-نگران نباشيد من خودم را براي شنیدن و روبرو شدن با بدترین الفاظ و برخورد آماده خواهم کرد و مطمئن باشيد رفتار آنها را به حساب شما نخواهم گذاشت .

-من يك درخواست ديگه داشتم .

-شما امر كنيد .

-مي خواستم در خواست كنم که كاري مناسب برام پيدا كنيد که نيمه وقت باشه و ...

-وباز هم پدربرگ مخالفت كنه ؟

-دیگه نه ! چون مامان قراره رضایت پدربزرگ و بگیره . با وضعي که پیش اومده وجدانم قبول نمي کنه که باز پدربزرگ جور خرج و مخارج دانشگاه و بکشه .

-مي فهمم 1 با این که دوست دارم با خودم همکاری کنین ولي به خاطر راحتی خیال خانواده سعي مي کنم پیش يکي از همکاران خوبم برایتان کار پیدا کنم و در اسرع وقت اینکار را خواهم کرد مطمئن باشید .

-ممنونم و به خاطر زحمتي که به شما ميدم عذر مي خوام .

-شما نه تنها زحمتي ندادين بلکه بزرگترین لطف را هم در حق من کردین . چون بعد از این میدونم که شما رو کجا مي تونم پیدا کنم و سرگردان نخواهم شد .

-مژده بده گلپري !

-چي شده مامان ؟

-چه چيزي بهتر از این که حاج تقی دستگیر شده .

-چي ميگي مامان کي این اتفاق افتاده ؟

صبحي پدربزرگ تلفن کرد و این مژده رو داد . منم تازه از خونه عزيزجون اومدم . باور کن اگر دنيا رو بهم میدادن اینقدر خوشحال نمیشدم که شنیدم مشکل حاج آقا ل شده و الحمدالله همه چي بخیر گذشت .

-يعني پدربزرگ دیگه اینجا رو نمي فروشه ؟

-نه عزيزم نه اینجا و نه هیچ چيز دیگه حاج تقی با برگردان پولها قول گرفته که پدربزرگ از شکایتش صرفنظر کنه و اون هم قبول کرده قریون خدا برم که نگذاشت آبروي چندین ساله پدربزرگ بریزه آدمي که خیرخواه مردمه خدا هم برایش خیر مي خواد . خوبي پاداشي جز خوبي نداره . کاش بودي و میدیدی که دایي جوادت وقتی این خبر و شنید چه حالي شد و چطوري حاج آقا رو بغل گرفته بود و گریه مي کرد .

-فردا شب همه میان اینجا تا با هم جشن بگیریم . آنقدر خوشالم که نمیدونم باید چکار کنم تو که فردا دانشگاه نداری داری ؟

-نه مامان فردا بیکارم .

-خوب شد دوتایی یه شام خوب درست مي کنیم .

-مامان پس مسئله کارکردن من ؟

-گفتم که اوضاع مثل سابق شده و دیگه احتیاجي به کارکردن تو نیست !

-اما مامان من هنوز روي تصمیمم هستم و چه با موافقت و بي موافقت کار پیدا مي کنم و مشغول خواهم شد .

-اما گلپري ؟

-لطفا مامان اما نيارين من وجدانم قبول نمي كنه كه ...

-اين حرفها را قبلا شنيدم .

-پس لطفا با من همكاري كنين و رضاييت پدريزرگ و جلب كنين همانطوري كه براي كار كردن خودتون تونستين من مطمئنم كه اگر جدي صحبت كنين پدريزرگ موافقت مي كنه .

-فردا شب كه آمدند خودت صحبت كن و اگر نظر من و پرسيدند من نظر موافق ميدم راستي صبحي كه ميرفتي دانشگاه اتفاقي نيفتاد ؟

-اتفاق ؟ چه اتفاقي ؟ نه چيزي نشده !

-يعني هيچي نشد ؟ نه با كسي روبرو شدي و نه ...

-هان چرا با آقاي ميرسپاسي روبرو شدم و به شما سلا رسوند 1

-ديدم تو داري ميري و اون دويد تا بتو برسه . اول حدس زدم ولي بعد ديدم كه اشتباه نكردم و دوتايمي با هم همگام شدين خب چي مي گفت ؟

-پرسيد كه شايعه رفتن ما صحت داره يا نه و اگر حقيقت داره آپارتمان و به چه قيمتي مي فروشيم كه من گفتم قيمت آپارتمان را بايد از پدريزرگ بپرسه همين !

-گلپري يك وقت خبط نكني و از او بخواي كه مثل دفعه قبل برات كار پيدا كنه كه اگر اينكار و بكني مطمئن باش كه باز هم جواب منفي مي گيري .

-آخه چرا مامان ؟ چه خصومتي بين شماها و اون وجود داره ؟ بار اول مخالفت كردين و بهانه آوردين كه دوست ندارين من در دفتر اون كار كنم و منم قبول كردم . اما اين بار من در جاي ديگري كار خواهم كرد و او فقط معرف خواهد بود .

-چه در دفتر خودش يا دوستانش فرقي نمي كنه مسئله اينه كه نمي خواهيم اون براي تو كاري انجام بده .

-ميدوني مامان ! اي كاش خدا خانواده اي منطقي نصيب مي كرد كه مجبور نبودم براي كوچكترين موضوعي هفت خوان رستم را پشت سر بگذارم و تازه نفهمم كه چرا و به چه علت از من خواستين كه زياد كنجكاوي نكنم كه نكردم ولي كار كردن اون چه ربطتي به ...

-همه به هم ربط داره . طالب كار كردني بسيار خوب توي نيازمنديهاي مجله و روزنامه بگرد و پيدا كن . ولي كاري كه اون برات پيدا كنه مورد قبول نيست اگر تا امروز حرمت نگه داشتيم و به اون توهين نكردم كاري نكن كه تلفن كنم و پرده حرمت و پاره كنم اون بايد بدونه كه تو لادن نيستي .

-اون ميدونه و به همين خاطر هم اجازه مي خواد كه بياد خواستگاري ؟

-واي خدای من ميخواد چيكار كنه ؟ بياد خواستگاري ؟

-بله مامان تصمیم داره هر طور شده با پدربزرگ ملاقات کنه و بدنبال آدرس پدربزرگ بود .

-تو که آدرس ندادی ؟ دادی ؟

-آدرس خونه رو ندادم اما گفتم که پدربزرگ تو میدون میوه تره بار دفتر داره و اون هم گفت چه حسن تصادفی چون دایی و پدربزرگ منهم همون جا کار می کنن و یقیناً همدیگرو می شناسن .

-خدای من دیدی چه خاکی ب سرم شد ! دیگه بیچاره شدم !

-چرا بیچاره شما رو به ارواح بابا قسم میدم که به من بگین چی شده و چه رازی این وسط وجود داره ؟

-خیلی خب بهت میگم سالها صبر کردم تا زمان مناسب فرا برسه و هنوز هم زمان مناسب نیست اما چون یکدندگی و لجاجت می کنی بهت میگم . بیا این کلید صندوق و بگیر و برو دفترم و بردار و بخون . اما بهت بگم که داری همه چیز و خراب می کنی و با زندگی همه ما بازی می کنی . اگر باز هم مصر هستی بدونی من دیگه حرفی ندارم .

-من آدم تشنه ای هستم که یک قدح آب پیش روی دارم و بهم میگین ننوش ممکنه آلوده باشه . خود شما به جای من بودین چکار می کردین ؟

-تشنگی و تحمل می کردم و ریسک نمی کردم .

-اما من تحمل ندارم و ریسک میکنم .

-بسیار خوب هر طور که مایلی . امیدوارم آن قدر بزرگ شده باشی که بتونی درست بفهمی و خوب درک کنی

-بار خدایا این سکوتی که بر دامن شب چادر زده منو می ترسونه . گویی تمام خانه به انتظار حادثه نشسته اند هیچ نوری پیدا نیست و تاریکی و ظلمت همچون چتری فرود آمده و همه ساختمان ها با ساکنینش را در خود گرفته احساس خفگی می کنم و در تقلاي هوای تازه هستم . آیا این سکوت و آرامش گویای در راه بودن طوفان است ؟ خدای من به دخترم توان بده که بتواند این ضربه ی سهمگین را تحمل کند و به من جسارتی ببخش که بدیدگان او نگاه کنم .

اگر از آنچه می خواند تعبیری عجولان و نادرست کند اگر ما را انسانهایی دغل و دروغگو بشمارد اگر باران خشم بر ما فرو ببارد و روی از ما برگرداند من قادر به رام کردن و سر به مهر آوردن نخواهم بود مگر آنکه تو یاری ام کنی و آتشفشان خشم او را فرو بنشانی . بار پروردگارا موی سیاهم را به آسیاب زمانه گرو نهادم و بهار جوانی ام را با پاییز معاوضه کردم تا در زمستان کهولت گرمی سلامی هوای سرد اتاقم را مطبوع کند . آن چه از زندگی ام گذشت چه کار تقدیر سرنوشت و چه آگاه و ارادی تو خود دانی که سعی کردم تن به پستی و خواری ندهم و با پاکدامنی زیست کنم و دخترم را شایسته بزرگ کنم . اما در این لحظه به آن چه کرده ام به دیده شك می نگرم و بیم دارم کوتاهی کرده باشم . پس قصورم را ببخش و به من توان جبران بده تا بنده ی شاکری باشم . آسمان آبیستن است و چشم من نیز ان چه میگرد و بر سر دیوار می کوبد . ذهن مغشوش و پریشان من است که سرکشی آغاز کرده و مهار گسسته است . کور

سو نگاهي از سوي تو مي تواند آرام و قرار را به من بازگرداند پس نگاهم کن اي نظر کننده
مهربان !

اي خدا خوابم و دارم خواب مي بينم يا اين که بيدارم و در بيداري است که دست گلپري نوازشگر
بر روي موهاهيم احساس مي کنم ؟ آن قدر هيچان زده ام که مي ترسم چشم باز کنم و دريايم
مي ترسم با گشودن چشم روي و پندارم بگريزد اگر خواب است خوابي شيرين است که نمي
خواهم بيداري بدنال داشته باشد و اگر حقيقي است دوست دارم که تداوم داشته باشد و
عطش را فرو بنشاند .

-مامان خوابي ؟

-خواب آلود نزديك پرتگاه ايستاده ام دست تو مي تونه من رو به عقب بکشه و هم بدرون پرتگاه
هولم بده مردهد ميان مرگ و زندگي .

-مامان زندگي بدون تو مرگه بخاطر گلپري برگرد به زندگي .

-گلپري بايد بگه که مامان سبد باف دوره گردش و بخشيده .

-گلپري ميگه من به وجود مامان ناپلون جمع کن و اسپند دود کن افتخار ميکنم آه مامان دوستت
دارم !

-گلپري عزيز دلم خوشحالم که از نوشته هايم تعبيري درست داشتهي و من رو هم به خاطر
پوشيده نگه داشتن گذشته بخشيدي .

-مامان من با خواندن هر ورق احساس ميکردم که روحم از تنم خارج شده و سرگردان دور اتاق
مي چرخد راه گلويم منقبض شده بود و بسختي نفس مي کشيدم . وقتي آخرين ورقه را خواندم
مرگ را شيرين تر از زندگي يافتم هم چون شما چشم بر هم گذاشتم تا مرگ به سراغم بياد . در
خلا شناور بودم که دستي قوي و محکم به سوي زمينم کشيد و آوايي شنيدم که گفت : به
مادرت اعتماد کن و غمخوارش باش .

-مامان به صلابت آن صدا بيدار شدم و به اتاق شما آمدم که همچون من زندگي را تلخ يافته و به
انتظار مرگ شيرين ديده بر هم گذاشته بوديد .

-گلپري هميشه چشمهاي من به من وفادار بودند که به موقع احساسم را بروز داده اند . در ميان
گريه مي خنديدم چون احساسم درد و مصيبت است و اندیشه ام اميد به فردي بهتر .

از روزي که چشم من و حاجي به صورت گرد و تپل تو افتاد مهري عجيب هر دو در قلبهايمن
احساس کرديم و با خدای بزرگ عهد بستيم که حمايت کنيم و همچون جان شيرين حفظ
کنيم . در طول اين سالها هرگز به اين فکر نبوديم که تو نوه ي حقيقي ما نيسي و پريا هم دختر
ما نيسي . مهر مادرت مرحمي شد بر قلبهاي مجروح ما و به خواست خدا و اراده ي خداوند او
جاي خالي دخترمان را پر کرد . گلپري دلم ميخواه باور کني که اگر تو نوه ي حقيقي ما بودي
بيش از اين که حالا دوستت دارم دوستت نمي داشتيم . تو جان من روح و روان مني و اگر با

دانستن حقیقت بخواهی به چشم دیگری ما را نگاه کنی من و پدربزرگ را زنده به گور کرده ای

-آه عزیز جون بخدا سوگند که محبتم به شما و پدربزرگ پس از فهمیدن حقیقت دو چندان شده و آرزو دارم که بتوانم جوابگوی اینهمه عشق و ایثار باشم . باور کنید من به وجود همه شما افتخار می کنم . اما در قلبم چیزی شکسته که مرا می سوزاند . باور این که آنها در نهایت قساوت قلب مادر را از خود برانند و دایی جواد را مجبور کنند که نام فامیل خود را بر روی من بگذارد و سالها از نوه خود سراغ و نشانی نگیرند برایم مشکل است و نمی توانم بپذیرم که از چنین پدر و مادری فرزندی مهربان همچون پدرم زاده شده و گمان دارم که مادر در مورد خصوصیات اخلاقی پدرم حقیقت را کتمان کرده و ننوشته است . پدربزرگ ! شما که از نزدیک پدرم را دیده و می شناختید به من راستش را بگویید او چگونه انسانی بود ؟

-من نمیدونم مادرت چه نوشته اما من بتو میگم که پدرت انسان شرافتمندی بود و پیش از بیماری همه روی اعتبار او معامله می کردند . شاید گفتن این حرف صحیح نباشه اما برای این که تو اطمینان پیدا کنی میگم که من حاضر شدم یگانه دخترم را نامزد او کنم و قلبا از داشتن چنین دامادی خوشحال و راضی بودم . کاری که حاجی ضرابی کرد انسانی نبود و نیست . اما اون در داد و ستد درستکاره و در میان مردم کوچه و بازار از حسن شهرت بر خورداره . یقین دارم که اگه بری وسط میدون جار بزنی و حقیقت و افشا کنی هیچ کس حرف ترو باور نمی کنه و نسبت دیوانگی و مجنونی بهت میدن . پس باباجان فکر ضرابی ها رو از سرت بیرون کن و انگار نه انگار چنین آدمهایی وجود دارند .

-بهمن سادگی پدربزرگ ؟ کمی فکر کنین اگه شما و مادربزرگ نبودین که ما را حمایت کنین ما به چه سرنوشتی دچار میشدیم ؟

آیا سزاوار بود که دایی جواد جور زندگی من و مادرم و بکشه که کشید و خم به ابرو نیاورد ؟ من چهره پدرم و گاه در صورت شما و گاه در چهره دایی جواد می دیدم و با ترکیب این دو تصویری پیش چشمم خلق می کردم . من دنیای فنا شده و ویران شده ی بابام و می خوام حتی به قدر يك مشت خاك . من تکه لباسی اثری نشانی چیزی که بوی اون و بده و به اون تعلق داشته باشه می خوام . من دوست دارم برم سر خاك بابام و باهاش حرف بزنم بهش بگم پاشو دواي دردت اومده -بهش بگم تو که میدونستی خانواده ات تو سینه قلبی ندارن پس چطور راضی شدي موجود بدبختی به جا بگذاري ؟ قلبم داره از تو گلوم داره بیرون میاد و میدونم تا این عقده ها رو خالی نکنم دلم آروم نمی گیره .

گلپری خانم خانم قشقای ! صدای من و می شنوین ؟

-بله متاسفانه ؟

-چرا متاسفانه ؟ چیزی شده ؟ اتفاقی رخ داده ؟ شما يك هفته است که من و در انتظار باقی گذاشتین و من هر روز و هر شب منتظر تلفن و یا زنگ اف اف هستم . هنوز پدربزرگ برای دیدن شما نیامده ؟

-چرا آمدند و همگی جشن گرفتیم . خوشبختانه موضوع پدربزرگ منتفی شده و ماچرا به خیر و خوبی تمام شد !

-خوشحالم وتبریک میگم . پس با این وضعیت مسئله فروش آپارتمان و نقل مکان منتفی شد !
-بله متاسفانه !

من نمی فهمم ممکنه توضیح بدین چرا متاسفانه ؟ اگر بخاطر کار رنجیده خاطری باید عرض کنم که بنده قصور نکرده و خلف وعده هم نکرده ام . اما نمیدونستم چطور و از چه راهی شما رو مطلع کنم که ..

-متشکرم و دیگه به کارکردن هم احتیاجی نیست . از این که زحمت کشیدید ممنونم !

-زحمتی نداشت گو این که امیدم را به یاس کشانید . اما خوشحالم که اوضاع بر وفق مرادتان شد حالا شما برای من زحمت بکشید و بفرمایید که کجا و چگونه می توانم پدربزرگتان را ملاقات کنم ؟

-من با پدربزرگ صحبت کردم و تازه متوجه شدم که آدرس بارفروشی را به شما اشتباه داده ام . من چون به نیت شما در مورد ملاقات با پدربزرگ واقفم زحمت شما را کم می کنم و میگم که قصد ازدواج ندارم و خواهش میکنم که از این تصمیم منصرف شین و من به حال خودم بگذارین .

-اما خانم قشقای من باید بدونم به چه علت تغییر عقیده دادین و ...

-علت بسپاره آقای میرسپاسی اما مهمتر از همه اینه که قصد ندارم تا تمام شدن درسم ازدواج کنم فقط همین .

-به همین سادگی شما گفتین و من هم قبول کردم ؟!

-این دیگه مشکل شماست اون چه مربوط به من بود گفتم و جواب آخر را اول گفتم تا از زحمت شما کم کنم .

-اما من تا پی به علت واقعی نبرم دست بردار نخواهم بود و بهر طریق که شده با پدربزرگتان ملاقات خواهم کرد .

-شما که نظر خانواده را در مورد خودتون میدونین پس لطفا اصرار نکنید و پافشاری به خرج ندین . شما حتی اگه بتونین نظر موافق پدربزرگ و بگیرین باز هم این من هستم که حرف آخر و میزنم .

-و حرف آخر شما ؟

-من پیشنهاد شما رو رد میکنم .

-علت مخالفت ؟

-ناتمام بودن درس و دانشگاه .

-قبول کردن و تعهد سپردن به اینکه دانشگاه را تمام کنید و ...

-باز هم جوابم نه خواهد بود .

-با من رو راست باشید آیا پای خواستگار دیگری در میان است ؟

-شاید !

بسیار خوب حالا که اینطور من معذرت می خوام و خودمو کنار می کشم امیدوارم که در کنار آن مرد خوشبخت زندگی کنید خدا نگهدار !

-گلپری چرا داری گریه می کنی ؟ تو دانشگاه اتفاقی رخ داده ؟

-نه مامان هیچی نیست .

-بخاطر هیچی که گریه نمی کنی و در اتاق و بروی خود نمی بنی . راستش و بگو گلپری چی شده ؟

-صبح در راه دانشگاه میرسپاسی و دیدم و اون باز هم اصرار داشت که پدربزرگ و بیینه اما این بار من طوری حرف زدم که گمان کرد خواستگار دیگری دارم و قصد دارم که با او ازدواج کنم .

-خب تو باید خوشحال باشی که ...

-اما خوشحال نیستم مامان ! وقتی صدام زد تمام وجودم پر از خشم و کینه شد . اما وقتی حرف زد کلامش چون آبی بر آتش خشمم را فرو نشاند و دیدم که از او متنفر نیستم . مامان اون .. اون خیلی خوبه منظورم این که اون می خواست مشکل پدربزرگ و حل کنه و برای من کار پیدا کنه . اون مهربون و دلسوزه اما بدبختانه جزء طایفه ضرابیه . طایفه ای که بقدر سر سوزنی دل به حال من و شما نسوزوندن و به حساب نیامورن . من از همه اونها متنفرم و آرزو دارم که روزی بتونم انتقام خودمون و از اون ها بگیرم .

-عزیزم دلم کینه قلب تو تاریک میکنه و شیطان تو دلت ساکن میکنه . حرف پدربزرگ و گوش کن و به گذشته اصلا فکر نکن . انگار نه انگار که تو دفتر و خونی و ...

-مامان دلم می خواد بارها بارها اون نوشته ها رو بخونم تا هیچ وقت فراموشم نشه که چطور اون ها به ما خیانت کردن و حتی به وصیت بابام عمل نکردن . اگر شما آسون از خطا و گناه اونها گذشتین اما من نمی گذارم و به هر طریق که شده انتقام می کشم .

-اینطوری حرف زن ! حرفات منو می ترسونه .

-نترس مامان . قول بهت میدم کاری کنم که بیان بیفتن روی پات و طلب بخشش کنن .

-چیکار می خوای بکنی گلپری ؟ اجازه نده شیطان راه پیش پات بگذاره ! دلت اگه به حال ما نمی سوزه برای جوانیت بسوزه و فراموش کن !

-زمانی که انتقام خودمون و از تکتون اونها گرفتم اون وقت فراموش میکنم .

-به پدربزرگ میگم که در فکر انتقامی !

-اگر ترس شما از این که دستم به خون کثیف و نجس اون ها آغشته بشه بهتون اطمینان میدم که قصد کشتن و نابود کردن اون ها رو ندارم نه توسط خودم بلکه کاری میکنم که خودشون به جون هم بیفتن و من لذت ببرم .

-می خوای چیکار کنی گلپری به من بگو !

-قصد دارم به صورتی داخل اون خونه پا باز کنم .

-که بعد چی بشه ؟

-اول باید با اون ها زندگی کنم و نقطه ضعف هر کدام پیدا کنم بعد به شما میگم مرحله بعدی چیه .

-خواهش میکنم گلپری . اگر من و دوست داری و زنده بودم برات مهمه دست بردار !

-اگر مخالفت کنی خودم و نابود میکنم تا زجر نکشم .

-آخه چطوری می خوای تو اون خونه رخنه کنی تو اون ها رو نمی شناسی و نمیدونی کجا زندگی می کنن ؟

-من نمیدونم شما که خونه رو می شناسین !

-من اینکار و نمی کنم و اجازه هم نمی دم که پات به اون خونه برسه ! اصلا همین الان میرم و جریان و به پدربزرگ میگم .

-مامان زود باور من باور کردی که دخترت آنقدر ترسناک باشه که بخواد به تنهایی انتقام بگیره ؟

-گلپری یعنی تو جدی نمی گی و همه حرفات شوخی بود ؟

-آره مامان جون خوشگلم این همه سال صبر کردین و منم تحمل می کنم تا روزگار خودش انتقام بگیره .

-آخیش خیالم راحت شد داشتم از ترس سکنه می کردم هر چند ته دلم باور نمی کردم گلپری من بتونه انتقامجو باشه . پاشو بریم شام بخوریم که هنوز دست و پام می لرزه .

-الو ببخشید بار فروشیه ؟

-بله با کی کار دارین ؟

-اگه ممکنه با حاج آقا ضرابی صحبت کنم .

-اشتباه گرفتین همشیره . اینجا دفتر حاج آقا ضرابی نیست .

-معذرت مي خوام مثل اينكه شماره رو به من اشتباهي دادن اگر شما ميدونين ممكنه شماره رو به من بدن ؟

-باشه همشيره ايرادي نداره يادداشت كنين .

-از لطف شما ممنونم .

-الو دفتر حاج آقا ضرابي ؟

- بله بفرمايين .

-ممكنه با خود حاج آقا صحبت كنم ؟

-شما ؟

-من براي كار مهمي مزاحم شدم اگر لطف كنين خود حاج آقا صحبت كنن ممنون ميشم .

-چند لحظه گوشي .

-الو بفرمايين ضرابي هستم .

-سلام حاج اقا خسته نباشين مي بخشين مزاحم وقت شما شدم امانتي دست منه كه بايد به شما برسونم .

-خواستم بدونم كه كجا بايد تقديمتون كنم .

-امانتي ؟ چه امانتي ؟

-راستش منم نمي دونم فقط خواستن بدست خود شما برسونم .

-اين امانتي از طرف كيه ؟

-از طرف حاج آقا تقوي ست .

-حاج تقوي ؟ بله بله حالشون چگونه ؟

-خوبن و سلام ميرسونن . بفرمايين كجا نامه رو تحويل بدم ؟

-اينجا كه نمي شه . زحمت بكشين بدين در منزل .

-مي بخشين حاج آقا من آدرس منزل و ندارم اگر بفرمايين يادداشت مي كنم .

-يادداشت بفرمايين .

-دست شما درد نكنه . چه ساعتی منزل تشریف دارين ؟

-من براي ناهار ميرم خونه و تا ساعت سه چهار هستم .

-چيه چيکار داري ؟

-سلام حاج خانم سبد خوب دارم نمي خواين ؟

-ببين جاي سيب زميني و پياز .امروزه و خيلي محکمه .

-نه لازم ندارم .

-حاج خانم نخرين پشيمون ميشين ها . هفت تا بوده سه تاش مونده . يکي بخرين کار دست خودمه . فال تو بينم حاج خانم اول پول ندين اگه ديدن درست ميگم هر چي دوست داشتن بدين . اصلا هيچي ندين .

-حاج خانم جان تو پيشونيت مي بينم که جوان مرده داري و از غصه اون زود پير شدي ها درست گفتم يا نه ؟

-دو سفر رفتي خونه خدا زيارت و يکي هم تو طالعت هست اما افسوس که زن جاهل ديگه اي به جاي تو ميره .

-هوو داري حاج خانم ؟

-نه اين حرفها چيه منو چه به هوو !

-اما مواظب باش که يکي دو روز ديگه با پاهاي خودش مياد به همين خونه وبال گردنت ميشه .

-حاج آقا از اون مردها نيست . اينجا رو اشتباه کردي .

-نه حاج خانم مثل روز تو پيشونيت برق ميزنه . حاج آقا ميگه مهمونه اما شوما باور نکن . اون مياد تا شوما رو امتحان کنه . مي بينم دو دختر داري که رفتن خونه بخت دو پسر برات مونده که انشاء الله داغشونو نييني اما اون که رفت چيز ديگه اي بود .

-آره ولله چيز ديگه اي بود .

-پسر دومي بود و عزيز و نازنين اي تف به اين روزگار.

-گفتي مياد من و امتحان کنه امتحان چي ؟

-هان حاج خانم بهت بگم که اين امتحان دست خودته ؟ اگه باهات خوب تا کنی و بهش مهربوني کنی از حاج آقا دلسرد ميشه و ميره پشت سرش رو هم نگاه نمي کنه . اما اگه بهش بد و بيراه بگي لج مي کنه و خانم اين خونه ميشه . من گفته باشم ديگه خود دانيد . حاج آقا از بس که به شما بهتان زده و از خلق و خوي شما بد گفته دل سنگ و به خودش نرم کرده . با شماست که حاليش بکنين چقدر مهربون و دست و دل باز هستين . حالا سبد بدم ببرين ؟

-آره يکي بده .

-براي فال هم هر چقدر دوست دارين بدين .

-بگیر این هم برای سبد هم پول فالت . هفته دیگه بیا اگه راست گفته باشی هر چی دلت خواست بهت میدم .

-حاج خانم به فالم شك نکنین . دست تون درد نکنه . فقط یادتون نره باهاش مهربون باشین .

-راستی حاج خانم به دو تا عروس که داری اطمینان نکن . هر دو تا چشم ندارن شما رو ببینن . خدا نگهدار .

-سبدیه سبد !

سبدي بيا اینجا ببینم !

-بله خانم جان سبد می خواین ؟

-یکي چنده ؟

-ارزون میدم خانم جان جاي سيب زميني پيازه با دستهاي خودم بافتم محکمه .

-می بینم بگو پولش چقدر میشه .

-راستی حاج خانم دو تا خونه پایین تر اون در بزرگه رو میگم یه سبد فروختم اما از چیزی که تو پیشونی اون پیرزن دیدم از دنیا سیر شدم . هر چی دوست دارین بدین .

-مگه چی دیدي ؟

-دیدم که داغ جوون دیده و سر پيري شوهرش هوو آورده .

کي و ميگين ؟

-اون خونه بزرگه .

-منظورت حاج خانم ضرابيه ؟

-من نمیشناسم اما داغ جوون بد طوري پيرش کرده .

-آره راست ميگي داغ دیده اما حاج آقا فکر نکنم زن گرفته باشه .

-اي حاج خانم مردها تا وقت موتشون هم که باشه از تجديد فراش بدشون نمياد . تازه من تو پیشونيش خوندم که دو تا پسر و دو تا دختر و عروس و نوه داره . اما مردی که دله شد این قباحته سرش نمیشه . کاش خونه پسرش و بلد بودم و پیش از این که کار از کار بگذره خبرش می کردم .

-خونه پسرش همین نزدیکیه است ؟ اگه راستش و بگي سبد و بر میدارم و پول خوبی هم میدم .

-اي خانم جان از من ميشنوي پاي زن هاي همسايه رو از خونه زندگيت ببر كه زياد حسرت خور داري . شوما هر چي ميكشي بخاطر زبانت كه نمي توني جمعش كني . پول نگهدار نيستي و فكر روزهاي پيري و نمي كني . دستت بي نمكه به هر كي خوبي كني قدر نمي دونه و بهت پشت پا ميزنه دلت صافه و كينه نداري . عاقبت بخيري بگو انشاء الله .

-انشاء الله صبر كن برم برات پول بيارم .

-دستت درد نكنه .

-باز هم از اين طرفا بيا !

-اگه عمري باشه ميام خانم جان .

-خب بايد برم سر چهار راه و ساختمان سفيد و پيدا كنم .

-هان اون هم ساختمان سفيد به به چه خونه اي ! مال باباي بيچاره من و بالا كشيدن و براي خودشون چه دم و دستگاهي درست كردن . اگه گذاشتم آب خوش از گلوتون پايين بره دختر بابام نيستم .

-كيه ؟

-باز كنين خانم جون .

-چيكار داري ؟

-گرسنمه . نون مي خوام سبد هم دارم نمي خواي ؟

-صبر كن الان ميام .

-سلام حاج خانم به سبد دارم جاي سيب و پياز خودم بافتم محكمه .

-بگير اين نون سبد نمي خوام .

-حاج خانم فال تو مجاني مي گيرم . اگه درست گفتم سبد و بخر قبوله ؟

-من به فال اعتقاد ندارم .

-پول كه نمي خواي بدي شنيدنش مجانيه .

-خب بگو ببينم چي مي خواي بگي ؟

-حاج خانم مي بينم كه عروس بزرگ خانواده اي و دو تا پسر داري . يكي از پسرهات يا اسمش صادق و يا اينكه پسر صاف و راستگوئه . از اين پسر خير مي بيني . مواظب دو نفر باش كه به ظاهر باهات رفيقن اما در باطن چشم ندارن تو رو ببينن . يكي شون پير زني كه خالي توي صورتش داره اون مثل ور ور جادو مدام تو گوش شوهرت پچ پچ مي كنه آدم درستي نيست و

حلال و حرام سرش نمیشه . خیلی آسون بهتون میزنه . آی حاج خانم حیف شما نیست که لقمه حروم از گلوتون پایین میره .

-لقمه حروم ؟

-آره خانم جون می بینم که آتیش داره از سرتون بیرون میاد . حتمی تو مال شما مال یتیمی قاطی شده که خبر ندارین . تا دیر نشده مال یتیم و از مال تون جدا کنین و گرنه آه اون شما و بچه ها رو می گیره . مواظب حاج آقا باشین که توی بد چاهی افتاده . اوایل مال حروم نمی خورد بعد به دهانش مزه کرد . می بینم که شما مثل من نیستید و شاید هم سیدین . اگه اینطوری باشه باز خواست شما بیشتره حیف حیف از شما چی بگم که اگه نگم بهتره خب حاج خانم سبد می خواین ؟

-حرفایی که گفتی دلمو تکون داد راست راستی تو پیشونی من اینها رو دیدی ؟

-راست گفتم فکر کنین و خودتون و نجات بدین .

-صبر کن برم برات پول بیارم .

-نمی خوام حاج خانم سبد و بردارین مال شما . اما پول نمی گیرم . ببخشین پول شما مال خود شما . این نون هم بگیرین نمی خورم .

بقدر کافی خودم گناه دارم که دیگه جایی برای لقمه حروم نداره خداحافظ شما .

-سبدي سبد و ببر !

-مال شما یادگاری .

-باید یه باجه تلفن پیدا کنم و زنگ بزنم هان پیدا کردم ! اما اول بهتره تو کوچه پس کوچه ای خودمو از این ریخت و قیافه نجات بدم .

-الو منزل حاج آقا ضرابیه ؟

-سلام علیکم حاج آقا .

تماس گرفتم تا خدمت تون عرض کنم من آدرس و پیدا نکردم و مجبور شدم برگردم .

میشه لطف کنین یکبار دیگه تکرار کنین و من آدرس و نگاه کنم کوچه یا خیابون و اشتباهی نوشتم .

-بله حاج آقا اسم خیابون و درست نوشتم اما اسم کوچه رو اشتباهی نوشتم الیاسی ایراد نداره من فردا هنگام ظهر مزاحمت بشم ؟

-لطف شما کم نشه پس فردا میام کوچه الماسی پلاک چهل و دو . باز هم متشکرم خداحافظ .

-گلپری شکر خدا خندون از خونه دوستت برگشتی .

-بله مامان خیلی خوشحالم چون قراره يك هفته با بچه ها برم اردو .
 -وسط امتحانات و اردو ؟
 -فردا امتحان آخره مامان تازه اردوي تفریحي که نیست تحقیقاتیه !
 -من روی تو برای خونه تکاني حساب کرده بودم .
 -هنوز هم میتونين حساب کنين وقتي برگشتم و دو تايي شروع مي کنيم !
 -حالا کجا ميرين ؟
 -ميريم زعفرانيه .
 -همين زعفرانيه خودمون ؟ اين که بغل گوشمونه .
 -بله مامان جاش مهم نیست مهم اينه که همه با هم هستيم .
 -خب نمي شد صبح برين و شب برگردين خونه هاتون ؟
 -اگر امکان داشت که عملي ميشد حتما مساييلي هست که اجازن نمي دن ؟
 -خب کي بايد بري ؟
 -صبح که امتحان دارم بعد از امتحان حرکت مي کنيم .
 -باشه ! منم ميرم پيش عزيز جون که تنها نباشم .
 -فکر خوبيه و خيال منم راحت از اردو بشما زنگ مي زنم . مامان ميشه خواهش کنم دفترتون و يکبار ديگه بهم قرض بدن ؟
 -ديگه نه گلپري هر چي بايد بدوني و بفهمي فهميدي تازه داره اخلاقت بر مي گرده سر جاش نمي خوام که باز هم قيافه ماتم زده ها رو داشته باشي .
 -باور کن مامان حالم ديگه ناجور نمي شه دوست دارم تو حال و هواي گذشته شما گردش کنم .
 -اون هم چه حال و هواي خوشي ! خوندن رنج و بدبختي و گرسنگي گردش ميشه ؟
 - براي من گردش جالب و سرگرم کننده ايه لطفا مخالفت نکنين .
 -مگه تو فردا امتحان نداري ؟ گفتي که بايد جزوه بگيري که بخوني !
 -خوندن اونها وقتي نمي گيره قول ميدم جزوه ها رو تموم کنم و بعد دفتر شما رو بخونم .
 -باشه برو بردار من که از کارهاي تو سر در نيامم . به جاي درس خواندن و ساک بستن هوس کردي يکبار ديگه دفتر زندگي منو بخوني . روزگاري که بدون برآورده شدن آرزو هام گذشت !

ساعت چنده ؟ خب به موقع رسیدم خدا کنه خودش در و بروم باز کنه !

-کیه اومدم !

-سلام حاج آقا منزل آقای ضرابی ؟

-بله خانم فرمایش ؟

-با خود حاج اقا کار داشتم شمائین ؟

-نه خانم حاج اقا دارن استراحت می کنن .

-لطفا به حاج اقا بگین امانتی و آوردم و باید به خودشون تحویل بدم .

-یه دقیقه صبر کنین صداشون کنم .

-خانم حاج آقا فرمودن بفرمایین تو تا بیان خدمت تون . بفرمایین بفرمایین تو سالن .

-خیلی ممنون پدرجان به زحمت افتادین .

-نه خانم چه زحمتی بفرمایین بنشینین تا حاج اقا بیان .

-ای خدا چه سالن بزرگی مامان حق داشت بنویسه یه دریا جاس .

-چای بیارم خدمتتون ؟

-نه پدرجان ممنونم .

-اوهو...اوهو...

-حاج آقا اومدن خانم .

-سلام حاج آقا حالتون خوبه می بخشین بی موقع مزاحم شدم .

-سلام علیکم خوش آمدین . اینجا منزل خودتونه . لطفا بفرمایین .

-زیاد مزاحم استراحت شما نمی شم این نامه امانتی شماست .

-حال حاج تقی چگونه ؟ راستش وقتی شنیدم چیکار کرده اصلا باور نکردم اون عمری با خوشنامی زندگی کرده و سر پیری نماید آخرتش و آتیش بزنه و نابود بکنه .

-ما هم باور نکردیم . اما خب خطی کردن و دارن تاوانش و میدن .

-ما زیاد با هم قاطی نبودیم راستش حاج تقی دوست داره همیشه تنها بپره خب حالا این نامه چیه ؟

-نمیدونم حاج اقا فقط سفارش کرد که حتمی بدم به خود شما .

-جواب هم لازم داره ؟

-نمیدونم لطف کنین بخونین اگه جواب لازم داشت من با خودم میبرم .

-باشه مي خونم ببینم چي نوشته .

اي خدا چقدر صورتش شبیه عکس بابامه . همون چال و چونه و همون جعد مو . با اینکه پیره ولي هنوزم معلومه هيكل درشتي داشته . چي ميشد اگه بجاي سپيدي مو قلب سپيدي تو سینه داشت .

-چي شد حاج آقا ؟ خبر بدې تو نامه نوشته بود ؟

-خبر بد که نه . اما راستش مسئوليت سنگيني و توقع کرده که بعهده بگیرم . رسم و رسوم هشتاد سال پيش و حالا انتظار داره که انجامش بدم .

-مگه چه انتظاري دارن ؟

-نوشته که حامل نامه رو مثل دختر خودم حفظش کنم تا از زندون بياد بیرون و اگه برام مشكله شما يك هفته اي مهمون ما باشين و بعد روانه تون كنم پيش اقوام مادريتون بيجار . راستش من حرفي ندارم اما میدونين در اين خونه مثل كاروانسرا بازه و يك دسته نرفته دسته ديگه ميان . براي چند روز ايراد نداره اما براي ماه و سال ؟

-خواهش مي كنم حاج اقا خودتونو به زحمت نندازين من همين امروز هم مي تونم حركت كنم و ...

-نه نه نه اونوقت من جواب حاجي و چي بدم ؟ چند روزي باشين تا بعد ببينيم چيكار بايد بكنيم .

-بلند شين دنبالم بيان ميريم اون حياط .

-حاج خانم خواب بسه پاشو که مهمون داريم .

-سلام حاج خانم ؟

-سلام واي ديدي چه خاكي به سرم شد . پيشگوئي دختر كوليّه درست از آب دراومد چه دختر جووني و حاجي ...

-حاج خانم حواست كجاست هنوز خوابي ؟

-هان نه خواب نيستم .

-گفتم مهمون داريم پاشو بشين .

-حاج آقا لطفا بگذارين استراحت كنن و راحت باشن .

-اه خدا يادم رفت كه كوليۀ گفت چيكار كنم هان گفت كه نبايد دعوا مرافه كنم و نبايد بروي خودم بيارم اين دختر ميخواهد منو امتحان كنه ! خيلي خوش اومدين . اينجا منزل خودتونه . پس چرا تنها تشريف آوردين ؟

-اين خانم صبيه يكي از دوستان منه كه مشكلي براش پيش اومده و از من خواسته تا چند روزي از دخترش نگهداري كنم .

-انشاء الله كه مشكل هر چه زودتر برطرف بشه . اسم شما چيه ؟

-گلپري هستم حاج خانم .

-چه اسم قشنگي دارين . ناهار خوردين يا اين كه ...

-بله حاج خانم دست شما درد نكنه .

-چند سالتۀ گلپري خانم ؟

-بيست سالمه ؟

-اما جويونتر به نظر ميائي شما همسن نوه ما هستي مگۀ نه حاج آقا ؟ اسماعيل هم بيست سالشه !

-من اين چيزها يادم نمي مونه . اگۀ ميگي بيست سالشه حتما بيست سالشه !

-خدا براتون حفظش كنه !

-سلامت باشين من و حاجي ده تا نوه داريم و دو تا هم نتيجه .

-شما چي خواهر برادر ...

-نه متاسفانه من يكي يكدونه هستم .

-خب من بايد برم و شما فرصت كافي دارين كه بهم اطلاعات بدين .

-من تا دم در ميام دنبالتون .

-حاج اقا با اين دختر چيكار كنم ؟ بهتر نبود قبول نمي كردي ؟

-اگرميشد كه ميكردم . بعد از عمري رفاقت يه خواهش از من كرده كه نميشه قبول كنم . دو سه روزي هست و بعد ميرۀ . فقط مش حيدرو بفرست بره به پسرا و دخترا بگۀ چند روزي اين طرفا آفتابي نشن . نمي خوام تا اين دخترۀ اينجاست پسرها بيان اينجا منظورم و كه مي فهمي ؟

-بله حاج اقا مي فهمم .

-زياد هم در مورد پدرش كنجكاوي نكن كه غصه دار بشه سرش و گرم كن تا اين چند روز بگذره .

-ببینم دختر امین و درستکاری هست ؟

-آره بابا ! ثروت باباش از پارو بالا میره . اما تو هم بی قید نباش و حواست به زندگی باشه !

-دلم شور میزنه اما چرا نمیدونم ؟!

-شاید سردیتون کرده نبات بخور ! در ضمن این چند روزه غذاهای درست حسابی طبخ کنین که مریض و بیمار نشه ! من رفتم سفارشها یادت نره اول مش حیدرو بفرست که خیالم از اومدن بچه ها راحت باشه .

-بله حاج آقا همین الان راهیش می کنم .

-چه خونه بزرگ و قشنگی دارین حاج خانم . معلومه که حاج آقا خیلی به راحتی شما اهمیت میده ؟!

-این خونه با ارث پدرم و مقداری هم پول حاج آقا خریداری شده دیگه کلنگی شده اما خب برای ما کافیه هر چی داشتم ریختم تو دست و بال حاجی و حالا اون سر پیری ...

-سر پیری چی حاج خانم ؟

-هیچی دختر جون . فقط این و بدون مردی که قدر زن و زندگی و ندونه به قدر ارزنی ارزش نداره ! چای میخوری برات بریزم ؟

-نه خیلی ممنون فقط دوست دارم خونه رو تماشا کنم . البته با خود شما و ...

-میدونم چرا میخوای نگاه کنی باشه حرفی ندارم پاشو تا بهت نشون بدم .

-بچه های شما همه اینجا بدنیا اومدن ؟

-مگه میدونی ما چند تا بچه داریم ؟

-راستش بابام به چیزهایی گفته اما درست یادم نیست .

-آره جون بابات تو گفتی و منهم باور کردم .

-چی گفتین حاج خانم ؟

-هیچی گفتم نه ! حوریه و حمیده تو خیابون بهار بدنیا اومدن اما حمید و حسام اینجا بدنیا اومدن .

-اما مثل اینکه بابا گفته بود شما سه تا پسر و دو دختر دارین حتمی اشتباه کرده بود !

-نه اشتباه نکرده بود پسر وسطی ضیاء بود که خیلی ساله فوت کرده .

-خدا رحمتش کنه تصادف کردن ؟

نه به عمر طبعي فوت كرد . جونش و گذاشت روي عشق و عاشقي و همون هم شد بلاي
جونش !

-پس خودکشي کردن ؟

-واي خدا نكنه اون الان جاش تو بهشته .

-ببخشين حاج خانم فضولي كردم قصد نداشتم توهين كنم .

-اون عاشق شده بود . عاشق دختری از قوم سرشناس . اما قسمت نبود که اون ها با هم
زندگی کنن . دختره جوون مریض شد و وقتی مرد پسرمر مجنون شد و بعد هم غش اومد
سراغش و یکسال بعد هم فوت کرد .

-چقدر بهم وفادار بودن . عشق و وفاداري به این میگویند 1 پس پسر شما ناکام از دنیا رفت ؟

-ناکام که نه ! دکترها گفتن اگه زن بگیره حالش خوب میشه . ما هم به دختر غربتی و گدازاده
پیدا کردیم و زنش دادیم که هم اون دختره به نون و نوایی برسه و هم حال پسر ما خوب بشه اما
نشد !

-چه حیف شد دختره به نوایی رسید اما پسر شما حالش خوب نشد !

-آره همینطوره !

-من جای اون دختر بودم تا عمر داشتم کنیزی شما رو میکردم .

-اون و کنیزی ؟ چه دل خوشی داری دختر جون پسرمر هنوز زنده بود اما اون یواشکی زندگی
شوهرش و از خونه می برد بیرون و يك جایی مخفی میکرد . هر چي گدا گشته بود هر روز در
خونه ما جمع بودن و اون بقول خودش خیرات میکرد . اما چه خیراتی اون از رخت و لباس گرفته تا
چیزهای دیگه که فقط خدا میدونه به اون ها میداد تا براش قایم کنن برای روز مبادا !!

-بچه دار هم شد ؟

-خودش می گفت حامله ست اما ما باور نکردیم !

-واي چه زن هفت خطی بوده ! شما رو گول زده که تو این خونه بمونه حالا راست راستی حامله
بود ؟

-بچه که زایید اما معلوم نبود مال پسرمر باشه . بعد از فوت ضیاء اون هم رفت پیش داداشش که
از خودش گداتر بود .

-حاج خانم این اتاق چرا درش قفله ؟ نكنه اتاق همون گداهه باشه ؟

-تو دختر باهوشي هستي . آره این اتاق مال اون و پسرمر بود که حالا انباري شده .

-حاج خانم همیشه به نگاهی توش بندازم خیلی دلم میخواد بدونم شما چه اتفاقی به يك زن گدا دادین .

-صبر کن الان در و باز می کنم باور کن اون فقط خودش بود و رخت تنش هیچی نداشت حتی يك دست رختخواب نداشت اما من همه چي بهش دادم خوب خورد و خوب پوشید اما قدر ندونست .

-چه اتاق های بزرگی اینجا برای انباري شدن خیلی بزرگه !؟

-آره اما دیگه کسی نیست که اتاق لازم داشته باشه .

-بله حق با شماست ! این کمد چقدر قشنگه ! سلسقه شماست ؟

-آره کمد به اصطلاح عروس خانمه !! بگذار به چیز دیگه هم هست که خوبه ببینی . این عکس اون هاست شب عروسی گرفتن . بین دختره با این که بزرگ کرده باز هم معلومه که گشنه گداست . اما پسر من اصلا به ریختش نمیاد که مریض احوال باشه .

-راست میگین حاج خانم اون کجا و پسر شما کجا ! چرا این اثاث ها رو به مستحقین ندادین و نگه داشتین ؟ من خانواده مستحق رو می شناسم که این ها به کارشون میاد و حاضر همه رو یکجا از شما بخرم . که هم اتاق شما خلوت بشه و هم اون خانواده به نوایی برسند . شما هم با اون پول خیرات کنین و یا هر کاری که دوست داشتین ...

-من نمی تونم تصمیم بگیرم باید حاج آقا رضایت بده .

-این که معلومه تا حاج آقا راضی نباشه که ثواب نداره .

-بگذار شب حاجی که اومد خونه مطرح می کنم .

-بریم حاج خانم این جا سرده و شما سرما می خورین کلید و بدین تا در اتاق و قفل کنم . راستی حاج خانم فردا بریم شاه عبدالعظیم ؟ دوست دارم تا بیجار نرفتم برم اون جا و نذر رو ادا کنم .

-اگه بریم که خیلی خوبه از وقتی که هوا سرد شده من دیگه سر خاک پسر من نرفتم .

-مگه اون شهر ری خاکی ؟

-آره ما اون جا آرامگاه داریم گفتن که می خوان آرامگاهها رو خراب کنن و صحن امامزاده رو بزرگ کنن . این طور اگه پیش بره دیگه هیچ آرامگاهی باقی نمیمونه و مرده ها بی خونه میشن .

-حاج خانم رفتار حاج آقا با شما و بچه ها چطوره ؟ خوش اخلاقند یا بد اخلاق ؟

فکر میکنم من بچه م که میخواد گولم بزنه . دیدن خونه و اتاق ها بهانه ای بود که ببینم کدوم بزرگتر و قشنگتره برای خودش برداره . حالا هم داره زیر پاکشی اخلاق حاجی و می کنه اگه کولیه نگفته بود که باید مهربون باشم و هر چي دیدم به روی خودم نیارم حالیش میکردم که با کی طرفه !

-اخلاق حاجي و مي پرسي به قدر سر سوزني اخلاق نداره هيچ وقت روي خوش به بچه ها نشون نمیده فقط خودش و دوست داره و خودش و از اول جوونيش همينطور بوده همه چيز براش دو سه روز تازگي داره و بعد دلش و ميزنه . باور کن من و بچه ها يك روز خوش از دستش نداريم اما خب عادت كرديم و پوست كلفت شدیم . آب از دستش نمي چكه و بساط هيئت و جلسه هم براي قمپز در كردنه ميون رفقا و دوستاش . من اگه خودم ارث و ميراث نداشتم و سه دونگ اين خونه بنامم نبود حاجي منم مثل عروسش از خونه بيرون كرده بود . پارسال وقتي مريض شد وصيت كرد و ارث بچه ها رو تقسيم كرد و منم مجبور كرد تا همين كار و بكنم . اين خونه هم تقسيم شده منتهي تا من و حاجي زنده هستيم حق فروش ندارن .

-اگر يك وقت بچه اون زن گداهه پيدا بشه و طلب ارث بكنه چي ؟

-غلط كرده ! چه ارثي ؟ اولاً كه حاجي ميخ و سفت كوبيده و اون برنميگرده . فرضا كه بياد شناسنامه اون بنام ما نيست كه ادعاي طلبكاري كنه .

-بله شما درست ميگين حاج آقا مرد دور انديشيه و شما هم زن سازگاري هستين و بچه ها رو سر و سامون دادين و روانه كردين . اما اگه يك روز خدای نكرده بفهمين كه حاج آقا زن گرفته و سرتون هوو آورده چيكار ميكنين ؟

-من ميرم خونه پسرهام زندگي ميكنم . اما خوب ميدونم كه پسرها هم اون زن و مي كشن هم پدرشونو .

-اونوقت خدای نكرده پسرها قاتل پدر هستن و هر دو اعدام ميشن و من اگه بودم به طوري كه حاجي نفهمه با اون زن کنار ميومدم تا از سر راه حاجي كنار بره .

-آخه چطوري ؟

-چطوري ؟ خيلي آسون با پول و طلا و اين چيزها ديگه . اون خود حاجي آقا رو نمي خواد پول اون و ميخواد شما هم زرنكي كنين و با نصف شايد هم كمتر زندگي خودتون و بچه ها رو نجات بدين . اينطوري آب از آب هم تكون نمي خوره .

-اگه بعد از معامله باز هم سر و كله اش پيدا شد چي ؟

-نه ديگه جرات نميكنه كه برگرده . با پولتي كه شما بهش ميدين ميره به جايي خونه زندگي براي خودش درست مي كنه و شوهر ميكنه و ديگه هم بر نمي گرده . حاج آقا كم كم سر عقل مياد و مي چسبه به هميني كه داره .

-اگه اينطوري ميگي باشه من حرفي ندارم و حاضرم .

-حاج خانم من كه جدي نگفتم گفتم خدای نكرده روزي چنين قضيه اي پيش بياد !

-اما من جدي ميگم چقدر ميخواي ؟

-حالا كه خودتون فهميدن هر چقدر كه به پسرها ارث رسیده منم ميخوام . ضمن اينكه مي تونم حاج آقا رو راضي كنم بره و وصيت نامه رو تغيير بده و به هيچ كس چيزي نرسه . براي اين

که عذاب وجدان نداشته باشین فکر کنین که من بچه همون زن گداهه هستم و اومدم ارث بابام و بگیرم و برم . یا این که پول بخشیدین به یك مستحق و خونه ای توی بهشت برای خودتون ساختین . من چون از شما خوشم اومده راضی نمیشم که شما رو زجر بدم . همین فردا پول و بدین از اینجا میرم .

-من پنج میلیون از کجا بیارم که بتو بدم ؟

-من خوب میدونم که حق زن و بچه ضیاء خیلی بیشتر از پنج میلیونه اما به همین مبلغ قانع میشم و اگر بدین خیلی زود رفع زحمت می کنم .

-باید طلاهام و بفروشم و هر چي پول تو بانک دارم بگیرم .

-عجله نداریم حاج خانم . فردا صبح اینکارو بکنین و منم از همین امشب به حاج آقا حالی میکنم که نمی تونم توی این خونه زندگی کنم . اما اگر بفهمم که شما حرفی به حاج آقا گفتین به جاي رفتن به بیجار میرم دفتر خونه و دیگه انتخاب با خود شماست .

-باشه هر چي تو بگی ؟

حاج آقا گلپری خانم خانواده نداري رو میشناسه و حاضره اثاث انباري رو به هر مبلغی که شما بگین بخره و به اون ها بده شما چي میگین ؟

-اون اثاث ها ارزش فروختن نداره .

-نه حاج آقا می خوام هم شما راضی باشین و هم کار ثوابی کرده باشم . یه قیمت روش بگذارین بهتره !

-این چه حرفیه . اگه کار خیریه منم شریک میشم .

پس لطفا یه دستخط بدین که نشون بدم خیال اون خانواده راحت باشه نمی خوام یه وقتی خدای نکرده فکر کنن که ...

-که چي ؟ که دزدیه ؟

-دزدی یا توقیف اموالی و از این جور چیزها .

-باشه فردا صورت بردارین زیر صورت و امضاء می کنم .

-راستی فردا من و حاج خانم اگه شما اجازه بدین قصد زیارت داریم و پس فردا هم ...

-گلپری خانم این چه حرفیه تازه من و شما با هم دوست شدیم و حاج آقا نمی گذاره که به این زودی ما رو تنها بگذارین مگه نه حاج آقا ؟

-بعله حالا چه عجله ایه ! باشه بعدا در موردش حرف میزنیم !

-پس اگه اجازه بدین برم ببینم کدوم اثاث بدرد بخوره و صورت بردارم .

-منم با شما میام ! اگه اتاق از خرت و پرت خلوت بشه برای شب عید فرشتش میکنم.

-به زحمت می افتین حاج آقا !

-زحمتی نیست بیاین بریم ببینیم چی اون جا پیدا میشه .

دختره رو با خودش برد که از رفتن منصرفش کنه و با وعده و وعید فرش و مبیل و زندگی خامش کنه . اما کور خونده و من از اون زرنگترم و نمی گذارم که حاصل عمرم و به پای این زن بریزه و فردا قال قضیه رو می کنم .

وای وای چند ساله در این اتاق باز نشده ؟ این جا شده آشغال دونی نه انباری ! برای این آشغالها می خوای دستخط بگیری ؟

-زیاد هم خراب نیستن و اگه تمیز بشن قابل استفاده میشن .

-من که فکر نکنم چیز بدرد بخوری از توش در بیاد اما هر طوری خود شما مایلید .

چرا پیدا میشه مثلا این کمد این چمدون ای چند لیوان .

خیلی خوب پس مش حیدر رو صدا میکنم که برات سوا کنه و بگذاره تو کارتون .

آه بابا قریونت برم که اسمت از لیست بچه ها پاک شده و اتاقت شده آشغالدونی . باید من و ببخشی که دارم با دوز و کلک اثاث تو و مادر رو از چنگشون بیرون میکشم . بخدا حاضر بودم هر چه قدر که پول میخوان بدم و این اثاث و خریداری کنم . هر چند که میدونم ارث پدر به اولاد میرسه اما باز هم دلم نمیاد که همینطوری اینها رو از اینجا خارج کنم .

خانم جان چیکار باید بکنم ؟ آه مش حیدر شما ییید ؟ لطفا کمکم کنین این بشقاب و لیوانها و این چند دست لباسو و که فعلا جدا کردم بگذارین تو کارتون تا ببینم دیگه چی پیدا میکنم . وقتی آقا ضیاء فوت کرد شما اینجا بودین ؟

نه خانم جان من چهار پنج سالی بیشتر نیست که اومدم و آقا رو اصلا ندیدم .

تعجب میکنم که چرا این اثاثها همینطوری ولو باقی موندن و کسی جمعشون نکرده ؟

تقصیر آقا دانیال نوه حاج آقااست . اون نگذاشته که چیزی جابجا بشه .

-اما آقا دانیال که یه پسر بچه بوده و چیزی سرش نمیشده .

-بله بچه بوده اما حاجی خانم می گه علاقه ای که آقا دانیال به داییش داشته موجب شدنش میشه و تا بچه رو به این اتاق نمی -آرن آروم نمی گیره و حالش خوب نمی شه . این که همه چی همونطور مونده .

-قاب عکسها رو بگذارم تو کارتون ؟

-آره همه رو جمع کن ...

-مش حيدر ؟ مش حيدر ؟ حج خانم كجان ؟
 -يكساعت پيش رفتن بيرون و به من گفتن كه به شما بگم تا صبحونه بخورين بر ميگرده خونه .
 -با حاج آقا رفتن يا تنهائي ؟
 -حاج آقا زودتر رفته بودن . صبحونه بيارم خدمتتون ؟
 -دستت درد نكنه بابا !
 الو سلام مامان منم گلپري !

-تو كجايي گلپري ؟ چرا ديشب تماس نگرفتي ؟
 -وقت نشد مامان حالا هم بايد زود قطع كنم . شماها حالتون خوبه ؟
 -آره ما خوبيم . كي بر مي گردي خونه ؟
 -آخر هفته بر مي گرديم مامان ؟
 -چيه بگو ؟ بگو !
 -خواستم بگم خيلي دوستت دارم .
 -منم دوست دارم و دلم برات تنگ شده .
 -به همه سلام برسون مامان بايد قطع كنم .
 -خيلي خوب مواظب خودت باش .
 -باشه مامان خداحافظ .
 -دستت درد نكنه بابا به زحمت افتادي .
 -زحمتي نيست حاج خانم . صبح زود رفتم و بقيه اثاثها رو بستم يك وانت هم نميشه .
 -ميدونم بابا با اين حال بارزشه .
 -مثل اينكه حاج خانم اومد بنده خدا خيلي سخت راه ميرد ! عمر طولاني هم بدرد نمي خوره آدم
 تا دندون داره نون نداره كه بخوره . نون كه داره ديگه دندون جويدن نداره .
 -سلام حاج خانم صبح بخير !
 -سلام صبح به خير !
 -مش حيدر چرا نشستني برو به كارت برس .

-شما گفتين تا نيومدين مهمون و تنها نگذارم !
 -خيلي خوب حالا كه اومدم پاشو برو .
 -چشم حاج خانم چرا اوقات تلخي مي كني !
 -حاج خانم چرا سراين بيچاره داد ميكشي ؟ اگه از حرف ديشب برگشتي و پشيموني منم ...
 -پشيمون نيستم . بيا بگير اين هم پول . من به قولم وفا كردم و مونده تو كه بري و ديگه پشت سرت هم نگاه نكني . من به قولم وفادارم و وفادار باقي ميمونم . حالا براي اين كه حاج آقا شك نكنه با هم ميريم شهر ري و من بعد از ظهر با اثاث كه رفتم ديگه بر نمي گردم خوبه حاج خانم ؟
 -دلم مي خواد حرفات و باور كنم اما نمي تونم .
 -چرا باور مي كنين .
 من دلم نمي خواد كه به چشم دشمن نگاهم كنين . ما هر دو به حقمون رسيديم .
 -اگه راست مي گي همين حالا برو اثاث ها رو هم با خودت ببر نمي خوام وقتي كه ظهر حاجي به خونه اومد تو اينجا باشي .
 -براي من فرقي نمي كنه اما اگه حاج آقا پرسيد من كجام شما چي جواب دارين كه بگين ؟
 -مي گم دائيت اومد دنبالت و تو رو با خودش برد .
 -حاجي چون به من دروغ گفته مجبوره دروغ منم باور كنه و ديگه هيچي نگه ! تا من مش حيدر و مي فرستم دنبال وانت تو هم كارهات و بكن كه با وانت بري .
 سلام مامان !
 سلام گلپري حالت چطوره ؟
 -خوبم مامان زنگ زدم كه بگم من برگشتم و دارم از خونه زنگ ميزنم .
 -راست ميگي چطور شد كه نموندين و اومدين ؟
 -شرحش مفصله موضوعي هست كه مي خوام پدربزرگ و مادربزرگ همينطور دايمي جواد بدونن ميشه بگين همگي بيان اينجا .
 -چي شده خيره انشاء اله ؟
 -چه جور هم خيره !
 - باشه من صحبت مي كنم و خودم همين الان حركت مي كنم و ميام خونه گلپري دلم شور افتاد واقعا خيره ؟
 -بله مامان نترسين من كه خيلي خوشحالم .

-واجب شد هر چه سریعتر خودمو برسونم و منم بفهمم که این خبر خیر چیه کار دیگه ای نداری ؟

-نه مامان منتظرم !

-اول می خواهم تشکر کنم که به من منت گذاشتین و آمدین . پیش از اینکه برم سر اصل مطلب اجازه بدین مقدمه ای بگم که به من ربط پیدا میکنه . من در دامن همگی شما بزرگ شدم و مربی ام تنها مادر نبوده و نیست از شما یاد گرفتم که راستگو و درست کار باشم و از دروغ و ریا حذر کنم . کاری که انجام داده ام و برای شما تعریف می کنم که چه کرده ام خدا را گواه و شاهد میگیرم که اندکی حتی به قدر سر سوزنی به سود یا نفع شخصی ام نبوده و نیستم . میدونم که خدا اگر از همه تقصیرات و گناهانمان بگذره از دروغگو در نمی گذره . من مرتکب گناه بزرگی شدم که امیدوارم پس از اینکه تعریف کردم چکار کرده ام منو ببخشید . هیجده بهار را پشت سر گذاشتم و با این باور که نوه شما هستم و به خاطر اختلاف میان شما و پدرم فامیل قشقای در شناسنامه ام نشسته . اما هرگز از خودم نپرسیدم که نام پدرم چرا حسین قشقای است و ضیاء نیست . چه گمان می کردم که نام ضیاء لقب پدرم بوده و به این نام خطاب میشده . گذشته و آنچه بعنوان سرنوشت بر من و ما گذشته قصه گفته شده و تکراری است . اما نه برای من که هنوز نقاط روشن نشده بسیاری باقی مانده بود که می بایست روشن میشد . فرار همیشگی شما از آقای وکیل و آهسته برو و آهسته بیایی که همگی در طول این چند سال گذشته داشتید و رفتار مادر که سعی میکرد از او پرهیزد و خیلی چیزهای دیگر که مدام باعث فکر و سرگردانی ام میشد تا اینکه ماجرای کلاهبرداری پیش آمد و قضیه بلاخره رو شد و من فهمیدم که علت این فرار و گریزها چیست و چرا مادر از او دیو و ددی ساخته است . با خواندن دفتر مادر به این حقیقت هم پی بردم که پدر بزرگ من که شرم دارم او را پدر بزرگ خطاب کنم با چه ترفند کثیفی مادر را از ارث شوهرش محروم کرده و با چه خواری و ذلتی او را از خانه و زندگیش بیرون کرده متأسفانه قانون را برای رسیدن به حق دور دیدم چه متأسفانه قانون فقط به مدرک آنهم مدارکی محکم و محکمه پسند تکیه دارد و اگر هم میشد از این طریق اقدام کرد پدر بزرگ انقدر داشت که بتواند حکم محکمه را بسود خود برگرداند . من از کاری که کردم پشیمان نیستم و اگر عقوبتی در انتظارم باشه با جان و دل می پذیرم .

-خدا مرگم بده پریا تو چکار کردی ؟

-مامان خواهش می کنم بگذارین حرف بزنم . من و همه چیز و مو به مو تعریف می کنم .

-دروغم از اون جایی شروع شد که به شما گفتم دارم میرم خونه دوستم که جزوه بگیرم در صورتی که اینطور نبود برای انجام نقشه ای که کشیده بودم احتیاج داشتم که خونه پدر بزرگ و یاد بگیرم همینطور هم خونه بقیه افراد اون خونه رو . همون روز در لباس کولی سید فروش رفتم در خونه و از نزدیک با مادر بزرگ روبرو شدم . بعد از نقطه ضعفی که همه زنان به آن مبتلا هستند استفاده کردم و با پیش گوئی و این که شوهرش خیال داره سرش هووی جوان بیاره آرامش خیال و از او سلب کردم و بعد وانمود کردم که سفر تحقیقاتی در پیش دارم و باید به سفر برم . ولی در حقیقت اردویی وجود نداشت . این دومین دروغ به شما بود که هنوزم به خاطر اون ناراحتم . اما لطفا داور کردن و رای دادن و بگذارین برای وقتی که همه ماجرا رو تعریف کردم .

-گلپري باور ڪنم ڪه تو چنين ڪاري ڪري ؟

-بله بابابزرگ بدبختانه يا خوشبختانه من همين امروز از اون جا اومدم بيرون .

-پس اثاث ها ڪو ؟ اون ها رو ڪجا بردي ؟

-بردم خونه آقا حبيب و به امانت سپردم دست اونها .

-گلپري نترسیدی ڪه بلایي تو اون خونه سرت بیا؟

-مادربزرگ اون جا خونه ناامني نبود ضمن اینکه اگر شناخته میشدم بهانه داشتم ڪه بگم مي خواستم از نزديك با شما زندگي ڪنم و حسرت به دل نمونده باشم .

-نمیدونم باید بخندم و جسارت تو تحسین ڪنم يا اینکه ...

-دایي جون من ڪه قسم خوردم ڪه قصدم از انجام این کار گرفتن حق و حقوق مامانم بود و بعد هم اثبات این ڪه نوشته ها حقيقي و دور از حب و بغض نوشته شده اند و براستي پدربزرگ و مادربزرگم به ما خیانت کردند پولي ڪه مادربزرگ به عنوان رشوه به من داد خيلي کمتر از ارثي است ڪه پدر بزرگ به اولاد خود بخشیده من در واقع به مال و منال اون ها ڪاري نداشتم و مال پدر خودم را ڪه بعد از فوتش اون ها تصاحب ڪردن گرفتم و از خونه خارج شدم . پدربزرگ مگه شما نگفتين ڪه پدرم خودش حجره داشت ؟

چرا این و همه میدونن ڪه ضياء هم صاحب حجره بود و هم پول زیادی داشت ڪه بعد از بیمارشدنش آقا ضرابي عهده دار ڪار شد . اما با این وجود ڪاري ڪه تو ڪري من تاييد نمي ڪنم و بهتر بود ڪه از راه قانون وارد میشدي .

-بابابزرگ هنوز نقشه من تموم نشده و تا تمام ارث بابام و از اون ها نگیرم راحت نمي نشينم .

-تو ڪه گفتي چشمداشت به ارث نداری ؟

-هنوز هم بر همين باورم اگر من ارثي براي خودم نمي خوام دليل نمیشه ڪه بگذارم ڪساني از اون استفاده ڪنند ڪه صلاحيت ندارن . اگر ارث بابا رو گرفتم به آدمهاي مثل آقا حبيب ڪمك مي ڪنم ڪه نون خالي شون و با شما و دایي قسمت ڪردن و من و از حرارت ڪرسي بهره مند ڪردند تا از سرما نميرم . این پول حق اونهاست .

-حالا چطوري مي خواي ارث باباتو از اون ها بگیری ؟

-این يکي و ديگه با ڪمك آقاي وکیل مي گیرم .

-با ڪمك ڪي ؟ آقاي وکیل ؟ فراموش ڪري ڪه اون هم جزء اون طایفه ست ؟

-نه مامان فراموش ڪردم . اما شما هم فراموش ڪنين ڪه اون خواستگارم بوده!

-دختر جون مي خواي چي بهش بگي ؟ بگي ڪه من دختر دائيت هستم و پدربزرگمون حقم و خورده ؟ بهتره از وکیل ديگه اي ڪمك بگیری در ضمن من مي تونم استشهاد برات جمع ڪنم ڪه

ضياء زن داشته اونهايي که عروسي مامان و بابات شرکت داشتن مي تونن گواهي بدن . گواهي دفتر خونه هم هست و ...

-حاج اقا عکس عروسي من و ضرابي هم هست !در ضمن من مي تونم استشهاد برات جمع کنم که ضياء زن داشته اونهايي که عروسي مامان و بابات شرکت داشتن مي تونن گواهي بدن . گواهي دفتر خونه هم هست و ...

-حاج اقا عکس عروسي من و ضرابي هم هست ! عکسها مو آوردي ؟

-آره مامان تنها چيزي که براي خودم برداشتم چند تا عکسه همين .

-ميشه عکسها رو بينم ؟

-بله پدربرگ الان ميآرم . چند تا عکس هم هست که دست جمعي گرفته شده که من نمي شناسم .

-بين حاج اقا چقدر زرد و قديمي شده !

-پريا بين اين ها رو به خاطر مياري ؟ اين که معلومه خود حاجي و اينهم حاج خانمه اينهم که حاج احمد و حسامه بچه ها رو بين بياد مياري ؟

-بله حاج آقا همينطور که گفتين خود حاجي و حاج خانمه و دو تا داداش ها هم هستند . اون که پهلوي من واپستاده حميده و اون يکي هم حوريه . بچه ها اولي دانيال و عباس و محموده اون که بغل حوريه ست نرگس و اينهم که فقط سر و صورتش افتاده مريم دختر حاج احمده .

-پس با اين حساب همه خانواده ضرابي تو عکسند ؟

-آره داداش بگير خودت نگاه کن .

-اين عکس و بين من اينها رو نمي شناسم .

-اين خانم چادر سفيده بتول خانم خواهر حاجيه و اين هم خواهر حاج خانمه .

-اين عکس و ميشناسم اين خديجه خانم و اين هم مش رضاست . خدا رحمتشون کنه !

-منم دلم ميخواه خدا بيامرزي بگم اما زبونم پيش نميره . خديجه خانم اگه زبون نگه داشته بود و به زن حاجي چيزي نگفته بود شايد زندگيم از هم پاشيده نمي شد . از صبح تا شب کار پيرمرد و پيرزن شده بود جاسوسي کردن و براي حاج خانم و حاج اقا تعريف کردن بيچاره جواد که وقتي بديدنم ميومد بدون کت مي اومد و وقت رفت به بهانه اي جيب شلوارش و بيرون مي کشيد که نشون بده چيزي با خودش نبرده . اما باز هم حاج خانم لغز مي خوند که من دار و ندار پسرش و ميدم به داداشم تا برام پس انداز کنه . اين حرفها از زخم شمشير هم بدتر بود و هيچ وقت فراموشم نميشه .

-هنوز هم بر همين عقیده و باوره . چند بار بي اختيار شدم و خواستم از شما دفاع کنم اما بعد پشيمون شدم و سکوت کردم .

-خيلي ها ايمانئون و مفت و مسلم مي فروشن . روز قيامت براي رسيدگي به همين حرفها و تهمت هاست تا معلوم بشه كي راست ميگه و كي دروغ ميگه .

-بابابزرگ كمكم ميكنيد تا حقم و بگيرم ؟

-همه تلاشم اين بود كه اين راز سر به مهر باقي بمونه . اما حالا كه برملا شده بايد كمكت كنم كه به حقت برسي .

-فردا صبح با وكيلى كه كار خودم و انجام داد صحبت ميكنم و راهنمايي مي خوام . اگر قبول كرد وكالت بهش ميدم تا كار و دنبال كنه . اما بايد قول بدي كه ديگه تو كوچه ضرابي آفتابي نشي و اگر هم ميرسپاسي و ديدي در اين مورد چيزي نگي !

-قول ميدم پدربزرگ ميدونم كه اگر خودم و نشون حاج خانم بدم در جا سخته ميكنه و نمي خوام باعث يه قتل بشم .

-اين عكسها را هم من امشب مي برم كه فردا نشون وكيلى بدم .

توهوا بوي عيد مياد اما چه فايده بياد ندارم سالي و بي غم و غصه و فكر و خيال شروع کرده باشم تو آخر ماجرا رو چطور مي بيني داداش ؟

-به عقيدة من بهتر بود كه ماجرا را ختم مي كردين و ديگه پيگيري نمي كردين با نفوذ و قدرتي كه ضرابي داره بعيد مي بينم پيروي با شما باشه .

-منهم عاقبت و روشن نمي بينم و از همين حالا شكست و مي بينم . فقط اي كاش با شكست تموم بشه و دنباله نداشته باشه . ترسم از اينه كه ضرابي شكايه كنه و گلپري دستگير بشه . براي اين طايفه تهمت زدن مثل آب خوردن مي مونه !

-با گلپري صحبت كن تا از اين تصميم منصرف بشه . در نهايت چي و مي خواد ثابت كنه ؟ اين كه ضرابيه و قشقايي نيست ؟ اين كه افتخار نداره ! مال و منال هم از وقتي كه ضياء حيات داشته بدست باباش بوده و اومي تونه ادعا كنه كه بيشتر از پول حجره خرج مداواي ضياء کرده و از اين بابت خودش و تبرئه كنه چي ميمونه اين وسط هيچي ! جز گلپري كه بدهكار هم ميشه و ...

-ببخشين دايمي جون حرفهاي شما و مامان و شنيدم تو اتاقم داشتم به همين فكر مي كردم كه شما گفتين و بهتر ديدم كه به پدربزرگ بگم دست نگهداره و به قول مامان يك سال بدون غم و غصه سال نو رو شروع كنيم .

-به به ! چه هفت سين قشنگي ! سال به سال قشنگتر از پارسال !

-مامان بزرگ قشنگي سفره بخاطر شما و بابابزرگه كه سال به سال مهربون تر ميشين .

-پس دايمي جواد كو ؟ هنوز نيومده ؟

-چرا رفت براي سفره گل سنبل بياره ديگه بايد پيداش بشه ! بابابزرگ امسال بايد اول فال منو بخوني !

- مي خواي همين الان فال تو بگم ؟ يوسف گمگشته باز آيد به كنعان غم مخور كليه احزان شود روزي گلستان غم مخور .
- بابابزرگ شما هر سال همين شعرو برام مي خونين . چطوري ميشه كه اين شعر هر سال به من مي افته ؟
- اين و بايد بري از حافظ پيرسي نه من ! صداي تلويزيون و بلند كن كه ديگه چيزي به تحويل سال نمونه .
- اينهم از آقا جواد با گلدون گل سنبل ! چيه آقا جواد ناراحتي ؟ چيزي شده ؟
- نه حاج آقا چيزي نشده !
- چرا داداش بايد اتفاقي افتاده باشه خوشحال از در رفتي بيرون و پريشون برگشتي بگو بينم چي شده ؟
- هيچي خواهر باور كن ! گوش ك نداره دعاي تحويل و مي خونه !
- آقا جواد حالا كه خانمها رفتن غذا بكشن بمن بگو چي شده كه اون طور ناراحت برگشتي .
- راستش حاج آقا توي راه يكي از همسايه ها رو ديدم و اون بهم خبر بدې و داد كه صلاح نديدم وقت تحويل سال شما رو ناراحت كنم .
- خب اون خبر چي بود ؟
- همسايه گفتم كه پدر و مادر و خواهر همينطور پدربزرگ و مادربزرگ آقا وكيل توي راه اصفهان شيراز تصادف سختي كردن و معلوم نيست كه زنده موندن يا اينكه خداي نكرده فوت كردن .
- چي ميگي آقا جواد يعني ضرابي و زنش دخترش و نوه اش دامادش همگي ؟!
- اينطور كه همسايه مي گفت خدا ميدونه !
- كي اين اتفاق افتاده ؟
- ديشب ! مثل اينكه اون ها قصد داشتن همنگام تحويل سال شيراز باشن ! ولي تو جاده اصفهان تصادف كردن .
- همسايه از كجا خبر دار شده ؟
- خود ميرسپاسي اين خبر و بهش داده و خواسته كه مراقب آپارتمانش باشن .
- بايد زنگ بزنم به دوستانم بينم اون ها خبر دارن يا نه !
- حاج آقا صلاح ميدونين پريا و گلپري هم خبردار بشن ؟

-نه حالا تا صحت و سقم این خبر معلوم نشه همون بهتر که ندونند چه با هم هم زنگ خونه و هم زنگ تلفن من درو باز مي کنم شما هم به تلفن جواب بدین .

-گلپري ؟ بابا بيا با تو کار دارن !

-حاج آقا تلفن با شما کار داره حاج آقا زمانیه !

-خوب شد تلفن کرد اگر اتفاقي افتاده باشه اون خبر داره 1

-سلام لادن جون عیدت مبارک بيا تو .

-سال نوي تو هم مبارک راستش نمي خواستم اينجوري دیدنت بيا اما متاسفانه مجبورم نمیدونم تو هم شنیدی که براي خانواده آقاي ميرسپاسي چه اتفاقي رخ داده یا نه !

-نه ما خبر نداریم چي شده ؟

-میگن که اون ها تصادف کردن و همگی کشته شدن . قراره همسایه ها عید و جشن بگیرن و ...

-چي میگی لادن ! راست راستي میگی ؟ يعني مادر باباش و خواهرش ؟

-آره باضافه پدربزرگ و مادربزرگ جمعا پنج نفر .

-آخه چطوري ؟ کجا ؟

-توي راه اصفهان شیراز امروز فردا قراره جنازه ها به تهرن حمل بشه . همسایه ها تصمیم دارن که برن تشییع جنازه تو و مامانت هم میان ؟

-آخ خدا چه اتفاق شومي . يعني همه کشته شدن و هیچ کس حتي یکنفر زنده نمونده ؟

-ولله من اینطور شنیدم . آقاي صفایي خودش به ما خبر داد . حالا چیکار مي کنین میان یا نه ؟

-من نمیدونم اما اگر همسایه ها هستند فکر کنم ما هم بیايم !

-باشه پس ما منتظر شما هستیم خداحافظ .

-آقاي ميرسپاسي خدا را گواه مي گیرم هم چنان که قلب شما مالامال از اندوه است قلب من نیز محزون و چشمم گریان است اي کاش میدانستي که منم به سوگ نشسته ام . اي کاش خبط نکرده و پای به آن خانه نمي گذاشتم چه يقين دارم که اگر چنین کرده بودم و این خبر ناگوار را مي شنیدم . غلیان کینه و نفرت به مهر بدل نمیشد و به جاي خشم گرفتن بر سرنوشت و روزگار ثنای گوي آن میشدم . اکنون با چشم اشکبار و وجداني معذب خود را شماتت مي کنم و خواستارم که خدا گناهم را ببخشد .

-گلپري اینهمه کاغذ مچاله شده چیه ؟ نامه مي نویسی ؟

-نامه ؟ آه بله دارم نامه مي نویسم اما نامه اي که گیرنده نداره .

منظورت چیه ؟

-منظورم اینه که دارم اقرار نامه مي نویسم و مخاطبم مردی است که همین امروز مراسم ختم عزیزانش را برگزار کرد و من و شما شرکت نداشتیم . دارم مي نویسم شاید اقرار به گناه از شدت عذابم بکاهد و سبک شوم . آن روز صبح وقتی با پول و اثاث از آن خانه خارج شدم مثل این بود که خدا همه دنیا را به من بخشیده بود . شاد بودم و احساس سبکی مي کردم . گویی در نبردی نابرابر شرکت کرده و پیروز از میدان خارج شده بودم . تا پیش از این حادثه در قلبم کوچکترین مهر و عطوفتی به آنها نیافته بودم . حتی در زمانی که برای اولین بار نگاهم به چهره شان افتاد قلبم نلرزید و بند مهرم تکان نخورد اما حالا احساس غم و اندوه مي کنم و دلم میسوزد . حس طفل یتیمی را دارم که والدین خود را از دست داده کدام احساسم حقیقی است ؟ آیا زندگی خواب مرگ هوشیاری است ؟ آیا مرگ همان قهرمان آخر داستان است که وقتی وارد صحنه شد می خندد و فریاد می زند که آی آدمآ آن چه دیدید و شنیدید آن چه کردید و نامش را زندگی گذاشتید رویای کوتاه يك خواب بود حالا بیدار شوید که صبح دمیده است ! من از این بیداری ناپهنگام دچار سردرد شده ام و مسکنی قوي مي خواهم . مامان در میان داروهات جستجو کن بین داروی شفابخشی پیدا مي کنی ؟

-آروم بگیر گلپری ! تنها دارویی که برای تو دارم این که گناه اون ها رو ببخشی و دعا کنی که خدا هم از سر تقصیر تو بگذره . این اشک و ناله ها از روی پشیمانی و ندامتیه . توبه کن که توبه بهترین قرص مسکنه .

-سلام گلپری حالت چگونه ؟ این بار سومه که اومدم احوالپرسی و هر بار مامانت گفت که خوابی و دیگه مزاحم نشدم .

-چه خوب کردی لادن اومدی چند روزی میشه که حالم خوب نیست و کسالت دارم .

-آره مامانت گفت که از شنیدن خبر شوکه شدی و مریض شدی باور کن نمیدونستم که تا این اندازه حساس و نازک دلی و گرنه بهت خبر نمیدادم از این که جغد شوم شدم برات متاسفم .

-نه تقصیر تو نبود بالاخره مي فهمیدم ! اما خیلی بد شد که نتونستیم تو ختم شرکت کنیم .

-همون بهتر که نیومدی دیدن ضجه و ناله اون ها حالتو بدتر میکرد .

-همه همسایه ها رفته بودن ؟

-آره همه اومدن . ما بخاطر آقا دانیال رفتیم و اینکه شنیدیم که خواهر جوانش هم فوت کرده .

-مگه اینطوری نبود ؟

-نه شکر خدا خواهرش تنها فردیه که زنده مونده . ولی هنوز توی بیمارستان و تحت نظره .

آه چه خبر خوشی !

آره ما که شنیدیم خیلی خوشحال شدیم که لااقل یکی زنده موند که دانیال بهش دل خوش باشه. دانیال تصمیم داره خواهرش و از بیمارستان بیاره یکسره اینجا پیش خودش دیشب به ما گفت که نمی گذاره دیگه به خونشون برگرده.

- کاش می شد به طوری به آقا دانیال می گفتم که چرا نتونستم تو ختم شرکت کنم.

- این کارو من برات انجام دادم و جای تو و مامانت عذرخواهی کردم. اون می دونه که تو مریضی و تو رختخواب خوابیدی، انشاءالله وقتی خوب شدی و خواهرش هم اومد اینجا میرین دیدنش و با یک تیر دو نشون میزنین. هم برای گفتن تسلیت و هم برای احوالپرسی. خب گلپری من باید برم! باز هم از این که باعث ناراحتی شدم معذرت می خوام راستی سعی کن تا پس فردا سر پا بشی هیچ کدام از طبقات که از تعطیلی چیزی نفهمیدن حالا خیال داریم برای سیزده بدر بریم کوه و کمی تفریح کنیم. اگر تو هم بیای خوشحال می شیم.

- از دعوتت ممنونم اگر حالم خوب بود حتی میام.

* * *

- پنجره رو ببند دانیال هوای اتاق سرد می شه برای حال (دنیا) خوب نیست.

- معذرت می خوام خاله حواسم نبود بی اختیار هوس بوی چمن و خاک باران خورده کرده بودم.

- می فهمم دانیال. با همه مصیبتی که به سر ما آمد اما بهار جذبه خودش و داره و آدم و رویایی می کنه. من اگر جای تو بودم می رفتم بیرون قدم می زدم. نگران حال دنیا هم نباش راحت خوابیده ضمن اینکه من مراقبش هستم.

- کجا برم خاله؟ قدم زدن هم دل خوش می خواد که من ندارم.

- با این حال پیاده روی بد نیست و روحیت رو عوض می کنه.

- شاید حق با شما باشه میرم اما زود برمی گردم که شما بتونین استراحت کنین.

- فکر من و نکن اگه خوابم بگیره می خوابم برو و از هوای بهاری لذت ببر!

با این که هیچ امیدی ندارم که در این ساعت شب بینمش اما رفتن و قدم زدن بهتر از نشستن و چشم به نور لامپ حیاط دوخته. هرگز در عمرم دختری به این سرسختی و مغروری ندیدم. دوست دارم حرفهای لادن و در مورد بیماری و شرکت نکردن در ختم را باور کنم. اما آیا این بیماری آن قدر شدیدیه که حتی یک تماس تلفنی و گفتن تسلیت براش دشواره؟ اگر اینطوره مادرش چی؟ آیا اون هم به بیماری دخترش مبتلاست؟

بین اون و خودم حفره ای عمیق می بینم و باید بخاطر بی مهری اش کینه بدل بگیرم و از او بدم بیاد، اما قادر نیستم و اقرار می کنم که دوستش دارم.

- سلام آقای میرسپاسی شب شما بخیر.

- آه... سلام، شب شما هم بخیر.

- راستش زبانم نمی چرخه که تسلیت عرض کنم. اما امیدوارم ما رو به بزرگواری خودتون ببخشین و از اینکه زودتر برای عرض تسلیت نیامدم ببخشید. حقیقت اینه که از زمانی که گلپری خبر این سانحه رو شنیده بیمار و بستری شده و منم فرصت پیدا نکردم تا زودتر خدمت تون برسم. آنقدر شرمنده ام که لفظی برای عذرخواهی پیدا نمی کنم.

- لطفاً شرمندم نکنید خانم قشقایی، من برای بیماری گلپری خانم متأسفم و امیدوارم که حالشون بهتر شده باشه. من اغلب از دوستان جویای حال شما هستم. ضمن اینکه من هم فرصت پیدا نمی کنم برای عیادت خدمت برسم.

- عذر شما موجه آقا دانیال. هم کار و هم پرستاری واقعاً کار مشکلیه. حال خواهر چطوره؟ بهتر شده انشاءالله؟

- به لطف و عنایت خدا بهتره و می تونه روی تخت بشینه ولی هنوز زوده که حرکت کنه.

- انشاء... حرکت هم می کنه مشکلی نیست. التیام روحی بیشتر زمان می گیره!

- بله شما درست می فرمایین.

- می بخشین وقت شما رو گرفتم گویا عازم بیرون هستید مانع شما از رفتن نمی شم.

- اختیار دارین! کار مهمی نداشتم فقط می خواستم کمی پیاده روی کنم که سعادت یاری کرد با شما روبرو شدم.

- بهر حال دیگه مزاحم نمی شم شب شما بخیر. سلام برسانید!

- شب شما هم بخیر شما هم سلام برسانید!

- خانم قشقایی؟

- بله.

- می بخشید، می خواستم بپرسم. اگر از نظر شما ایرادی نداره حالا که فرصت دارم اجازه بدین مزاحم بشم و برای احوالپرسی از گلپری خانم خدمت برسم.

- آه خواهش می کنم هیچ ایرادی نداره. بفرمایین! من می خواستم شما رو به خونه دعوت کنم اما...

- شما همیشه به من لطف داشتین و من با شما احساس خویشی و قرابت می کنم.

- لطفاً بفرمایین! گلپری، گلپری، مامان بیا آقای میرسپاسی برای احوالپرسی آمدن!
- لطفاً بنشینید تا یک فنجان چای بیارم خدمت تون.
- لطفاً زحمت نکشین نمی خوام با اومدنم باعث زحمت شما بشم.
- این چه حرفیه یک فنجان چای زحمتی نداره. مثل این که گلپری صدامو نشنید میرم تا صداش کنم.
- اگر خوابین خواهش می کنم صداشون نکنین میرم و یک وقت مناسب مزاحم میشم.
- تازه سر شبه و وقت خواب نیست حتمی صدامو نشنیده چند لحظه من و ببخشید.
- گلپری چرا رفتی پشت تخت قایم شدی؟ مگه نشنیدی که گفتم آقا دانیال اومده احوالپرسی!
- چرا شنیدم مامان. اما روم نمی شه که از اتاق بیرون بیام!
- این چه حرفیه دختر؟ من گفتمی ها رو گفتم و عذرخواهی هم کردم. درست نیست حالا که اون پیشقدم شده و اومده حال پرسه بی اعتنایی کنی. من میرم تا چای بریزم و تو هم زودتر بیا بیرون!
- سلام تسلیت عرض می کنم.
- سلام ممنونم! حالتون چطوره؟ مثل اینکه بی موقع مزاحم شدم و...
- نه خواهش می کنم بفرمایین خیلی خوش آمدین.
- حرفهای لادن خانم را خیلی جدی نگرفته بودم اما رنگ پریده شما نشون میده که من اشتباه کردم و حق با لادن خانم بود!
- من خودمو در غم شما شریک می دونم و دلم می خواد باور کنین از فوت آنها من هم غصه دار هستم!
- باور می کنم گلپری خانم و بخاطر همدردی از شما متشکرم. امسال سال سیاهی برای طایفه ما بود و بیش از همه برای من و دنیا!
- بله سنگینی این فاجعه غیرقابل تحمله. اما از سوپی هم باید با این حقیقت روبرو شد که فرار از مرگ اجتناب ناپذیره.
- می شه از شما جوان ها خواهش کنم که دیگه در مورد مرگ صحبت نکنین؟ در جایی خواندم که مرگ پایان زندگی نیست بلکه آغاز آن است. پس برای کسانی که زندگی جاودان را آغاز کرده اند نباید غصه دار بود! گلپری ظرف میوه رو از آشپزخانه بیار!
- ببخشید آقا دانیال دکتر توصیه کرده که پیش گلپری صحبت از مرگ و مردن نکنیم تازه روحیه اش بهتر شده و می ترسم دوباره...

- می فهمم خانم قشقایی. عین همین توصیه رو دکتر دنیا به ما کرده و ما سعی داریم در این مورد صحبت نکنیم.
- بله خیلی بهتره. آدمهای حساس و احساساتی زود تحت تأثیر قرار می گیرن و دست از زندگی کردن می کشن.
- امیدوارم نامزدی که انتخاب کردن متوجه روحیه حساس ایشون باشه.
- نامزد؟ چه نامزدی؟
- ببخشین مثل اینکه اشتباه کردم. این روزها اصلاً دقت و توجه کافی ندارم.
- به شما حق میدم ضمن اینکه واقعاً شوکه شدم. چون گلپری نه نامزد داره و نه بفکر ازدواج کردنه اون تصمیم داره تا پایان تحصیلش مجرد باقی بمونه.
- چه تصمیم منطقی و به جایی. البته اگر تغییر عقیده ندهند؟!
 - چه چیزی تغییر نکنه؟
 - تصمیم تو؟
 - تصمیم من در چه موردی؟
- آقای میرسپاهی اشتباهاً فکر کردن که تو نامزد داری. اما من گفتم که تو تصمیم به ازدواج نداری و می خوای تا تمام شدن درست مجرد بمونی. آقای میرسپاسی گفتن که تصمیم خوبیه البته اگر تغییر عقیده ندی.
- خدمت خانم قشقایی عرض کردم خیلی هم نمی شه اطمینان داشت چه ممکنه اسباب و عللی بوجود بیاد که انسان مجبور بشه تغییر عقیده بده.
- شاید در مورد شما و دیگران صدق کنه اما من از تصمیمی که گرفتم برنمی گردم.
- باعث خوشحالیه. اینکه می بینم مصمم هستید و استوار.
- خواهش می کنم آقا دانیال میوه بفرمایین. خیار بفرمایین که می دونم خیلی دوست دارین.
- شما از کجا می دونین که من به خیار بیش از میوه های دیگه علاقه دارم؟
- راستش... راستیش من همینطوری گفتم. اما نه، از لادن جون شنیده بودم تازه موضوع دیگه ای شنیدم.
- چی شنیدین؟
- شنیدم که شما اصلاً رنگ مشکی دوست ندارین و از همه خواهش کردین که رخت سیاه تن نکنن.

- بله درست به عرضتون رسوندن. من به رنگ سیاه حساسیت دارم و هیچ وقت از این رنگ خوشم نیامده. حالا بفرمایین دیگه همسایه ها در مورد من چی می دونن؟
- گفته های همسایه ها همه از روی حسن نیت و علاقه به شماست. چیزی که کمتر در مورد دیگران وجود داره.
- این را هم قبول دارم. چه همه آنها تعطیلات نوروز و دید و بازدید عید را به خود حرام کردند و با من همدلی کردند.
- گلپری خانم دانشگاه کی شروع می شه؟
- شروع شده. ولی من دو جلسه غیبت کردم.
- امیدوارم هرچه سریعتر بهبود پیدا کنین و راهی دانشگاه بشین، بیش از اینکه رفع زحمت بکنم خواستم خواهش کنم البته در انجامش مختارید و هیچ اجباری نیست. خواستم خواهش کنم بدیدن خواهرم برین و با او باب دوستی بریزین شاید این دوستی موجب بشه که اون کمتر غصه بخوره و از فکر و خیال تا حدودی آسوده بشه. اخلاق دنیا تا حدودی شبیه شماست و من فکر می کنم که مصاحب خوبی برای هم خواهید بود. البته بعد از گذراندن این بحران!
- نمی دونم چی بگم، دلم می خواد که بتونم برای خواهر شما کاری انجام بدم اما در این شرایط...
- منظور من حالا نبود، بلکه زمانی منظورم است که شما بهبود پیدا کرده باشین و هم دنیا بستر بیماری و ترک کرده باشه.
- من سعی می کنم که درخواست شما رو اجابت کنم.
- شما با قبول خواهش منو شرمنده و مدیون خود کردید باز سپاسگزارم، خانم قشقای از این که وقت شما رو گرفتم معذرت می خوام و با اجازه رفع زحمت می کنم.

* * *

- مامان راست می گی از لادن شنیده بودی که دانیال خیال دوست داره؟
- نه! این و از کوچیکی های دانیال به یادم مونده بود و مجبور شدم برای اینکه توجیهی داشته باشم از لادن اسم ببرم. برای چند لحظه فراموش کردم که اون کیه و ما کی هستیم.
 - خوشبختانه به موقع رفع و رجوعش کردین و اون هم قبول کرد، اما چیزی نمونده بود که لو برین!

- آره خوشبختانه به خیر گذشت نمی دونم چرا هر وقت با اون روبرو می شم یاد کودکی می افتم و مهرش در دلم زنده می شه. بقول پدرت که می گفت دانیال و رای بچه های دیگه است و خبث و کینه این طایفه تو رگ و خونس نیست. اگر از من بپرسی می گم حمیده و پدرت تافته جدا بافته ای بودن.

- خدا رحمتشون کنه.

- کنجکاو شدم که ببینم این دنیا چه شکل و قیافه ای داره دانیال می گفت که اخلاقاً شبیه منه می خوام ببینم تا چه حد درست می گه.

- هرچی باشه شما دو نفر قوم و خویشین و بعضی از اخلاقتون شبیه همه. دانیال نمی دونه اما تو که می دونی اون دختر عمه توست و دانیال هم که اینطور علاقه و اشتیاق برای مراوده از خودش نشون می ده پسرعمه توست و بالاخره عرق فامیلی شما رو بطرف هم می کشه.

- دخترعمه و دختردایی که هرگز همدیگر و ندیدن و از وجود هم بی خبر بودن.

- مامان بیا به آسمون نگاه کن آیا آسمون به این زیبایی تا بحال دیده بودی؟ یک لکه ابر نیست و پهنه شب فقط و فقط برای خودنمایی ستاره ها و ماه آماده شده. اگر گوش جان را باز کنیم حتی صدای فرشتگان ملکوت رو هم می شه شنید. صدای بال فرشتگان همین نسیم جان بخشی که دارد می وزه. مامان بو کن شمیم گل‌های شب بو و رازقی ست. امشب یکی از زیباترین شب های بهاریست.

- من دارم میرم بخوابم، تو هم پنجره رو ببند که سرما نخوری!

- اگر آسمون پر از ابر هم بود، به چشم تو پر از ستاره می نمود، چرا که طپیدن قلب، طپش معمولی نیست و من می دونم چرا!

- چی گفتی مامان؟

- هیچی گفتم بگیر تو هم بخواب که فردا سرحال راهی دانشگاه بشی! شب بخیر.

- شب بخیر مامان.

* * *

- «پناه» نمی تونم برات توصیف کنم که وقتی مامان داد زد و گفت که آقا دانیال اومده احوالپرسی چه حالی شدم، هول شده بودم و دست و پامو گم کرده بودم. هر آن انتظار داشتم در مقابل در ظاهر بشه و با اون نگاه موشکافانه اش نیگام کنه و بگه سلام گلپری خانم! آنقدر هول شده بودم که رفتم پشت تخت قایم شدم که از نگاهش دور باشم، قیافه مرده از گور بلند

شده را پیدا کرده بودم حالا بماند چه ریخت و شمایی داشتی مامان وارد شد و گفت زودتر بیا بیرون دور از نزاکته که به مهمون کم محلی کنی مجبور شدم با همون ریخت و قیافه جلوی روش ظاهر بشم و بگم سلام تسلیت می گم. باور کن جون کندم تا این جمله رو ادا کردم، خوشبختانه اون رنگ پریدگی چهره مو به حساب بیماری گذاشت و صددرصد یقین کرد که مریض هستم و شرکت نکردن در ختم بهانه نبوده تا وقتی که رفت هنوز دست و پام می لرزید و نتونسته بودم به خودم بیام. این عجیب نیست منی که تونستم مقابل پدربزرگ و مادربزرگم رل بازی کنم و اصلاً هول نشم در مقابل دانیال اینطور دستپاچه شده و لرزیده باشم دانیال خواهش کرده با خواهرش دوست باشم و اون و از تنهایی دریارم. اما من می ترسم که این دوستی ریشه دار بشه و راز ما برملا بشه. تو فکر می کنی درسته برم دیدنش؟

- نظر مادرت چیه؟

- اون هنوز فکر می کنه که خطر شناخته شدن وجود داره مخصوصاً با وجود خاله حوریه در کنارش مامان صلاح معاشرت نمی دونه. اما خودم خیلی کنجکاو شدم که (دنیا) رو ببینم!

- اگر من جای تو بودم یکبار به اتفاق لادن می رفتم احوالپرسی و بعد هم دیگه سراغش نمی رفتم. یک ملاقات کوتاه خطری بدنبال نداره مخصوصاً که لادن هم هست!

- حق با توست این راهکار خوبیه، خدا کنه مامان موافقت کنه و بهانه نیاره.

* * *

- لادن و دنیا خیلی با هم صمیمی شده اند وقتی به لادن موضوع را گفتم فوری پذیرفت و گفت هر وقت خواستم دیدن دنیا برم همراهم خواهد آمد. من زمانی را برای ملاقات انتخاب می کنم که بتوانم زودتر آنجا را ترک کنم یا اینکه شما تلفن کنید و به بهانه ای منو از اون جا خارج کنین.

- من می ترسم این کنجکاوی دردسر آفرین باشه. اما حالا که اصرار داری، منم حرفی ندارم، فقط مواظب باش اشتباه نکنی و هیچ صحبتی از این که حاج خانم و ضرابی و دیده ای نکنی!

- مطمئن باش مامان. من بیشتر از شما سعی دارم اون ماجرا مخفی بمونه!

- اگر خیال دیدن داری همین حالا برو و زودتر هم برگرد.

- تلفن می کنم ببینم لادن الان وقت داره!

گلپری اول برو و چند شاخه گل بگیر و بعد راهی شو.

- باشه اول تلفن به لادن میزنم و میگم یکساعت دیگه وقت داره یا نه؟ اگر قبول کرد اول میرم گلروشی.

- چیه گلپری؟ چرا این پا و اون پا می کنی؟ بالاخره زنگ بزنی یا نه؟
- آره زنگ بزنی.
- خودت می بینی که چه دختر خوب و مهربونیه.
- سلام خاله جون. اجازه هست؟
- به به لادن خانم بفرمایین چه عجب!
- سلام خانم.
- سلام علیکم خوش آمدین بفرمایین!
- خاله جون اینهم گلپری جون دختر زرنگ و دانشگاهی این مجتمعه.
- خوشبختم حالتون خوبه؟
- خیلی ممنون.
- گلپری جون این خانم هم حوریه خانم، خاله جان دنیا هستند.
- منم از آشنایی با شما خوشبختم.
- دنیا کجاست؟ هنوز از تخت پایین نیامده؟
- چرا امروز کمی توی اتاق قدم زد ولی حالا روی تخت دراز کشیده شما بفرمایین تو اتاق تا من براتون چای بیارم.
- من آنقدر اومدم و رفتم که اینجا رو مثل خونه خودم می شناسم. بیا بریم پیش دنیا.
- سلام دنیا جون خوابی؟
- سلام لادن جون، نه بیدارم فقط چشمهامو بسته بودم.
- سلام دنیا خانم، من گلپری هستم.
- خیلی خوش آمدین، بفرمایین.
- ممنونم، از اینکه آخرین نفر هستم که برای عیادت شما آمدم عذر می خواهم.
- خواهش می کنم، شما لطف کردین که آمدین، خواهش می کنم بفرمایین بنشینید.

- حالت چطوره دنیا؟ خوشحالم که امروز از تخت پایین اومدی.
- چند قدمی راه رفتم اما سرم گیج رفت و بناچار به رختخواب برگشتم.
- کم کم همه چی روبراه میشه. گلپری هر وقت که تصمیم می گرفت که به دیدنت بیاد یه مسئله ای پیش میومد که نمی شد حالا هم روش نمی شد که بیاد اما من گفتم تا فرصت هست بیا بریم.
- خوب کاری کردین.
- خاله جون زحمت کشیدین.
- بفرمایین گلپری خانم. من توصیف خوبی شما و مامانتون را از دانیال شنیده بودم و خوشحالم که از نزدیک با خود شما هم آشنا شدم. به دانیال گفتم که سعادت بزرگیه که همسایگانی دلسوز و مهربون داره. روابط افراد این مجتمع با جاهای دیگه ای که من می شناسم بکلی متفاوت. شکر خدا همسایه ها همدل و متحدند! که موجب شده از خیلی جهات خیالم از بابت دنیا و دانیال راحت باشه.
- خاله جون به قول بابام ما همه اعضاء یک خانواده بزرگیم که باید به داد هم برسیم، پریا خانم تا پیش از اینکه پای گلپری جون به دانشگاه برسه خیلی فرصت داشتند که به همسایه ها سر بزنند اما این خانم، خانمها کاری کرده که ما هم دیگه کمتر ایشون و می بینیم داشتیم می اومدیم خیلی سلام رسوندند و عذرخواهی کردن که وقت دیگه ای برای دیدن و احوالپرسی میان.
- ایشون لطف می کنند.
- گلپری خانم از گلهای زیباتون ممنونم.
- خواهش می کنم چون نمی دونستم به چه گلی علاقه دارین. این بود که سلیقه خودم و دخالت دادم.
- اتفاقاً من عاشق گل رز هستم.
- خوشحالم که خوشتون اومد.
- تا چای سرد نشده بفرمایین.
- لادن جون من فردا می رم خونه تا سر و سامونی به اون جا بدم و تا غروب نشده برمی گردم. خواستم بپرسم فردا فرصت داری پیش دنیا باشی؟
- متأسفانه فردا کار دارم شاید مامان بتونه بیاد پیش دنیا جون بمونه.
- نه لادن جون خواهش می کنم مزاحم مامان نشو. من خودم می تونم از خود مراقبت کنم و مزاحم کسی نباشم.

- این چه حرفیه. اگر من کار دارم بالاخره یک بیکار پیدا میشه که جای منو بگیره فکرش و نکن. گلپری تو فردا دانشگاه داری؟
- من؟ من... نه دانشگاه ندارم.
- خیلی خوب شد. پس فردا تو میای پیش دنیا و وقتی من اومدم پست و تحویل می گیرم.
- اما من نمی خوام بخاطرم برنامه گلپری خانم بهم بریزه.
- گلپری؟ ما با هم تعارف نداریم، اگر کار دیگه ای داری بگو تا فکر دیگه ای بکنیم.
- من کار ندارم اما شاید دنیا خانم دوست نداشته باشن با من هم صحبت بشن؟
- وای... تورو خدا گلپری خانم اینطوری از حرفم برداشت نکنین. من فقط نمی خوام شمارو در معذورات اخلاقی بگذارم برای من جای خوشحالیه که بیشتر با شما آشنا بشم.
- پس قبول! و برای فردا صبح برنامه ریخته شد.
- از هر دوی شما ممنونم. اگر خدا دختری به من داده بود خیالم از اداره خونه راحت بود. به داداش حسامم میگم خدا تو رو خیلی دوست داره که سه تا دختر بهت داده شوهر من، دنیا جون می دونه از هر بچه ای بچه تره و اصلاً نمی تونه خودش و اداره کنه. عروس های این دوره زمونه هم که فرصت نمی کنن به زندگی خودشون سر و سامان بدن چه برسه به اینکه به داد مادرشوهر برسن! میدونم فردا در خونه رو که باز کنم از جلوی در راهرو ریخت و پاش هست تا اتاق ها و آشپزخونه. خدایامرز مادرم می گفت خونه تو هیچ وقت وضع مرتب به خودش نمی گیره هر دو تا پسرا از بچگی همینطور بودن و حاج آقام خدایامرز کارکردن پسرها رو دوست نداشت و این و وظیفه زن می دونست اما عادل که زن گرفت درست شد و مژگان جون وادارش کرد که خونه داری رو یاد بگیره. اما عقیل هنوز هم حکم بچه ها رو داره در صورتی که دیگه بچه نیست. من خیلی پرچونگی کردم و نگذاشتم که شما دخترها حرف بزنین من میرم تو آشپزخونه تا هم به شما فرصت حرف زدن داده باشم و هم بساط سفره رو آماده کنم.
- گلپری خانم پس خیالم از بابت فردا راحت باشه؟
- بله خانم ضرابی خیالتون راحت باشه.
- شما از کجا فامیل مارو می دونین؟
- من... گمانم از یکی شنیدم!
- تو چقدر باهوشی من که اینهمه اومدم و رفتم هنوز نمی دونستم که فامیل خاله خانم ضرابیه؟
- منم نمی دونستم آهان یادم افتاد از دهان آقای میرسپاسی اون شب که اومده بودن احوالپرسی شنیدم.
- منم به هوش شما آفرین میگم، بهر حال از اینکه فردا وقتتون و میدین به ما ممنونم و پیشاپیش تشکر می کنم.

- من که هنوز کاری انجام ندادم. اما دوست دارم باور کنین که اگر بتونم خدمتی انجام بدم خوشحال میشم.
- از قول من به مامانتون هم سلام برسونین و بگین خوشحال میشم که ببینمشون.
- چشم پیغام شمارو می رسونم.
- خب حالا که سه تایی تنها شدیم به من بگو از پوریا چه خبر؟ گلپری هم دختر رازداریه و حرف پیش خودش میمونه!
- هیچ خبری ندارم قرار بود که بیاد تهرون اما مثل اینکه مرخصی نتونسته بگیره. میدونه که خاله اینجاست و جرأت تلفن زدن و هم نداره. اما در عوض عقیل روزی چند دفعه زنگ میزنه و حال می پرسه.
- پریشب هم اومده بود اینجا و با جوک های بی نمک سرم و درد آورده بود وقتی دید نمی خندم به خاله گفت زودتر شامو بکش که باید برم خونه. بعد از رفتنش خاله کلی حرف زد و می خواست کاری کنه که من به عقیل توجه کنم.
- من توی آسانسور دیدمش. با توصیفاتى که تو ارزش کردی زود شناختمش بنظر منم یکطوری اومد!
- پسرمهربونیه، اما به قول بابام عشق و علاقه رو با طاقه پارچه برابر میدونه.
- فردا که خاله خونه نیست خودت یک زنگ بزنی شیراز و خبر بگیر.
- چی بگم؟ بگم بعد از این اتفاقی که افتاد همه اون و مقصر می دونن و حاضر نیستن بعنوان داماد خانواده قبولش کنن؟ خودم به خودم میگم شاید مصلحت نیست که ما دو تا بهم برسیم و بهتره که فراموشش کنم.
- این چه حرفیه فراموشش کنی که بری زن عقیل بشی که اصلاً دوستش نداری؟ مگه دیوونه ای؟
- نمی دونم داره کم کم باورم میشه که اون مسبب کشته شدن خانواده ام بوده!
- بس کن دنیا باز که شروع کردی تو باید به خودت تفهیم بکنی که خانواده ات در درجه اول به قصد زیارت راهی بودن و در درجه دوم آشنا شدن با پوریا. این اتفاق رخ می داد، چه با پوریا، یا بی پوریا!
- سلام آقا دانیال شب شما بخیر!
- سلام، سلام، به به چه عجب؟
- عجب من که شب و روز اینجام!

- شما که منزل خودتونه، منظورم گلپری خانم بود که بالاخره افتخار دادن و سعادت دیدارشون و نصیب ما کردن. حال خانم قشقایی چگونه؟
- خوبین سلام رسوندن.
- مثل اینکه با اومدنم خلوت شما رو بهم ریختم عذر می خوام!
- نه راستش من دیگه باید می رفتم ملاقات کوتاه به ساعت کشیده و مامان تنها مونده.
- این که مسئله ای نیست، یا زنگ می زنم تشریف بیارن یا اینکه میرم دنبالشون!
- نه، خواهش می کنم زحمت نکشین. باشه یک وقت دیگه. دنیا خانم من صبح میام. لادن جون تو با من میای یا این که میمونی؟
- نه منم باید بیام صبح زود باید برم.
- خب خداحافظ همگی.
- گلپری خانم خوشحالمون کردین. شب بخیر.
- دیدی گلپری، دنیا چه دختر خونگرمیه؟
- آره اما غم هنوز از صورتش می باره.
- آخه دنیا هم عزیزانش و از دست داده و هم خواستگاری که بهش علاقه داره از دست میده. حوریه خانم پیش از این اتفاق از دنیا برای عقیل خواستگاری کرده بوده، اما پدر دنیا به این وصلت راضی نبوده و جواب رد داده بود حالا اون ها امیدوارن که بتونن دنیا رو راضی به این ازدواج کنند.
- اما در این شرایط که هنوز هم لباس سیاه به تن دارن، چطور دلشون میاد صحبت از ازدواج پیش بکشن؟
- دنیا هم همین و میگه. اما من عقیده دارم که حوریه خانم از حالا زمزمه رو شروع کرده تا این قضیه رو جا بندازه بیچاره پوریا که روحش خبر نداره و صبر کرده تا وقت مناسب برسه. یه موضوع دیگه هم هست که دنیا خبر نداره و من می دونم.
- تو چی می دونی؟
- من می دونم که آقای رئیس بنده که دوست صمیمی آقا دانیاله هم تو لیست خواستگاران دنیاست ولی شرم حضورش میشه که پیش دانیال اقرار کنه. شانس و می بینی یکی، دو تا، سه تا، خواستگار پابرجا. اما من و تو هنوز اندر خم یک کوچه ایم و یکنفر هم که پابرجا برای خواستگاری اومده باشه سراغ نداریم.
- اما من چیز دیگه ای شنیدم. شنیدم که کاپیتان در لیست خواستگاران شماست.

- آره اما چه فایده. همسری که شش ماه باشه و شش ماه دیگه اون طرف آب باشه با سلیقه من جور نیست. من همسری می خوام که پای بند به خونه و زندگی باشه و هر شب توی خونه باشه. یک مرد سر براه و آروم. یک زمانی خیلی دوست داشتم که همسر داییت می شدم و آقا جواد بیاد خواستگاریم. اما خب فریبا این شانس و از من گرفت.

- راست بگو لادن، راستی راستی تو دوست داشتی همسر دایي جواد بشی؟

- چون حالا دیگه ندارم اقرار می کنم که آره دوست داشتم چون تو چهره دایي جوادت یک چیزیه که آدم وادار میشه حرف که می خواد بزنه مزه، مزه کنه و بعد صحبت کنه من فکر می کنم که حرفهای عادی و معمولی حوصله داییت و سر میبره و طالب شنیدن حرفهای اساسیه. اون وقت ها وقتی می دیدم که چطوری برای فریبا زحمت می کشه و جانفشانی می کنه، به فریبا حسادت می کردم و از اینکه جای اون نیستم غصه می خوردم. یکشب که داییت فریبا رو برده بود هوا خوری و داشتن به خونه برمی گشتن اون ها رو دیدم من پشت سرشون حرکت می کردم و هردو متوجه نبودن اما من حرفهای اون ها رو می شنیدم. دایي جوادت با لحن شاعرانه ای داشت از زندگی صحبت می کرد و می گفت تا پیش از آشنا شدن با تو فکر می کردم که روزگارم برخلاف آروزام گذشته اما من حالا فکر می کنم که صبرم تو زندگی برای رسیدن به تو بوده و از این روزگار راضی ام. داییت باعث شد که از خودم و از رویایی که داشتم بدم بیاد و بیزار بشم. داییت فریبا رو دوست داشت و از اینکه برایش زحمت می کشید و پرستاری می کرد راضی بود.

- اگر واقعاً اخلاق دایي جواد منو دوست داری، پس بگذار بهت بگم که کاپیتان هم شبیه اخلاق دایي و داره. این و از مامان نه یکبار بلکه چند بار شنیدم، مامان میگه وقتی شهاب صحبت می کنه خیال می کنم که جواد داره با من حرف می زنه. آقا شهاب هم از داییم جونترو و هم خوش تیپ تره.

- نمی خوام بگم که مامانت اشتباه می کنه. اما من بین شهاب و داییت هیچ شباهتی نمی بینم. شهاب آدمی است که کارهایش و خیلی بزرگ جلوه میده و اتفاقات روی کشتی و با آب و تاب تعریف می کنه و غالباً از خودش یک قهرمان می سازه. خیلی پرچونگی کردم و جلوی در نگهت داشتم. حالا مامانت فکر می کنه که ما هنوز هم پیش دنیاایم!

- از این که با من اومدی ممنونم شب بخیر.

- شب بخیر.

* * *

- مامان جون نمی دونی دنیا چه دختر خوب و مهربونیه! هم قشنگه و هم اصلاً غرور و تکبر نداره.

- توی این یکی دو ساعت دنیا رو شناختی؟
- بهتره می گفتم ظاهرش نشون میده که دختر خوب و مهربونیه.
- حوریه چطور بود؟ اونو هم دیدی؟
- آره بنظرم رسید که اون هم زن خوبیه اما مهربونیش اینطور که فهمیدم خالی از سیاست نیست.
- منظورت چیه؟
- منظورم اینه که اینطور که دنیا می گفت حوریه خانم قصد داره که...
- که چی؟
- هیچی مامان من فردا صبح مأمور شدم که از دنیا مراقبت کنم تا حوریه خانم بره خونش و سر بزنه.
- چرا لادن نمی مونه؟
- چون لادن کار داشت من قبول کردم وقتی لادن اومد...
- تو بدون اجازه گرفتن از من قول دادی؟
- مامان مگه چه ایرادی داره؟ خود شما همیشه می گین آدمها باید به هم کمک کنند و...
- بله گفتم اما نه این خانواده که باید ازشون دوری کرد!
- می فهمم مامان اما یکی دو ساعت شاید هم نصف روز هیچ اتفاقی رخ نمیده.
- عزیز جونت آزمایش داره و من بهش گفتم که تو همراهش میری آزمایشگاه. حالا باید تلفن کنم و بگم که برنامه تغییر کرده.
- چرا شما خودتون نمی رین؟
- من از دیدن خون حالم بد میشه و طاقت ندارم. اما مثل اینکه مجبورم طاقت بیارم.
- مامان حتم دارم اگر شما هم دنیارو دیده بودین دلتون بحالش می سوخت و تنهاس نمی گذاشتیم. غم و غصه از چهره اش می باره.
- خیلی خب بسه! نمی خواد حس دلسوزی منو تحریک کنی! باشه قبول کردم!
- مامان آسمون امشب هم پر از ستاره ست بیا ببین چقدر قشنگند!
- وقتی گلپری صحبت از زیبایی آسمون می کنه و هوای بهاری براش مطبوع و لذت بخش معلوم میشه که دانیال و دیده.

- چی گفتی مامان؟

پرسیدم آقا دانیال اومده بود؟

- بله به شما هم سلام رسوند. ما داشتیم خدا حافظی می کردیم که اون از راه رسید.

- تو به این آسمون میگی پر ستاره این که دو تا ستاره بیشتر نداره و...

- همین قشنگش کرده. توی بیابون برهوت هم تک درخت که باشه قشنگش می کنه! من که به یک ستاره خشنودم!

- حس قناعت تو منو یاد خودم میندازه و دوران جوانیم که به آنی ماه و خورشید و بهم پیوند می زدم و از نگاه کردن پشت و پتیرین هر مغازه ای که تنها سهم کوچکی اختیار می کردم. اما وقتی تو رویا همه خریدها رو کنار هم می چیدم می فهمیدم بقدر همه خونه آقا حبیب خرید کردم و جای چیدن ندارم. پس به آنی همه رو برمی گردوندم سر جاش و فردا که می شد روز از نو روزی از نو.

- مامان تو رویاهات چی رو بیشتر از همه دوست داشتی؟

- کیف و کتاب و مدرسه رو! روپوش و حال و هوای کلاس و! نزدیک ظهر که می شد خودمو می رسوندم بدر مدرسه ای و یک گوشه می ایستادم و خارج شدن بچه ها رو از مدرسه نگاه می کردم. تو رویاهام هم نتونسته بودم مدیر و معلم خوبی باشم و بچه ها رو ساکت کنم و بهشون درس بدم. آموخته های من از روزنامه ها بدرد روح پاک بچه ها نمی خورد دروغ و بازی گرفتن واژه ها یک مشت شعار بی محتوا، مساوات، برابری، برادری، لغت هایی بودن قشنگ و عروسکی. یه روزی قصد کردم بلند گوی مرد میوه فروش و بردارم و جلوی مدرسه فریاد بزنم آی معلمها به جای گفتن درسهای دروغ بچه ها رو بیارین توی پائین شهر گردش بدین تا خودشون درس بگیرن بعد به خودم اومدم دیدم جلوی مدرسه ای ایستادم که به پای شاگردانش به جای کفش دمپایی و به جای کیف کیسه نایلونه و معنی فقر و نداری رو با پوست و گوشت لمس می کنند به جواد گفتم من فقط قسمت حوادث روزنامه رو درس می گیرم و به بقیه صفحات کاری ندارم! می دونی دلم اون روزها به چی خوش بود؟ به اینکه آسمون تقسیمی نبود و خورشید و ماه و ستاره مال همه بود.

- به جز کلاس و درس و مدرسه دیگه چی دوست داشتین؟

- بگو چی دوست نداشتین؟ فقط باعث شده بود دست یافتنی چیزها هم آرزو باشه. یک وعده غذای گرم، یک دست لباس گرم، یک اتاق و یک لحاف گرم.

- خب چی دوست نداشتین؟

- از آدمها، پشت هم اندازها را، از طبع آدمی حرص و طمع، از زندگی تجمل و...

- خونواده ضرابی و!!

- نه! نه همه خانواده همه که بد نبودن! حمیده مثل مادرش نبود حمید و حسام هم قدرشناس بودن اعظم سادات اهل نیش زدن نبود اما حوریه بود! بچه ها هم که بچه بودند و تو عوالم بچگی خودشان. اما دانیال از نظر من و پدرت از همه اون ها بهتر بود.

- نظرتون در مورد عقیل چیه؟

- عقیل؟ هان اون پسر کوچیکه حوریه بود! یادمه خیلی تپل بود و از خوردنی روی گردون نبود. میگم که اون موقعها همه بچه بودن و شیطنت و بازیگوشی داشتند حالا چه جور آدمی شده خبر ندارم.

- تو چی از عقیل شنیدی؟

- حوریه خانم می گفت هنوز نمی تونه به تنهایی خودش و اداره کنه و از این حرفها!

- توی اون خونه پسرها اسیر بودن و دخترها کنیز، شوهر حمیده این اخلاق و رفتار و نمی پسندید و به حاج آقا ایراد می گرفت. اما شوهر حوریه آقای ابراهیمی اخلاقش درست مثل حاجی بود و من خوشحال بودم که اونها دختر ندارن.

- نتیجه اون اعمال اینه که مرد گنده نمی تونه خودش و اداره کنه!

* * *

- گلپری بیدار شو! من باید برم دنبال عزیزجونت. تو هم بلند شو صبحانه بخور و برو بالا نکنه که خوابت ببره؟

- نه مامان مطمئن باشین!

- راستی اگه خواستم ناهار بمونم زنگ می زنم.

- باشه مامان سلام برسونین!

- دارن زنگ می زنن تا من میرم ببینم کیه تو هم بلند شو و آماده شو.

- کیه اومدم.

- سلام علیکم؟

- سَس سلام علیکم بفرمایین.

- خدای من... شما... شما... پریاجون خودتی؟

- من... من...

- وای خدا جون خودتی بعد از اینهمه سال. حالا اینجا... وای باورم نمیشه خودت باشی. می تونم پیام تو؟

- بله البته.

- ای خدای بزرگ تو کجا اینجا کجا پس مامان گلپری جون تویی! حالت چطوره قریونت برم؟ می دونی چند ساله که از هم بی خبریم؟ بعد از فوت داداش خدایا مرزم تو مثل یک قطره آب شدی روی زمین گم شدی. خدا میدونه که همیشه از تو یاد می کنم و از خوبیها میگویم تو که فهمیدی چه بلایی سرمون نازل شد؟

- آره فهمیدم اما خبر نداشتم اونها کی بودن و...

- می دونم حق داری ندونی! آه نمی دونی چقدر خوشحالم. ازدواج کردی و تشکیل خانواده جدید دادی؟ خوب کاری کردی تو خیلی جوون بودی و می بایست شوهر می کردی. از داداشم که خیری ندیدی و خیلی زود بیوه شدی می بینم که شکر خدا زندگی خوب و مرتبی داری اینطور که معلومه شوهر پولداری هم داری! چه خوب شد اوادم دنبال گلپری جون داشتم می رفتم به خودم گفتم خوبه به گلپری جون بگم که دارم میرم و دنیا بالا تنه است. ای کاش عزیز و حاج آقا و حمیده زنده بودند و می فهمیدن که تو رو پیدا کردم. می دونم اعظم سادات وقتی بفهمه خیلی خوشحال میشه و حتمی میاد دیدنت.

- میشه لطفاً این کارو نکنین؟ راستش دلم نمی خواد خاطرات گذشته برام زنده بشه. خاطراتی که به جز دریغ و افسوس چیزی نداره!

- باشه هر طور که خودت بخوای. اما در مورد خودم چه بخوای و چه نخوای میام دیدنت!

- مثل اینکه خیال داشتی جایی بری. بیشتر از این مزاحم نمی شم. فقط گلپری جون بدونه که من رفتم و...

- گلپری صبحانه که بخوره میره بالا خیالتون راحت باشه.

- پریا جون باور کن خیلی خوشحالم. امروز با دیدن تو جون تازه ای گرفتم و می تونم کوه و از جاش تکون بدم.

- شما لطف دارین.

- بیا تا ایستگاه با هم بریم. چند قدم هم که با هم باشیم غنیمته! خوشبختانه هوا آفتابی و راه رفتن تو این هوا دلچسبه. من فقط وراجی کردم و تو ساکت بودی حالا حرف بزنی چی شد که یکهو غیبت زد و...

- گفتم که یادآوری گذشته دیگه فایده نداره. هرچی بود گذشته و باید فراموش بشه. اما فقط دوست دارم بدونی که من با پای خودم از اون خونه بیرون رفتم. بلکه حاج آقا عذرم و خواست و منو از بیمارستان روانه کرد اون هم با دست خالی و بدون هیچ حق و حقوقی.

- راست میگی پریا؟ اما من باور نمی کنم که حاج آقام با تو چنین کاری کرده باشه!
- من نمی خوام از خودم دفاع بکنم و یا پدر شما رو مقصر جلوه بدم فقط خدا می دونه که من چه کشیدم اما این گفته ها دیگه سودی نداره جز این که داغ دلم و تازه کنه.
- آخه چطور می تونم باور کنم که حاج آقام با تو چنین رفتاری کرده باشه. می دونی چند خانواده از قبال بابام نون می خوردند او چطور می تونه به تو که عروسش بودی چنین ظلمی کرده باشه.
- آخه قضیه من با اون ها فرق می کرد من دختر بی کس و کاری بودم ضمن اینکه از شوهرم ارث می بردم. در صورتی که دیگران می تونستن برای حاج آقا شهرت و آوازه بیارن و ارث هم نمی خواستن، حاج آقا برخلاف این ضرب المثل که چراغی که به خونه رواست به مسجد حرومه عقیده داشت. شما دخترها هیچ از مادر و پدرتون پرسیدین که چرا پریا تو ختم شوهرش شرکت نکرد؟ هیچ پرسیدین که چرا شناسنامه اش رو با خودش نبرد؟ و خیلی چیزهای دیگه که ثابت می کنه من از اون خونه به اختیار خودم خارج نشدم.
- پریا جون حس می کنم که سرم به دوران افتاده و جلوی پامو نمی بینم. میشه کمی بنشینیم؟
- من متأسفانه دیرم شده و باید زود برم. اما دلم می خواد باور کنی که قصد ناراحت کردن شمارو نداشتم و بهمین خاطر هم میگم اگر همدیگر و بنینیم بهتره. شما با خاطراتی که از پدر و مادرتون بیاد دارین دلخوشین و درست نیست که باورهای شما تغییر پیدا کنه. همون بهتر که همه چی مثل گذشته فراموش بشه و از یادها بره. دلم می خواد که بگم از دیدنت خوشحال شدم اما اینطور نیست و می دونم تا بخوام این ملاقات و فراموش کنم زمان می گیره.

* * *

- پس بالاخره اون روزی که ازش می ترسیدی فرارسید!
- آره عزیزجون اما خوشبختانه خدا بهم جرأت داد که بتونم باهاش روبرو بشم. باور کنین نه خوشحالی و نه قریون صدقه هاش هیچکدوم به دلم ننشست و خوشحالم نکرد. حوریه خیلی صورتش شبیه مادرش شده اگر این شباهت نبود شاید کمتر دچار احساس می شدم و باهاش مهربون تر حرف می زدم مخاطبم زن حاجی بود نه حوریه! یک عمر سعی کردم این نفرت و دور بریزم و دلمو با اونها صاف کنم اما در همین ملاقات یکساعته فهمیدم که موفق نیستم و هنوز هم از اونها نفرت دارم. شما میگین اگر بار دیگه اومد دیدنم راهش بدم؟ حالا که فهمیده ممکنه در مورد گلپری کنجکاو بشه و بفهمه برادر زادشه.
- مگه می خوای وانمود کنی که نیست؟

- نمی دونم شاید اگر خیال کنن که نیست برای گلپری بهتر باشه. نمی خوام به بهانه دیدن برادرزاده وارد زندگیمون بشن و آرامش گلپری و به هم بریزن.
- اما من میگم بهتره که بدونن شاید بازمانده ها خطای پدر و مادرشون و جبران کنن و حق تو و گلپری رو ادا کنن.
- شما چه خوش خیالی عزیز جون کی میاد با دست خودش ارث خور زیاد کنه؟ من حتم دارم که حوریه وقتی جریان و برای بقیه تعریف کنه متقاعدش می کنن که دیگه با من روبرو نشه نکنه که من ادعای ارث و میراث بکنم.
- این نظر من بود و خوبه از حاجی هم سؤال کنی.
- اینکارو که حتمی می کنم و هرچی شما و حاجی بگید همون کارو می کنم اما دلم می خواد سر سجاده نماز برام دعا کنین که این قضیه به خیر و خوبی تموم بشه.

* * *

فصل 8

من خیلی دوست داشتم که ادامه تحصیل بدم. اما بدبختانه قبول نشدم و یکسالی رفتم خیاطی یاد گرفتم و بعد هم تایپ اما هیچکدام باب میل نبود. برای فرار از بیکاری بود. سال پیش که رفته بودیم مشهد توی صحن با پوریا و خواهرش آشنا شدم اونها شیرازی هستن و برای زیارت آمده بودند مشهد بهر حال آشنایی من و پروانه خواهر پوریا به وسیله نامه و تلفن ادامه داشت. تا اینکه چند ماه پیش اجازه گرفتن و اومدن خواستگاری و پدرم هم قبول کرد پیش از این که سال نو بیاد پدر پوریا تلفن کرد و همه رو دعوت کرد به شیراز که هم برای تحویل سال حرم شاهچراغ باشیم و هم اینکه خانواده ما زندگی پوریا رو از نزدیک ببینن. بابام هم قبول کرد اما بدبختانه این حادثه پیش اومد و من رو بدبخت کرد. پوریا بیشتر از همه خودش و مقصر میدونه و پروانه میگه از لحاظ روحی خیلی شکنجه شده من خودم گاهی سرنوشت و گاهی اونو مقصر می دونم و فکر می کنم که زندگی ما با این حادثه تلخ که رخ داده هرگز رنگ شادی نبینه و من نتونم فراموش کنم. تازه اگر بخوام با حرفها و گوشه کنایه ها نمی تونم کنار بیام و بیشتر زجر می کشم این که تصمیم دارم فراموشش کنم هم برای پوریا بهتره و هم خودم. با گذشت زمان همدیگر و فراموش می کنیم. لادن میگه عشق حلاله مشکلاته و برای شروع زندگی کافیه میگه که من نباید به حرف خاله و دیگران گوش کنم و باید خودم تصمیم بگیرم اما برای من مهمه که دیگران نظر خوبی نسبت به مرد آینده من داشته باشن. نمی خوام تو فامیل آدم منفوری باشه. خیال دارم به پروانه بگم که دیگه تماس نگیره و منو فراموش کنه و به خاله بگم که برای عقیل هم دختر دیگری رو کاندید کنه. نه اون و نه این. دلم می خواد دو سه سالی اصلاً به این موضوع فکر نکنم و از دانیال بخوام که برام کار پیدا کنه سرم که گرم باشه هم فرصت غصه خوردن ندارم و هم کم کم همه

- چیز فراموش می شه. منو ببخش گلپری جون. تو شدی آئینه من و حس می کنم که دارم با خودم حرف می زنم.
- منم همین احساسو با دوستم دارم و فکر می کنم حرفهای مگو را آدم تنها به بهترین دوستش میگو خوشحالم که به من اعتماد کردی و حرف دل تو زدی.
- شاید به خاطر حرفهای دیشب دانیاله که از تو تعریف می کرد و بهم خاطر جمعی می داد که می تونم بهت اعتماد کنم شاید هم به خاطر خودته که نشون میدی سنگ صبوری بهر حال خوشحالم که اینجا پیش منی می خوام از تخت بیام پایین و دو نفری بریم آشپزخونه پشت میز بنشینیم. خاله برای هردوتامون ناهار آماده کرده، فقط باید گرمش کنیم.
- بگذار کمکت کنم تا از تخت پایین بیای!
- تو هم خواهر نداری؟
- نه خواهر نه برادر، نه بابا.
- پس تو هم تنهایی؟
- نه خیلی چون با مامانم راحتم.
- خوش بحالت منم تا مامان زنده بود باهاش رفیق بودم همینطور هم بابام. بابام آدم خشک و مرتجع نبود. اون دوست داشت که من تحصیل کنم و فعالیت اجتماعی داشته باشم. پدر تو چی؟
- من اصلاً پدر به خودم ندیدم و وقتی مادر من حامله بود پدرم فوت می کنه.
- وای چه بد! زن باردار و بدون شوهر.
- از اون بدتر قوم شوهر بی عاطفه. مادر من نه از شوهر شانس آورده بود و نه از قوم شوهر.
- به این میگن نکبت و بدبختی با هم. حالا چی، هنوز هم همون رفتار و منش و دارن؟
- نمی دونم چون با اون ها معاشرت نداریم.
- خوش بحالت که مجبور نیستی آدمهایی را که دوست نداری تحمل کنی. من عمه ای دارم که خیلی دوستش دارم و وقتی اون اینجاست کمتر احساس ناراحتی می کنم. مثل همین امروز که تو اینجا.
- از تعارف ممنونم.
- نه باور کن که تعارف نمی کنم خیلی کم پیش میاد که با آدمها راحت ارتباط برقرار کنم اما با تو خیلی راحت هستم. اخلاق عمه پروینم هم همینطور است که باهاش احساس راحتی می کنم و روزی که بیاد اگه دانشگاه

نداشته باشی دوست دارم باهاش آشنا بشی زن مسن و جافتاده ایه از پدرم بزرگتره اما با جوون ها خوب بلده کنار بیاد. اهل تملق و چاپلوسی نیست و رک و راست حرفاش و می زنه. بهمین خاطر خیلی دوستش دارم. سالاد هم داریم! نمی دونم از غذای ما خوشت میاد یا این که مجبوری تحمل می کنی.

- من به غذا ایرادی نمی بینم. ضمن اینکه زرشک پلو هم دوست دارم.

- تو سفر کردن و دوست داری؟

- آره، خیلی اما کمتر فرصت داشتم.

- ولی من زیاد سفر رفتم، ترکیه، سوریه، ده ساله که بودم یک سفر حج عمره و تابستون های هر سال هم زیارت مشهد و تعطیلات عید هم شهرهای زیارتی و سیاحتی می تونم بگم کمتر شهر و استانیه که ندیده باشم.

- خوش بحالت من فقط یکبار مشهد رفتم و دو سه بار با عزیزجونم و پدربزرگم رفتم قم. فقط همین مسافرت من چند روزی به دریند رفتن و خونه دایی بیتوته کردنه. اون هم از تنهایی حوصله ام سر میره و ترجیح میدم برگردم خونه.

- وقتی حالم خوب شد من و تو و لادن سه نفری میریم سفر.

- و حتمی هم شیراز؟

- تو چه خوب فکر آدم و می خونی.

- به فکر خونی احتیاج نیست من حرف دلتو زدم.

- می دونم که دانیال موافقت نمی کنه. مگه اینکه عمه یا خاله دنبالم باشه.

- من هم گمان نمی کنم مامانم راضی به این سفر بشه، یا خودش باید دنبالم باشه یا عزیزجون. به دیگران هم اعتماد نمی کنه.

- پس دور سفر و خط قرمز می کشیم.

- آره در موردش فکر هم نکنیم بهتره.

- پس می مونه کار کردن، خوردن و خوابیدن و صبح و به شب وصل کردن و عمرو بدست باد سپردن و بعد هم غزل خداحافظی و خوندن و بعد هم خلاص.

- خب این هم خودش برنامه ایه. منهای این که هدف متعالی نداره و خیلی از آدمها همین برنامه زندگیشون بوده و هیچ وقت از خودشون نپرسیدن که منظور از زندگی کردن یعنی چی.

- خب منظور از زندگی چیه؟

- داشتن هدف و انتخاب راه درست برای رسیدن به درجه انسانیت و اتصال یافتن به معبود. برای اولین هدف باید از خودشناسی شروع کرد و خود را شناخت بعد از شناخت خود می توانیم و می دانیم که با دیگران چگونه برخورد و رفتار کنیم و چگونه امور زندگی و کنترل کنیم تا به بن بست نرسیم. این از بعد دنیوی و بعد دیگه هم کسی که خود را شناخت مسلماً خدا را خواهد شناخت و به او اتصال خواهد یافت. تلفن زنگ می زنه من بردارم یا اینکه کمکت کنم جواب بدی.
- لطفاً تو بردار حتماً خاله است می خواد ببینه تو هستی یا این که من تنها موندم.
- الو بفرمایین. سلام آقای میرسپاسی.
- سلام گلپری خانم. امید داشتم که صدای شمارو بشنوم. لطف کردین که دنیا رو تنها نگذاشتین. ساعتی پیش می خواستم زنگ بزنم اما تلفن خاله جان طولانی بود و نتونستم. حال دو دختر جوان چگونه؟ کسل که نشدید؟
- من که نه اما از دنیا جون خبر ندارم.
- تلفن چند بار زنگ زد و فکر کردم که حتماً خوابیده و پریز و کشیده اید.
- نه! من و دنیا جون آشپزخونه بودیم و تازه جای شما خالی ناهار می خوردیم.
- دنیا اومده آشپزخونه؟
- بله مگه اشکالی داره؟
- اوه نه فقط زود نشستن به مهره هاش فشار وارد می کنه و درد آزارش می ده.
- من نمی دونستم ضمن اینکه خود دنیا هم اشاره ای نکرد همین حالا برش می گردونم به رختخواب.
- گلپری خانم؟
- بله؟
- من خبرهایی از خاله شنیدم که برام تازگی داشتند نمی دونم شما هم این خبرها رو شنیدین؟
- چه خبرهایی رو آقای میرسپاسی؟
- معلوم شد که هنوز به گوش شما نرسیده. فقط دوست دارم که شما بدونین من خیلی خوشحالم و نمی تونم باور کنم.
- چی و نمی تونین باور کنین؟
- بهتره که کمی بیشتر تحقیق کنم و بعد که مطمئن شدم در موردش با هم صحبت می کنیم!
- من که منظور شما رو نمی فهمم.

- عجله نکنین خیلی زود شما هم مطلع میشین باز هم از اینکه پیش دنیا هستین تشکر می کنم.
- خواهش می کنم خداحافظ!
- کی بود گلپری جون خاله بود؟
- نه آقا دانیال بود وقتی که شنید تو اومدی آشپزخونه نگران شد و خواست که زود برگردی به رختخواب.
- باشه برمی گردم. اما صورتت نشون میده که از چیزی ناراحتی. دانیال چیزی گفت که ناراحت شدی؟! اون وقتی خسته باشه آدم بد خلقی میشه.
- اتفاقاً خیلی هم خوش خلق بودن و می خندیدن. فقط من منظورشون و از این که گفتن خبرهایی از خاله شنیدم که برام تازگی داشته نفهمیدم. تو می دونی این خبر چیه؟
- نه من هم بی اطلاعم. ممکنه وقتی خاله رسیده خونه خبرهایی شده.
- خب اون به من ربط نداره. آقا دانیال طوری صحبت می کرد که خبر به من ربط پیدا می کنه.
- اگر تلفن و بدی با خاله تماس می گیرم و ما هم می فهمیم که این خبر چیه.
- نه! با این که کنجکاو شدم که بدونم این خبر چیه اما ترجیح میدم حالا ندونم.
- آخه چرا؟ وقتی دانیال شنیده و خوشحال شده مسلماً من و تو هم خوشحال می شیم.
- با این حال من دلم نمی خواد این خبر و بشنوم.
- مگه تو حدس زدی که این خبر چی می تونه باشه؟
- خبرهایی از این قبیل جز خواستگاری چی می تونه باشه؟
- آخ جون گلپری حتماً خاله تو رو برای عقیل پسندیده.
- اون وقت تو خوشحالی که به جای خودت من بشم زن عقیل؟
- نه باور کن از این خوشحال نیستم. از اینکه بالاخره خاله فهمید که نتونسته منو خام کنه خوشحالم باور کن گلپری تو ناجی من شدی، حالا اگر به خاله جواب منفی هم بدی اون دیگه روش نمی شه که برگرده و موضوع خواستگاری و مطرح کنه. حس می کنم برق شفا بخش از وجودم رد شده و من قادرم طناب بازی کنم و بالا و پایین بپریم.
- لطفاً آروم باش دنیا من گفتم ممکنه نگفتم که حتماً همین بوده.
- اما من دیگه شک ندارم. یقین پیدا کردم همینه حالا بپرس چرا؟
- خب چرا؟

- چون حالا این خبرو به من نگفت و تلفن زده به دانیال. اگر خبر غیر از این بود اول من می فهمیدم. گلپری یعنی امشب می تونم خواب راحت بکنم؟
- خواب راحت مال تو و خواب پریشون مال من!
- چون تو شرایط من و نداری با یک جواب نه می تونی راحت بخوابی.
- این زنگ در شما چرا اینجوری زنگ می زنه؟
- گاهی پیانو می زنه و گاهی هم ساکسیفون.
- سلام لادن جون چطوری؟
- شماها چطورین؟ من نبودم خوب با هم قاطی شدین.
- آره بیا تو که خبرهای خوشی برات دارم.
- دنیا جون پیش از اینکه خبرها رو بدی من خداحافظی می کنم.
- کجا؟ من نیومده تو می خوای بری؟
- فراموش نکن من درس و دانشگاه دارم و فردا صبح دو تا درس مهم دارم که باید رو کتاب نگاهی بندازم.
- باشه وقت تو نمی گیرم.
- گلپری من هم ممنونم و امیدوارم فرصت کردی باز هم به من سر بزنی.
- انشاءا... دیگه نوبت شماست. بد نیست به جای قدم زدن تو اتاق سوار آسانسور بشی و بیای پایین هم منو می بینی و هم تو حیاط نفس تازه می کنی. خب بچه ها خداحافظ.

* * *

- مامان مگه قرار نبود به من زنگ بزنی؟
- حالا که گفתי تازه یادم افتاد. از صبح تا حالا حواسم پرت شده مشاعرم کار نمی کنه.
- چی شده؟ برای عزیزجون اتفاقی رخ داده؟
- مگه صبح نفهمیدی که چی شد؟
- نه نفهمیدم. یعنی فهمیدم که شما بیدارم کردین ولی راستش بعد خوابم برد و وقتی بیدار شدم شما رفته بودین، حالا بگین چه اتفاقی رخ داده.

- هیچی همه تلاش چند سالمون بباد رفت و حوریه اومد تو خونمون!

- حوریه خانم اومد اینجا؟ کی؟ چطوری؟

- کی و چطوری نداره. زنگ در خونه رو زد و منم در رو باز کردم و با همدیگه روبرو شدیم. اون منو شناخت و نیم ساعت یک ساعتی نشست و رفت.

- خب اون چی گفت، شما چی گفتین؟

- اون فکر می کنه که بعد از بابات ازدواج کردم و تو بچه شوهر دوم منی. من هم گذاشتم تو این خیال باقی بمونه. بیشتر اون حرف زد و من شنونده بودم. اما وقتی گفت که می خواد بهم خبر بده که من و پیدا کرده خواهش کردم که این کار رو نکنه و خیلی مختصر و مفید هم حالیش کردم که پدرش چطوری من و از خونه و زندگیم بیرون کرده. اون اول باور نمی کرد اما وقتی بهش گفتم هیچ از خودتون پرسیدین که چرا من دست خالی رفتم و حتی قباله و شناسنامه خودم رو نبردم. سکوت کرد و هیچی نگفت.

- باور کار باباش برای اون هم سخت بود و نمی خواست قبول کنه که پدرش می تونست سنگدل باشه، به حوریه گفتم که دوباره دیدنش باعث می شه که گذشته تلخ برام زنده بشه و خواهش کردم که دیگه بدیدنم نیاد! عزیزجون فکر می کنه که اگه حوریه و بقیه بدونن که تو بچه ضیایی شاید راضی بشن و ارث و میراث مارو به ما برگردونن. پدربزرگت هم میگه اگر بار دیگه اومدن و در مورد تو پرسش کردن راستش و بگین. اگر انسان بودن و می فهمیدن که خود به خود قضیه حل و فصل می شه و اگر مثل ضرابی باشن که به روی خودشون نمی یارن و شما هم انگار نه انگار که اون ها رو می شناسین.

- حالا فهمیدم منظور دانیال از خبرهای خاله حوریش چی بود. پس حالا اون هم می دونه که ما با هم قرابت و قوم و خویشی داریم معنی این حرفش که گفت باید تحقیق بکنم و بعد در موردش صحبت بکنم یعنی این که می خواد پرس و جو کنه که من دختر داییشم یا این که بابام آدم دیگه ایست.

* * *

- با امروز پانزده روز می شه که دانیال به قول خودش داره تحقیق می کنه. اما هیچ حرکتی از جانب اون ها ندیدم و گفته پدربزرگ داره حقیقت پیدا می کنه که اون ها صلاح کار و در سکوت کردن و به روی خود نیاموردن دیدن و بعد هم فراموشی و تمام شدن ماجرا.

- دنیا چی، اون هم تماس نگرفته حتی برای احوالپرسی؟

- قسمت جالب قضیه همین جاست که دنیا هم سکوت کرده و یک تماس کوتاه هم نگرفته، اون که می گفت تو آئینه منی و اظهار می کرد که از هم صحبتی با من لذت می بره، مصلحت و در

این دیده که پشت به آینه بنشیننه نکته که مجبور باشه حقیقت و توش ببینه. دیگه داره حاله از هرچی دورنگی و دورویی بهم می خوره.

- شاید هنوز نتیجه تحقیقات معلوم نشده و همه صبر کردن تا مطمئن بشن؟

- شاید! اما دیگه برام مهم نیست که حرکت بعدی چی باشه. دوست داشتم لااقل برای دنیا این موضوع که من کی ام و چی ام مهم نباشه و فقط دوستی پا گرفتمون مهم باشه. دلم می خواست تلفن می کرد و می گفت گلپری تو چه با من فامیل باشی یا نباشی من تورو دوست خودم می دونم و دلم می خواد با هم در تماس باشیم. خیلی بده پناه، که آدمای برای منافع مالی پا روی دوستی و رفاقت می گذارن و گاه چنان لگد کوب می کنن که دیگه چیزی ازش باقی نمی مونه.

- اما من بهت قول میدم که نه تنها قدر دوستی و می دونم بلکه هر روز با یک تلفن بهت اعلان می کنم که وفادار هم هستم. حالا پاشو بریم تا در دانشگاه بسته نشده. دیدی داشت یادم می رفت کارت دعوت برات آوردم و داشتم برمی گردوندم خونه.

- کارت عروسی اگه باشه من معذرت می خوام چون حوصله هیچ جشن و سروری ندارم.

- نه بابا کارت افتخاری یک کنسرت.

- اصلاً حوصله ندارم.

- اما من خودمو کشتم تا تونستم این دو تا کارت و بگیرم می دونی بلیطش چنده؟ تازه خواننده کیه؟

- هر کی می خواد باشه. کارت من و بده به یکی دیگه.

- گلپری تو باید با من بیای.

- متأسفانه باید بگم امکان نداره.

- اما من به «صفا» قول دادم که تورو با خودم میارم.

- هان بگو که چرا آنقدر اصرار می کنی کنسرت داداش جون شماست.

- هم آره، هم نه! در واقع صفا یکی از نوازنده هاست.

- حالا اگه راستش و بگی ممکنه باهات بیام. چرا صفا خواسته که منو حتمی ببری؟

- چون تو جشن تولد بنده به صفا گفته بودی که هرگز ارکستری و از نزدیک ندیدی.

- آره من این حرف و گفته بودم، باشه میام و از طرف من از برادرت تشکر کن!

- جنابعالی خودتون پس فردا توی سالن وقتی دیدنش قدردانی می کنین! حالا کارت و می گیری یا این که برگردونم؟

- اشاره اون آقا به منه يا تو گلپری؟
- کدوم آقا؟ وای این دانیاله پناه، اما چرا اینجا؟
- کارت و بگیر تا من زودتر برم. حتماً کار مهمیه که اومده اینجا تورو ببینه، موفق باشی.
- سلام خانم قشقای!
- سلام آقای میرسپاسی.
- می بخشید که اینجا مزاحم شدم. سؤالاتی هست که اگر اجازه بدین در طول مسیر مطرح کنم شاید به نتیجه دلخواه برسم.
- بعد از پانزده روز تحقیقات هنوز به نتیجه نرسیدین؟ این چه تحقیقاتی هست؟
- لحن بیان شما تحقیرآمیزه یا اینکه من دارم اشتباه می کنم؟!
- شما اومدین اینجا در مقابل چشم این همه آدم و بدون مقدمه می گین سؤالاتی دارم که باید مطرح کنم. آیا نمی شد این سؤالات و تلفنی یا تو خونه مطرح کنین و بقول خودتون به نتیجه مطلوب برسین؟
- نمی خواستم در حضور جمع سؤال کنم مامان شما روحیه حساسی دارن و ممکن بود از سؤالاتم تعبیری ناخوشایند داشته باشند. خانم قشقای فکر می کنم خشم شما دلیل دیگه ای داره و...
- خیر هیچ دلیل دیگه ای نداره حالا به جای حرفهای حاشیه ای بهتره سؤالتونو مطرح کنین.
- سؤال اولم، آیا شما هیچ وقت تصمیم داشتین در مسابقه دو شرکت کنین؟
- منظورتون چیه؟
- منظورم اینه که من یقین دارم شما برنده می شین و چه بسا به مسابقات جهانی راه پیدا کنین.
- من وقتی عصبی هستم تند حرکت می کنم و کارهام شتاب زده می شه.
- برای رفع این شتابزدگی پیشنهاد می کنم که کمی توقف کنید و نفس تازه کنید. چند تا نفس عمیق بکشید، آرامش پیدا می کنید.
- اما من ترجیح می دم که زودتر به خونه برسم.
- بسیار خوب پس کمی تأمل کنید تا اتومبیل را از جلوی دانشگاه بردارم.
- خدایا کمکم کن تا بتونم به سؤالاتش جواب بدم. همونطور که پدر بزرگ گفت، هرچی پرسید حقیقت و میگم.

- خانم قشقایی لطفاً سوار شین. حالا اینطوری بهتر نشد؟ شما در آرامش کامل به پرسش بنده جواب میدین. خب حاضرین؟

- بله!

- برای اولین سؤال بگین اسم حقیقی شما چیه؟

- من فقط یک اسم دارم اون هم گلپریه.

- اسم پدر شما چیه؟

- حقیقی یا مجازی؟

- مگه شما چند تا پدر دارین؟

- یک پدر اما با چند اسم و فامیل.

- اون اسمی که در شناسنامه شما نوشته شده.

- حسین قشقایی.

- آیا این اسم و فامیل حقیقیه؟

- نه! قلابیه. همانطور که در شناسنامه مادرم هم اسم و فامیل قلابیه.

- میشه بیشتر توضیح بدین؟

- توضیح لازم نداره مادرم و به عقد کسی درمیارن که نام و نام فامیلش با چیزی که در شناسنامه قید می شه تفاوت می کنه.

- چنین چیزی امکان نداره!

- از طرف مادر شما هیچ کس معترض اینکار نشد؟

- مادرم به جز یک برادر کسی و نداشت. تازه شناسنامه هم بدست مادرم نبود.

- قباله عروسی چی، توی اون هم...

- قباله ای وجود نداره که بدونیم توی اون چی نوشته. مامان اصلاً رنگ قباله ازدواجشو ندیده من فکر می کنم اصلاً وجود نداره. خطبه خونده شده اما در دفتر ثبت نشده.

- خب از این موضوع بگذریم شما می دونین اسم حقیقی پدرتون چیه؟

- بله! ضیاء ضرابیه.

- این دروغه چون ضیاء وقتی فوت کرد بچه نداشت.

- بله نداشت چون مادرم تازه متوجه باردار شدنش شده بود اما مجال پیدا نکرد به شوهرش خبر بده در یکروز دو خبر، بارداری و خبر فوت شوهر.
- کس دیگه ای هم این موضوع و می دونست؟
- بله مادرشوهر و پدرشوهر. اما بجای پذیرفتن نوه به جای پسر، مادرمو از بیمارستان روانه می کنن خونه برادر بدون هیچ مدرکی یا پولی فقط لطف می کنن توسط خدمتکار خونه پول بیمارستان و پرداخت می کنن وقتی هم که من بدنیا میام و دایی جوادم میره پیش حاج آقا که برام کاری کنه، باز هم لطف حاج آقا تا اون جا شامل حال من می شه که با رشوه دادن شناسنامه ای برام صادر می شه که اسم پدرم حسین و فامیل مادرم رویم گذاشته می شه.
- دایی شما مرد ثروتمندی است؟
- حالا یا اون زمان؟
- همان زمان.
- نه. فقیر بود اما روحش غنی بود و سرپرستی مرا هم عهده دار شد.
- آیا شما پدربزرگ و مادربزرگ دارین؟
- حقیقی یا مجازی؟
- من که گیج شدم از بس شنیدم حقیقی، مجازی، منظورم حقیقیه.
- من که گفتم جز یک دایی فامیل دیگه ای ندارم.
- پس پدربزرگ و عزیزجونتون...
- اون ها دو فرشته ای هستند که من و مادرم و حمایت کردن و تا به امروز مادرم دخترشون و من هم نوه یکی یکدونشون هستم. تا اینجا شما پرسیدین و من جواب دادم. حالا من می پرسم شما جواب بدین.
- بسیار خوب بپرسین.
- یادتونه یکروز خیال داشتین برین دیدن پدربزرگم که تو میدون بارفروشها حجره داره و...
- و شما آدرس ندادین و گفتین آدرس اشتباهه!
- بله! چون پدربزرگم نمی خواست شناخته بشه. اما حالا ایرادی نداره آیا شما حاج آقا نعمتی و می شناسین.
- یک حاج آقا نعمتی می شناسم که دوست صمیمی پدربزرگم بود.
- آیا شما از این موضوع هم خبر دارین که دختر حاج آقا نعمتی چند صباحی نامزد آقا ضیاء ضرابی بود؟

- من اون وقت ها بچه بودم اما فکر کنم که چند سال پیش بود که مادرم در مورد نامزدی دائيم با اون دختر و علت بیمار شدنش برام گفته.

- اگر به شما بگم که حاج آقا نعمتی زن و کودکی و حمایت کرد که جای دخترش و گرفته بودن باور می کنی؟

- یعنی... یعنی پدربزرگ شما حاج آقا نعمتیه؟

- بله پدربزرگ و عزیزجون من همین آدمهایی هستن که هیچ کس حتی به فکرش خطور نمی کنه که راضی شده باشن به جای دختر ناکامشون هووی اونو با یک بچه شیرخوار پذیرفته باشن. یه سؤال دیگه آیا شما حاج آقا زمانی را هم می شناسین؟

- بله حاج آقا زمانی هم با پدربزرگم... آیا اون هم از این قضیه باخبره؟

- بله و به جز این دو، نفر سومی هم هست که شاید شما شناسین. پیشنهاد می کنم برای تکمیل شدن تحقیقات و بسته شدن این پرونده برین دیدن پدربزرگم. اگر شما خوند اون ها رو بلند نباشین حوریه خانم بلده و اون ها هنوز هم ساکن همون خونه و همون محله هستن.

- سرم درد گرفت؟

- متأسفم که ذهنيات شمارو نسبت به پدربزرگ و مادربرگتون بهم ریختم. تا یادم نرفته اگر مدرک محکمه پسند هم خواستین می تونم چند تا عکس خدمت تون بدم که توی اون عکسها، عکس خود شما هم هست. این عکس مربوط می شه به شب عروسی مامان و بابام.

- وقتی خاله حوریه گفت که زن دایی ضیاء مادر شماست زیاد تعجب نکردم. چرا که اون چهره رو در بایگانی مغزم سپرده بودم و با دیدن دوباره زیاد متعجب نشدم اما هرگز حتی فکرش را هم نمی کردم که شما دختر دایی ضیاء باشین و هنوز هم ناباورم.

- مهم نیست آقای میرسپاسی. دلم می خواد این و بدونین که هیچ دوست ندارم ضربابی باشم و از این که قشقایی هستم راضی ام و هم افتخار می کنم. پدرم خیلی خوب خانواده اش و می شناخت و به مادرم گفته بود اگر حالم خوب بشه میرم تغییر فامیل میدم. من آرزوی پدرم و برآورده کردم و از این جهت خوشحالم.

- نفرت شما از این طایفه قابل درکه.

- لطفاً نگهدارین نمی خوام تو اتومبیل شما دیده بشم.

- بله البته! اما... چطور بگم. با روشن شدن این ماجرا همه چیز بهم می ریزه منظورم اینه که شما...

- بقول مامان بهتره که همه چی فراموش بشه. از این که منو رسوندین ممنونم!

* * *

- گلپری تو که منو دق مرگ کردی خب بگو چته؟
- میگم مامان فقط اجازه بدین اعصابم آروم بشه.
- نکنه اونها حرکت و شروع کردن و با تو روبرو شدن؟
- بله مامان دانیال اومده بود دم در دانشگاه و می خواست به پرسشهایش جواب بدم.
- خب تو چیکار کردی؟ جواب دادی؟
- آره مامان همه چی و گفتم و چشماش و به حقیقت باز کردم و چهره واقعی پدربزرگ و مادربرگشو نشونش دادم اون اومده بود منو کیش کنه اما خوشبختانه من کیش و ماتش کردم.
- در مورد پدربزرگت چی؟ در مورد اون هم سؤال پرسیدی؟
- وقتی میگم همه چی و گفتم یعنی اینکه حالا اون می دونه که پدربزرگم کیه ولی ای کاش بودین و می دیدن که چطوری از تعجب دهانش باز مونده بود و چشماش از حدقه بیرون زده بود. برای این که خاطرش و جمع کنم گفتم که می تونه بره خونه اونها و خودش از پدربزرگ پرس و جو کنه، آه نمی دونی مامان وقتی بهش گفتم دوست ندارم فامیلم ضربای باشه و از این طایفه نفرت دارم چقدر احساس آرامش کردم.
- حالا حتمی میره دیدن پدربزرگت!
- من فکر می کنم تنها نره و هرچی ضربایه با خودش همراه کنه که اون ها هم حرفهای پدربزرگ و گوش کنن و بعد تصمیم بگیرن. من خواب خوش ضربایها رو کابوس کردم. حالا دیگه هیچ آرزویی ندارم!
- دلم به حال دانیال می سوزه، دیگه نمی دونه با چه رویی پا پیش بگذاره.
- اما من دلم نمی سوزه و با صراحت بهش گفتم که بهتره همه چی و فراموش کنه و از یاد ببره.
- من هنوز تو رو خوب نشناختم! از در که وارد شدی بغض کرده و ناراحت بودی اما حالا میگی که دلت به حال اون نمی سوزه و خیلی هم خوشحالی.
- چرا باید دلم به حالش بسوزه؟ وقتی که می تونست اقرار کنه این ماجراها هیچ ربطی به علاقه و مهرش نداره ولی بجای این حرفها گفت این ماجرا همه چیز و بهم می ریزه. اگر برای اون قضیه تموم شده من چرا باید غصه بخورم و اندوهگین باشم؟
- امیدوارم به حرفی که میزنی عمل کنی و راست راستی فکرش و از سرت بیرون کنی.
- مامان شما به تلفن جواب بدین هر کس دیگه جز پناه بود عذرش و بخوابن.
- الو بفرمایین.

- سلام زن دایی.
- شما؟
- منم دنیا خواهر دانیال.
- آه بله، حال شما چگونه دنیا خانم، شکر خدا بهتر شدین؟
- بله خیلی خوبم، گلپری جون حالش خوبه؟
- بله اون هم خوبه و الان حمومه. کارش داری؟
- دانیال بهم گفت که شما و گلپری جون از ضرابیها متنفرین. اما من تماس گرفتم که بگم فامیل من میرسپاسیه و ضرابی نیست. ضمن اینکه من خیلی دوست دارم شما رو از نزدیک ببینم. حالا که خوب شدم و می تونم حرکت کنم دلم می خواد اولین جایی که میرم خونه شما باشه. این رو هم خوب می دونم که شما چقدر خوب و مهربونین و خواهش من و رد نمی کنین اجازه میدین پیام پایین و شما رو ببینم.
- چه موقع؟
- همین حالا! راستش تا صبح بخواد طول بکشه طاقت ندارم. اجازه میدین؟
- اما دنیا خانم من مهمان دارم. اگر برای شما مانعی نداره خوشحال می شم.
- حالا که مهمون دارین مزاحم نمی شم. باشه فردا صبح میام دیدنتون، به گلپری جون سلام برسونین. شب بخیر.
- شب شما هم بخیر!
- گلپری بی حوصلگی تو باعث شد به دنیا دروغ بگم و اون و از خودم برنجونم. اگر اشاره نکرده بودی که نیاد دعوتش می کردم.
- خانم بعد از پانزده روز یاد من کرده؟
- حدس می زنم دانیال مأمورش کرده که بیاد اینجا سر و گوشی آب بده.
- ما که قرار نیست کاری انجام بدیم! تو هم منفی باف و کج خیال شدی. دنیا می خواست بیاد اینجا و منو ببینه، که زن دایی سابقش چه ریخت و قیافه ای داره. غلط نکنم خیلی به دانیال برخورده که تو گفتی از همه ضرابیها متنفری دنیا می گفت من ضرابی نیستم و میرسپاسی هستم.
- اون باید می فهمید که همشون سر تا پا یک کرباسن و فرقی ندارن.
- گلپری به من نگاه کن دانیال هم!

- آره مامان دانیال هم! امشب چه شب سیاه و وهم انگیزه! کاش آژانس خبر می کردیم و می رفتیم خونه دایی جواد حرفهای دایی جواد همیشه قرص مسکنی بوده برام.
- حالا که دلت می خواد من هم حرفی ندارم. اما اول زنگ می زنم که نگران نشه.

* * *

- داداش بیا ببین مگه پریا خانم نگفت که مهمون داریم. آژانس اومده و هر دو تاشون دارن سوار میشن.

- شاید گفته داریم میریم مهمونی و تو خیال کردی که گفته مهمون داریم.
- نه من اشتباه نکردم حتی پریا خانم گفت اگر از بودن مهمون نارحت نمی شم می تونم برم دیدنشون!

- شاید کار مهمی پیش اومده که مجبور شدن برن.

- پس مهمون ها؟

- یا رفتن و یا... چه می دونم! خوب نیست زاغ سیاه مردم و چوب بزنی و جاسوسی کنی.
راستی دو تا بلیط کنسرت بدستم رسیده دوست داری بری؟

- اگر تو هم بیای آره، اما تنهایی نه!

- می تونی با لادن یا...

- نه اگر خودت بیای، با هم میریم وگرنه...

- باشه ببینم برنامه کاریم چی می شه.

- کنسرت چه روزی هست؟

- پس فرداست. امشب چه شب طولانی و خسته کننده ایه. خوبه زود شام بخوریم و استراحت کنیم فردا محاکمه مهمی دارم.

* * *

- گلپری اینجوری می شینی و به آسمون زل می زنی معلومه دنبال گمشده ای می گردی.

- نمی دونم دایی چم شده هم دلم می خواد گریه کنم و هم بهانه ای برای گریه کردن ندارم.
- گاهی یک حرف، یک کنایه، یک نگاه سرد و یک بی اعتنایی می تونه بهانه باشه، حالا از اینهایی که اسم بردم کدومش برات پیش اومده.
- اگر راستش و بخواین همش.
- خوب پس تو خیلی غصه داری که براشون اشک بریزی یکی از اینها هم کافی بود که اشک تو دربیاره. می دونی گاهی گریه موجب تسلی و آرامشه.
- دایی جون چی می شد روی پیشونی آدمها چراغهایی مثل چراغ راهنمایی وجود داشت که وقتی آدمها حرف می زدند روشن می شد و آدم می فهمید دروغ و راستش کدومه.
- اون وقت کار شیطون بیچاره زار می شد ضمن اینکه حلاوت خیلی از حرفها به اینه که آدم ندونه راست یا دروغ.
- من فکر می کنم بیشتر مردم ترجیح می دادن این چراغها خاموش باشه می شه به جای سه چراغ فقط به یک چراغ قناعت کرد و اون و روشن نگهداشت. چون این چراغ بهت امکان میده که همه چیز و خوب بینی و حتی ضمیر آدم و بخونی.
- می دونم منظورتون نور ایمانه. اما بگمانم این لامپ شل شده و روشن و خاموش می شه دایی!
- نردبون بدم خدمتتون؟ فقط چند دقیقه وقت می گیره! من نه درس خونده هستم و نه مکتب رفته هستم اما در طول عمری که کردم فهمیدم چیزی که آدمها رو براستی از غم و غصه نجات میده، همین نماز یومیه است که گاهی برای اداس پشت گوش می اندازیم و گاهی هم چنان پر شتاب به جای می آوریم که نمی فهمیم چی خونديم و چه کردیم، اما اگه راست و درست خونده بشه احساس می کنی که چقدر سبک شدی و یک لامپ صد تو دلت روشن شده.
- می دونم حق با شماست. اما گاهی فکر می کنم آدمهایی نظیر پدربزرگمو خدا چرا تنبيه نمی کنه که باعث عبرت دیگران بشه؟ یا اینکه چرا به آدمهایی مثل آقا حبیب کارتنی که آنقدر خوش قلب و بی ریاست آنقدر مال نمیده که هم خودش راحت زندگی بکنه و هم به دیگران بخشش کنه؟
- از امتحان خدا غافل نشو. در همه ی کارهای خدا حکمتی وجود داره که من و تو علم و آگاهی نداریم. شاید استادت بتونه به سؤالات جواب منطقی بده، اما من با همین شعور ناقصم می گم اگه تنگدست بودی و لقمه نونت را با فقری تقسیم کردی مردی! اگه پول داشتی و حب دوستی مال نداشتی مردی!
- چه بسا مردمی که با پول گرفتارانی را نجات می دهند و چه بسا آدمهایی که با همین پول مردمی را گرفتار و مبتلای بدبختی می کنند. خوشا به حال کسانی که در این زندگی کوتاه شرافتمندانه زیستند و شرافتمندانه هم مردند. حتماً شنیده ای که اسکندر مقدونی وقتی زمان

- مرگش رسید فرمان داد که دستش را از تابوت بیرون بگذارند تا مردم جهان بدانند که با این همه گنج از دنیا چیزی با خود نبرد؟
- مثل پدربزرگ و مادربزرگ!
- بس کن گلپری! این دو در مقابل جهانخواران هیچند! هیچ!
- می دونم دایی جون، اما همین آدمهای هیچ، وقتی دور هم جمع شوند جامعه ای رو به خاک ذلت و بدبختی می نشوند.
- خواهرزاده عزیزم امیدوارم وقتی به مال و مکتب زیاد رسیدی جز آن دسته از مردم باشی که گرفتاران را دستگیری کنی.
- من هرگز به این درجه از مال نخواهم رسید دایی جان مطمئنم!
- زیاد هم مطمئن نباش. چه بعد از فوت من و حاجی نعمتی همه اموال بتو می رسه و تو دختر ثروتمندی خواهی شد.
- وای دایی خواهش می کنم اینطوری حرف نزن. من مال و ثروت و بدون شما و عزیزجون و پدربزرگ نمی خوام.
- آی... آی... آی... دختر جان متأسفانه مال چیزی نیست که کسی طالبش نباشه.
- اما من دوست ندارم! شما و پدربزرگ هم اگر دوستم دارین به آتیش جهنم نزدیکم نکنین. هرچی مال دارین در حیات خودتون بخشش کنین که ثواب و پاداش ببرین. من نمی خوام!
- بیا ببین پریا دختری چی میگه!
- چی شده داداش؟
- ببین دختری چی میگه؟ میگه مال نمی خواد. اما یادش رفته که چطوری زن حاجی و بازی داد و مالشو گرفت.
- من حاشا نمی کنم. اون ها حق مادرم و خورده بودند.
- خب من هم خیال دارم حق تو بدم!
- اما شما هیچ دینی به من ندارین همین طور هم پدربزرگ!
- تو شاهد باش پریا که گلپری هیچ ارثی نمی خواد.
- داداش تورو خدا بس کن نمی شه حرف دیگه ای بزنین امشب بقدر کافی خودش دلگیر هست!
- نکنه تو هم نظر گلپری و قبول داری و از گرفتن ارث نفرت داری؟

- داداش خواهش می کنم. تو که می دونی توی این دنیا فقط دلمون به تو خوشه. پس با این حرفها آزارمون نده!

- باشه هر طور که دوست دارین. فقط یادتون باشه چی گفتین و چی خواستین.

- مامان حرفهای دایی پشتم و لرزوند و یک غم بزرگ تو دلم نشوند. شما فکر نمی کنین دایی بیمار باشه؟

- نه عزیزم دایی حالش خوبه، این رسم و سنته که هر کس می خواد بره حج وصیت کنه و وصیت نامه داشته باشه.

منم پیش عزیزجون وصیت کردم و وصیت نامم هم پیش حاج آقااست.

- بس کنین مامان کاری نکنین از خود بیخود بشم و فریاد بکشم.

- خیلی خوب گلپری آروم بگیر و راحت بخواب. گوش کن صدای جیرجیرکها رو می شنوی؟ صدای رود، جیرجیرک، وزش باد لای درخت اما حیف که آسمون پر ستاره نیست! تو ساعت چند کلاس داری؟ گلپری، گلپری خوابت برده؟

* * *

- سلام پریا زنگ زدم خونتون نبودى حدس زدم خونه جوادآقا باشی.

- سلام عزیزجون. حالتون خویه؟ دیشب دیر وقت بود که گلپری هوس خونه دایی زد به سرش و اومدیم اینجا اما من دارم برمی گردم خونمون و گلپری هم رفته دانشگاه.

- تلفن کردم که بهت بگم داره یه خبرهایی می شه. دیشب حاج احمد تماس گرفت و از حاجی خواست که وقت بهش بده بیاد دیدنش. البته تنها نمی یاد و حاج حسام و آقا دانیال هم قراره بیان حاجی هم گفت که امشب منتظره. بعد بهم گفت که بهت اطلاع بدم که تو و گلپری و آقا جواد هم بیاین. حاجی قصد داره قال قضیه رو بکنه و اصل ماجرا رو مو به مو تعریف کنه. در ضمن حاجی گفت هر چی مدرک داری با خودت بیار. شناسنامه خودت و گلپری، همین طور دست خط حاجی که به آقا جواد داده. چه می دونم هرچی که می دونی لازم می شه با خودت بیار.

- عزیزجون هول برم داشته و دست و پام داره می لرزه. حوریه هم میاد؟

- گمون نکنم حاجی که چیزی نگفت حتماً اول مردها میان که خاطرشون جمع بشه.

- باشه عزیزجون گلپری که از دانشگاه برگشت من و اون با هم میایم. به جواد هم زنگ می زنم که از بازار بیاد.

* * *

- مامان می ترسی؟
- چه جور هم هول برم داشته. بعد از بیست و اندی سال حالا دارم با این قوم روبرو می شم. تو دلشوره نداری؟
- آنقدر که از این قوم متنفرم هیچ دوست ندارم با اون ها روبرو بشم چه خوب بود بابا بزرگ من و معاف کرده بود.
- حتمی وجودت و لازم دیده که پیغوم داده تو هم باشی. من هرچی کاغذ داشتم آوردم شاید که بدرد بخوره.
- خب بریم که عزیزجون منتظره.
- شما از کی بی حجاب شدین که من خبر ندارم؟!
- دیدی آنقدر که هولم یادم رفته چادر سرم کنم. راستی گلپری خواستم بهت بگم وقتی با اون ها روبرو شدی ادب و نزاکت و رعایت بکنی. هرچی امشب پیش بیاد تو دختر من و نوه حاج آقای نکنه یک وقت بی حرمتی کنی و یا اهانت کنی؟ همه چی و بسپار دست پدربزرگت و خودت ساکت باش.
- فهمیدم مامان چشم هر چی شما بگین. پس چرا هی دارین دور خودتون چرخ می خورین؟
- دنبال چادرم می گردم همین جا گذاشته بودم.
- مامان چادر دورتونه کجا دنبالش می گردین.
- تو برای آدم حواس نمی گذاری یا میگی بی حجابی یا میگی چادرم سرمه، خیلی خب بریم که دیر شده. باید می گفتن تابستونه چهار ماه داره نه سه ماه هوای غروب هم گرمه.

* * *

- پدربزرگ من دوست ندارم با اونها روبرو بشم اگر ممکنه من توی اتاق نیام؟
- اگر مایل نیستی مجبورت نمی کنم اما شاید عموهات دوست داشته باشن تورو ببینن در ثانی من قصد دارم در مقابل همگی حقیقت و برای اون ها تعریف کنم و لازمه تو و مادرت همین طور جواد کمکم کنین تا چیزی ناگفته باقی نمونه، همین یکبار و تحمل کن بعد دیگه با خود توست که بدیدنشون رغبت داشته باشی یا نه!

- حاج آقا گمانم اومدن.
- نه بايد آقا جواد باشه!
- دیدی گفتم خودشون؟
- خیلی خوب حاج خانم میرم تعارفشون کنم توی اون اتاق. جواد آقا هم که اومد بگو بیاد تا زود حرفمونو شروع کنیم. پریا تو دنبالم بیا!
- سلام حاج آقا، سلام زن داداش منو که فراموش نکردین من حسامم!
- سلام آقا حسام خوش اومدین.
- سلام علیکم من هم که معرف حضورتون هستم زن داداش حال شما چگونه، خوبید انشاءا...؟
- خویم به مرحمتتون. خوش آمدید بفرمایید.
- خانم قشقایی که منو اصلاً نمی شناسند. شاید بهتره بگم خانم ضرابی؟!!
- آقا دانیال شما هم خوش آمدید.
- خانم ضرابی امیدوارم منو فراموش نکرده باشین؟
- نه آقای ابراهیمی چهره شما هیچ تغییر نکرده! خوش آمدید با اجازه تون میرم چای بیارم.
- لطفاً زحمت نکشین زن داداش. دختر خانمتون با شما نیست؟ دوست داریم ایشون را هم زیارت کنیم؟
- چرا هستند و میان خدمتتون!
- حاج خانم، حسام با وقاحت تمام گفت دختر خانمتون مرده بود بگه برادرزاده ام!
- خونسرد باش پریا اون ها جمع شدن برای همین که معلوم بشه گلپری مال اون هاست یا غریبه است!
- من که گفتم دلم نمی خواد با اونها روبرو بشم. اما پدر بزرگ میگه وجودت لازمه!
- تو هم خونسرد باش عزیزم. تا این قضیه روشن نشده باید به همه حق بدی که فکرهای دیگری داشته باشن. مثل اینکه آقا جواد هم رسید. پریا تا من چای می ریزم تو و آقا جواد برین اون اتاق بعد من و گلپری دنبالتون می آیم.
- باشه حاج خانم ولی تورو خدا به گلپری سفارش کنین آروم باشه و بیخودی عصبانی نشه!
- گلپری سینی بردار و بریم شنیدی که مادرت چی گفت؟ خونسرد و آروم بشین کنار خودم و بگذار پدربزرگ و دایی جواد حرف بزنن.
- باشه مادر بزرگ اما من چای تعارف نمی کنم.

- خیلی خوب آقا جواد تعارف می کنه. فقط قول بده آروم باشی؟
- سلام علیکم.
- سلام حاج خانم یاالله!
- خواهش می کنم بفرمایین. همگی خوش آمدین. حوریه خانم، مژگان خانم و اعظم سادات حالشون چطوره؟
- همه خوبند و به شما سلام می رسونن.
- آقا حسام مرضیه خانم و دخترهای گل تون چطورن حالشون خوبه؟
- بله حاج خانم، همگی به شما سلام رسوندن، شما چطورین؟
- پیری است و هزار درد! اما روی هم رفته خویم شکر خدا.
- خدا به شما و حاج آقا عمر با عزت بده و سایتون همیشه بالای سرمون باشه.
- سلامت باشین.
- جواد آقا زحمت بکشین سینی چای و از گلپری بگیرین که بیاد تو.
- گلپری شده مراسم خواستگاری، عوضش ترست می ریزه و دیگه برای خواستگاری ترس نداری!
- سلام علیکم.
- سلام علیکم یاالله.
- بفرمایین خیلی خوش آمدین!
- بیا بابا گلپری، بیا اینجا پیش خودم بنشین. با اینکه عمو و برادرزاده از هر محرمی محرم ترند اما تا شک و شبهه برداشته نشده همین جا بنشین! حاج خانم بهتر نبود به جای چای شربت تعارف مهمونها می کردین؟
- فرقی نداره حاج آقا ما همیشه نمک پرورده شما بودیم و هستیم خدا بیامرزه حاج آقا رو همیشه می گفت مرد چشم و دل سیر می خواین حاج آقا نعمتی!
- خدا رحمتشون کنه! چشم و دل از مال مردم سیر باشه بهتره!
- حاج آقا با اجازه تون برای این که زیاد وقت شما رو نگیریم. بریم سر اصل مطلب. خانم بنده بر حسب اتفاق با پریا خانم در آپارتمانی که آقا دانیال زندگی می کنن روبرو شدن و همین موجب شد تا مسائلی مطرح بشه که تا امروز برای ما پوشیده بود خدمت رسیدیم که از زبان پریا خانم اصل ماجرا رو بشنویم و تاریکی هارو روشن کنیم.

- اجازه ما هم دست شماست اما اگر اجازه بدین می خواستم از آقا جواد خواهش کنم که از اول ماجرا تعریف کنه شاید برای شما جور دیگه ای عنوان شده باشه.

- بله ما هم موافقیم. پس آقا جواد لطفاً شروع کنین.

- بازگویی یک زندگی هر چقدر هم آدم بخواد جمع و کوتاهش کنه باز هم وقت می گیره. پس من ترجیح می دم برای اینکه قصه تکراری بازگو نشه سؤالی مطرح کنم و هر کجا احتیاج به توضیح داشت همون قسمت و توضیح بدم.

- حاج آقا احمد شما می دونین که خواهرمو پدر خدایامرز شما چطوری خواستگاری کرد؟

- بله می دونم که پریا خانم برای برادرم گرفته شد چون اطباء تشخیص داده بودن که اگر اون زن بگیره امید بهبودی هست.

- آیا شما می دونین که مهر خواهرم و مبلغ شیربهای که تعیین شده چقدر بود؟

- روز عقدکنان فهمیدم که پریا خانم و شما توافق کردین به یک سکه طلا و هزار تومان هم شیربها.

- آیا شما می دونستین عاقدی که اومد خطبه رو خوند و امضاء گرفت دفتری قلابی با خودش آورده بود؟

- نه ما الان داریم از شما می شنویم. مگه ممکنه چنین کاری شده باشه؟

- اما حقیقت همینه که من خدمت شما عرض می کنم. اگر اون دفتر قلابی هم نبود اما اسم برادر شما به جای ضیاء نوشته شده بود حسین در صورتیکه بعدها فهمیدیم برادر شما یک اسم بیشتر نداشته.

- بله ما همه یک اسمم هستیم!

- پدر شما با اینکار در نظر داشت که بعد از پسرش حق و حقوقی به خواهرم تعلق نگیره.

- اما اگر حال ضیاء خوب می شد چی؟

- پدر شما خوب می دونست که آقا ضیاء خوب شدنی نیست اما خواست آخرین راه را هم امتحان کرده باشه اما دوست نداشت برای یک امتحان مال زیاد مصرف کرده باشه. بهمین خاطر هم حداقل همه چیز و در نظر گرفت و اسم داماد هم به عمد در قبالة حسین نوشته شد. تا اگر روزی روزگاری خواهرم خواست ارث شوهر مطالبه کنه مدرکی نداشته باشه. حال بماند که پول شیربها را هم به ازای لباسی که خواهرم به گدا بخشیده بود برداشتند و از من هم رسید پول گرفتن.

- من این موضوع را خوب بیاد دارم و خاطرم هست که چه قشقرقی توی خونه پیا شد!

- بعد از این ماجرا روزگار خواهرم تیره و تار شد و خود شما آقا حسام که با اون ها زندگی می کردین بهتر می تونین توضیح بدین اما چون این قضیه مورد بحث ما نیست از اون می گذریم و می

ریم به اون قسمت که مربوط می شه به گلپری. شبی که حال ضیاء بهم خورد و اون رو رسوندین بیمارستان حال پریا هم بهم خورد چون بیهوش شده بود بستری شد و در همان زمان هم آزمایش نشون داد پریا بارداره. اما متأسفانه با فوت آقا ضیاء پریا و کودکی که در شکمش داشت بزرگ می شد فراموش گشتند.

- پریا خانم موضوع بارداری رو شما به حاج خانم گفته بودین؟

- من نگفتم پرستارها گفتن و حتی اجازه ندادن که من با پای خودم برم اتاقی که آقا ضیاء خوابیده بود وقتی آقا ضیاء فوت کرد من هنوز بستری بودم و روزی که اجازه گرفتم بیمارستان و ترک کنم به حاج آقا زنگ زدم و گفتم دکترها میگن که مرخصی. حاج آقا گفت برای ما هم مرخصی و حق نداری به خونه برگردی. پول بیمارستان و میدم مش رضا بیاره و از همون دم در بیمارستان یکسر میری پیش داداشت و از این به بعد هم شتر دیدی ندیدی! من هم بالاجبار با همون حال نزاری که داشتم رفتم پیش داداشم.

- خانم قشقای خاهش می کنم گریه نکنین! دخترم آروم بگیر بگذار بقیه اش رو آقا جواد تعریف کنه.

- من پریا رو حمایت کردم تا این که گلپری بدنیا اومد. قصد نداشتم که دیگه با حاج آقا روبرو بشم اما پریا اصرار داشت و می گفت که من مهم نباشم حتماً نوه برای حاج آقا عزیزه و از من خواست یکبار دیگه برم پیش حاج آقا. من هم رفتم و ای کاش نمی رفتم. رفتار ناهنجار حاج آقا باعث شد از خدا طلب مرگ بکنم. اما بخاطر پریا و گلپری تحمل کردم و لطف پدر شما همین قدر شامل نوه خودش شد که به ضرب پول و ***** شناسنامه برای گلپری گرفته شد.

- از اینجا دیگه پای من به میون میاد و حاج خانم. همین طور که اتفاقی حوریه خانم پریا رو دید و شناخت. یک روز هم حاج خانم پریا رو در حالیکه داشت سبد و سیخ کباب می فروخت دید و شناخت و به هر زبونی بود فهمید که کجا زندگی می کنه و از من خواست بخاطر رضای خدا برم به نشونی که از گلپری گرفته بود و بینم چیکار می تونم براشون انجام بدم. من هم با حاج زمانی و حاج آقا مرادی رفتم دیدنشون که اون موقع آقا جواد تصادف کرده بود و خونه نشین بود. با دیدن گلپری دلم تکون خورد و مهرش افتاد بدلمون بعد با حاج خانم مصمم شدیم که پریا و دخترشو حمایت کنیم که کردیم. اما باید اضافه کنم که من و حاج خانم هیچ منتی بگردن پریا و گلپری نداریم بلکه اینها موجب شدن زندگی سرد و تاریک ما گرم و روشن بشه. آقا جواد هم که شکر خدا اونقدر از خودش شایستگی نشون داد که حالا خودش صاحب حجره و خونه و دم و دستگاه باشه.

- شما چرا در طول این سالها این موضوع رو با پدرم در میون نگذاشتین؟

- مگه چنین چیزی می شه؟ من اینکارو انجام دادم البته بطور غیرمستقیم چند تلنگر زدم بینم حاجی خودش تمایلی برای پیدا کردن عروس و نوه اش داره، اما دیدم نه! حاجی حتی اصرار داشت که فراموش کنه اون می گفت دنبال این قضیه نباش تا فراموش بشه و من هم دیگه حرفی نزد. وقتی آقا دانیال تو مجتمع خونه خرید خبر نداشت که خونه ای که خریده متعلق به

پدرزن آقا جواده، من به پریا گفتم و اون هم تصمیم گرفت که از آقا دانیال دوری کنه و نگذاره آقا دانیال بفهمه که با هم نسبت دارین. تا اینکه بالاخره این راز توسط حوریه خانم برملا شد.

- حالا اگر سؤالی هست و باز هم شک دارین که گلپری برادرزاده شماست مطرح کنین؟

- من نمی دونم باید اظهار تأسف کنم یا اینکه تبریک بگم. ای کاش حاج آقام زنده بود و خودش تعریف می کرد که براستی قصدش از اینکارها چی بوده. اما بدبختانه دفاع حاج آقا افتاد به روز حساب و کتاب و از دست ما هم کاری برنمی یاد اما کاری که ما می تونیم انجام بدیم و وظیفه به ما حکم می کنه این که حق گلپری خانم و پریا خانم و ادا کنیم. قرار شده بعد از مراسم سال اون

مرحومها به حساب و کتاب رسیدگی بشه و مطمئن باشین که حق شما هم محفوظه. اما باید عرض کنم متأسفانه از لوازم زندگی شما چیزی باقی نمونه که تحویل بدیم. البته تا چند ماه پیش در اتاق شما قفل بود و همه چی سر جای خودش باقی بود. اما نمی دونم روی چه حسابی عزیزجون و حاج آقام همه اسباب اون اتاق هارو رد کردن و اون جا رو تخلیه کردن و این که از جهیزیه شما چیزی باقی نمونه. اموال داداش ضیاء هم قاطی اموال بابام بود چون شما که بهتر می دونین حاج آقا! با حالی که داداش ضیاء داشت نمی تونست حساب، کتاب نگهداره با این حال ما سعی می کنیم شما به حق تون برسین تا روح تازه گذشتگان و هم داداش ضیاء آروم بگیره. اما تا زمانی که بخواد حساب مال معلوم بشه، هر ماهه مبلغی پرداخت می کنم که گلپری خانم بدون که همه ضرابیها بد نیستن و حلال و حروم سرشون می شه. دانیال هم می تونه اگر مایل باشین از طریق قانونی شناسنامه رو به ضرابی برگردونه و اسم حقیقی داداش تو شناسنامه شما وارد بشه. حالا دیگه میل خودتونه!

- دخترم نظر خودت چیه؟

- بابابزرگ چون تمام مدارک تحصیلی ام با همین شناسنامه صادر شده ترجیح می دم پس از این هم با همین شناسنامه شناخته بشم.

- بسیار خوب گلپری جان هر طور که مایلی فقط امیدوارم اشتباه بزرگترها رو به پای ما نویسی و با ما آمد و شد داشته باشی.

- خب اگر حاج آقا اجازه بفرمایند رفع زحمت می کنیم. من و داداش حسام فردا صبح میایم دفتر تا در مورد مبلغ مستمری با هم صحبت کنیم. با اجازه همگی یاالله.

* * *

- سلام خانم قشقایی یا بهتره بگم دختر دایی! حال شما چطوره امروز روز بسیار فرح بخشیه شما هم این طور فکر می کنید؟

- نه متأسفانه من با شما هم عقیده نیستم.

- چهره شما هنوز هم غمگین و هاله اندوه گرداگرد صورت شما سایه افکنده من فکر می کردم که با روشن شدن ماجرا شما هم مثل من دنیا رو از دریچه دیگری می بینید و اندوه را فراموش می کنید.

- روشن شدن ماجرا اگر تا این حد برای شما حائز اهمیت است اما برای من کوچکترین اهمیتی ندارد.

- شما چه دختر عجیبی هستید! یعنی برایتان مهم نبود که بدانید پدرتان چه کسی بود و خود شما متعلق به چه دودمان و طایفه ای هستید؟

- من پدرم را از روی گفته های مادرم می شناختم و می دانستم که او کیست و متعلق به چه خانواده ای است چیزی که باعث تأسف من بود این که دوست نداشتم پدرم به این زنجیر متصل باشد و در رویا پدرم را پسر واقعی خانواده نعمتی می دانستم و به آن مباحثات می کردم اما کنجکاوی شما و دیگران موجب شد کاخ رویاهایم ویران شود و خودم را دختر بدبختی بینم باور کنید تنها یک آرزو دارم گرچه محال است اما آرزو دارم که یک نفر شتابان مرا از این کابوس بیدار کند و بگوید تو نعمتی هستی و پدرت هم پسر واقعی این پیرمرد و پیرزن است، آن وقت من هم دنیا را زیبا و هوا را فرحبخش می دیدم.

- اینطور که از حرفهای شما استنباط کردم شما از قشقای بودن هم راضی نیستید و...

- اشتباه نکنید، من به این نام افتخار می کنم اما هنگامی که فهمیدم و بدروغ به من گفته شد که پدرم بخاطر اختلاف با پدرش نام فامیل خود را تغییر داده و از فامیل مادر استفاده کرده، در دل از پدر رنجیده و هر وقت نگاهم به صورت مهربان و معصوم آنها می افتاد خطای پدرم را بزرگ و غیرعادلانه می دیدم و دوست داشتم که همه مرا به فامیل آنها بشناسند و خطاب کنند. اما افسوس که نه تنها به خوشنامی و پر آوازی نام نعمتی نیستم، بلکه به صیت و شهرت قشقای هم نیستم و...

- اما ضرباتی ها هم از شهرت و آوازه خوبی در اجتماع برخوردارند!

- شهرت و آوازه ای دروغی و مجازی برای عوام فریبی، خودنمایی و مقام فروشی!

- خواهش می کنم گلپری خانم شما بدون در نظر گرفتن برخی از اصول آشکارا توهین می کنید.

- شما اگر به جای من بودید و از کودکی تا حال قصه های گوناگونی می شنیدید که همه زیبا باشند و بعد به یکباره درمی یافتید که این قصه های زیبا و فریبنده دروغ و زشت و کریه اند از هر چی فریبندگی است بیزار می شدید. دلم می خواهد که بگویم متأسفم و قصد توهین و اهانت نداشتم اما چون از فریبکاری خوشم نمی آید و با خدا عهد بسته ام این است که نمی توانم نقش بازی کنم و شمارا فریب بدهم.

- شعله انتقام و نفرت از چشمان شما چنان هویداست که لباس مرا به آتش کشیده و حرارت سوزان آن را با تمام وجود حس می کنم و ندایی در گوشم فریاد می زند که اگر به این گفتگو

ادامه بدهم دیگر چیزی جز خاکستری از وجود و شخصیتم بر جای نمی ماند، پس بهتر است تا این شعله با نسیم یا آب عفو و گذشت خاموش نشده از شما دوری کنم و به امید روزهای بهتر منتظر بمانم.

- کار بسیار معقولی انجام می دهید. ضمن آن که بدانید خاموشی این شعله همان قدر زمان می خواهد که افروختنش زمان گرفت. به عنوان یادآوری هم عرض کنم که من هرگز ضرابی نبوده و ضرابی هم نخوام شد. وقت شما بخیر و خداحافظ.

* * *

- (پناه) می خوام به یک شیرینی تر مهمانت کنم!

- به چه مناسبت؟

- به مناسبت تولدم!

- مگه تو چند بار متولد شده ای؟

- این تولد دوباره مهم تر از تولد اولیه است، باور کن احساس سبکی و بی وزنی می کنم. دوست دارم فریاد بزنم و به همه بگویم که خوشحالم و احساس خوشبختی می کنم.

- پس چرا داری گریه می کنی؟

- این گریه تحسر نیست، این اشک شادی است!

- تو هر وقت اینطوری صحبت می کنی من می فهمم که داری خودت رو گول می زنی و حقیقت چیزی دیگه ست حالا بریم ضمن اینکه شیرینی تولد می خوریم برام تعریف کن که چه اتفاقی رخ داده!

من و صفا یکی دو باری به این کافه قنادی اومدیم و شیرینی و قهوه خوردیم، جای دنج و قشنگیه و می شه گفت پاتوق بچه های دانشگاهه. وای گلپری اصلاً برنگرد و نگاه نکن. فریبرز و دوستش هم اینجا هستن اگر موافق باشی شیرینی بگیریم و برگردیم دانشگاه و قید قهوه رو بزنیم.

- تو چرا بدتر از من وقتی با فریبرز روبرو می شی دست و پاتو گم می کنی؟

- تو خبر نداری قرار بود که من بلیط کنسرت افتخاری از صفا بگیرم و بهش بدم اما صفا راضی نشد و این بیچاره هنوز منتظره.

- خوب شد گفتی! کنسرت امروز برگزار می شه؟

- آره مگه برنامه ریزی نکردی که با هم بریم؟

- اگر اسم کنسرت و به زیون نمی آوردی فراموش کرده بودم که کنسرتی هم وجود داره! باید به مامان تلفن کنم و یادآوری کنم که اگر مثل من فراموش کرده بیاد بیاره و نگران نشه.

- کارت دعوت دنبالت؟

- باید توی کیفم باشه، ایناهاش خوشبختانه توی کیفمه. راستی پناه شب من تنها برنمی گردم و تو باید منو برسونی.

- خیلی خب اینکارو می کنم. حالا قضیه این تولد دوباره رو تعریف کن.

* * *

- سالن چقدر شلوغه مطمئنی که برای من و تو جای خالی پیدا می شه؟

- آره بابا خاطرت جمع باشه در ضمن صفا می گفت که ردیف اول هم جای من و توئه.

- اوناهاش اون هم صفا داره میآد طرف ما.

- سلام به خانمهای محترم.

- سلام آقا صفا ممنونم از این که دعوتم کردین.

- باعث افتخارمه که شما دعوتم و قبول کردین.

- گلپری می ترسه برای ما جا نباشه و...

- مطمئن باشین بهترین جا مال شماست.

- باز هم ممنونم.

- اختیار دارین، با اجازه تون میرم تا آماده بشم.

- چیه گلپری، چت شده؟ چرا دستامو چنگ می زنی؟

- باورم نمی شه پناه، دانیال و خواهرش هم اینجا هستن. بین داره با سر سلام می کنه وای خدا دارن میان طرف ما.

- خیلی خب بیان خونسرد باش دختر. کنسرت که خصوصی برای من و تو برگزار نمی شه.

- سلام خانم قشقای عصرتون بخیر! چه حسن تصادفی!

- سلام گلپری جون خوشحالم که می بینمت. ملاقات غیرمنتظره ای بود.

- برای من هم همینطور معرفی می کنم دوستم پناه عبادی نیا و ایشون هم آقای میرسپاسی و دنیا خواهرشون.
- از آشنایی با شما خوشحالم.
- گلپری جون اگر می دونستم به کنسرت علاقه داری دانیال کارت داشت می دادم بتو و با هم می آمدم.
- ممنونم من قبلاً دعوت شدم. برادر پناه جون یکی از اعضاء کنسرت و لطف کردن از من هم دعوت کردن.
- مثل اینکه در تالار باز شده و همه دارن وارد می شن.
- بله حق با شماست امیدوارم خوش بگذره.
- به شما هم همینطور.
- بعد از کنسرت می بینمت و اگر دوست داشتی با هم برمی گردیم خونه.
- ممنونم به شما زحمت نمودم. پناه منو می رسونه متشکرم!
- پس با اجازه تون. خانم عبادی از ملاقات با شما خوشبخت شدم.
- من هم همین طور.
- خدای من همیشه فکر می کردم که از خودم ترسو تر و بزدل تر خدا خلق نکرده اما باور کن گلپری من و تو مثل همیم.
- نگاه کن ناخن انگشتات چطوری تو کف دستم فرو رفته!
- من اگه شانس داشتم که دیگه غصه نداشتم. بعد عمری خواستم یکبار کنسرت ببینم و اون و خواهرش مثل اجل معلق باید سر برسن و حالمو بگیرن!
- سلام خانمها!
- وای سلام آقا فریبرز چه اتفاق جالبی!
- باید از آقای عبادی ممنون باشم که دیشب لطف کردن و یک کارت برام فرستادن.
- داداش من؟
- بله داداش شما! مگه شما در جریان نیستید؟
- چرا... اما وقتی دیدم چیزی نگفت، گمان کردم که حتماً کارت نداره.
- بهر حال هم از شما ممنونم و هم از آقای عبادی نیا.

- هان چیه پناه؟ حالا چرا تو دستم و فشار میدی؟
- غلط نکنم شانس من و تو یکیه و گل ما رو از یک خاک درست کردن!
- برخلاف تصورم از شنیدن آهنگهای کنسرت، لذت بردم. چه شب خوبی بود. کار شما هم عالی بود و من به شما هم تبریک میگم.
- خوشحالم که خوشتون اومد و امیدوارم برای کنسرت های دیگر هم که دعوت شدین حتماً بیاین.
- با کمال افتخار.
- خب اگر موافق باشین بریم که اول شمارو برسونیم و بعد زودتر برگردیم خونه.
- بچه ها، مثل اینکه ما تحت تعقیب هستیم از تالار تا اینجا یک اتومبیل داره تعقیمون می کنه.
- حتماً همسایه ماست. آخه اون ها هم تالار بودن.
- بله ممکنه همون ها باشن. با هم خرده حسابی دارین؟
- نه چطور مگه؟ چون با اون ها برنگشتم و به شما زحمت دادم؟
- نه اختیار دارین. همسایه شما باید آقای باشه بلند قد و کت و شلواری کرم رنگ باتفاق دختر خانمی کوتاهتر از خودش با مانتو و روسری سفید درست حدس زدم؟
- بله کاملاً درسته اما چرا فکر کردین که ما با هم خرده حساب داریم؟
- چون بیرون تالار وقتی داشتیم با هم حرف می زدیم این خانم و آقا کنار اتومبیلشون ایستاده بودن و به جمع ما زل زده بودند. نگاه اون آقا خصمانه بود و اون دختر خانم هم چهره اش نشون نمی داد که دوست باشه.
- حدس تو درسته داداش، چون اون ها از گلپری دعوت کردن که برسوننش اما گلپری موافقت نکرد و بهمین خاطر رنجیده شدن.
- خیلی خب برای رفع کدورت وقتی که رسیدیم با کمی گپ دوستانه، حلش می کنم.
- آقای عبادی باز هم از این که دعوتم کردین ممنونم و هم از زحمتی که کشیدین شرمنده. پناه جون از تو هم تشکر می کنم شب فراموش نشدنی بود.
- گلپری خانم عجله نکنین اون ها هم رسیدن و بهتره من و پناه هم پیاده بشیم و با هم کمی حرف بزنیم.
- نه لطفاً این کار و نکنین.
- اما دیگه دیره و بهتره با هم روبرو بشیم.

- چه با هم رسیدیم.
- معرفی می کنم آقای عبادی نیا و پناه خانم هم که معرف حضورتون هستند.
- من هم میرسپاسی هستم و خواهرم دنیا.
- خیلی خوشبختم.
- برای من جای خوشبختی بیشتری داره. شما هنرمند، و در هنر نواختن سنتور استادی.
- نظر لطف شماست.
- گلپری خانم اگر امری نیست ما حرکت کنیم؟
- ممنونم آقا صفا، شب خیلی، خیلی خوبی بود.
- با اجاره همگی شب بخیر.
- گلپری فردا می بینمت، شب بخیر.
- گلپری تو با من قهری؟
- نه! چرا باید قهر باشم؟
- چرا به دنیا راستش و نمی گین؟
- خواهر عزیز، گلپری خانم با شما قهر نیستند بلکه تنفر دارن!
- تنفر؟ از من؟ آخه چرا؟
- ایشون نه تنها از شما و بنده بلکه از همه دودمان ما تنفر دارن و باعث سرشکستگی خود می دونن که...
- آقای میرسپاسی خواهش می کنم! من اگر از دنیا متنفر باشم که نیستم خودم شهامت ابراز دارم. دنیا من دوست دارم با تو معاشرت کنم ولی به شرط اینکه فراموش کنی که با من نسبت فامیلی داری. ما به دوستی بیعت می گذاریم و از آن پیروی می کنیم آیا شرطم را می پذیری؟
- البته که می پذیرم. من در تماس تلفنی هم که با پریا خانم داشتم اشاره کردم که من میرسپاسی ام و تمایل دارم که این دوستی ادامه پیدا کنه.
- بسیار خوب خوشحالم که این پیوند مودت مستحکم تر از پیش شد و آرزوی بعضی ها برآورده نشد. فردا صبح من دانشگاه دارم اما وقتی برگشتم زنگ می زنم که بیای پایین که هم با مامانم آشنا بشی و هم با یکدیگه گپ بزنیم چگونه موافقی؟
- آره خیلی خوبه. پس من منتظر تلفن تو می مونم.
- باشه پس تا فردا، شب بخیر.

- شب بخیر دوست من!

* * *

- دنیا خودت فهمیدی چیکار کردی؟ تو دانسته یا ندانسته به گلپری گفتی که خانواده و فامیل برات مهم نیست و اونو به همه ما ترجیح دادی.

- من به گلپری علاقه دارم و فراموش هم نکردم که خودتو منو ترغیب به این دوستی می کردی حالا که این دوستی ایجاد شده من نمی گذارم که مسائل حاشیه ای موجب برهم خوردن روابط ما بشه. من می فهمم که چرا گلپری از همه افراد این خانواده متنفره. من هم اگه جای اون بودم همین احساس را داشتم و از خودم می پرسیدم یعنی یک نفر در این طایفه پیدا نمی شد که علت مفقود شدن مادر منو پیگیری کنه و بفهمه که چه بلایی سرش اومده؟

مادر ما، خاله و دایی ها خیلی زود پریا رو فراموش کردن و با فوت دایی ضیاء گویی او را هم خاک کردن و به فراموشی سپردن. هیچ کس نمی تونه انکار کنه که از وضعیت پریا باخبر نبوده و به علت اصلی این ازدواج آگاه نبوده. همه می دونستند و بعد مرگ دایی به عمد گذاشتند که از خاطرشون پاک بشه. اگر مادر بزرگ می دونسته که پریا خانم بارداره پس مطمئناً هم خاله و هم مادر ما از این خبر آگاه بودن. اخلاق عزیزجون را هم تو خوب به خاطر داری هم من. عزیز جون عادت داشت همه اتفاقات و برای دو دخترش تعریف کنه و اخلاق مامان هم اینکه زود بگوش اعظم السادات و مژگان خانم برسونه. پس

وقتی اونها دونسته باشن صددرصد دایی ها هم باخبر شده بودن. حالا چرا همه سکوت کردن و از اون زن باردار حمایت نکردن تنها یک جواب داره دو نفر کمتر بهتر و سهم ارث و میراث بیشتر. من فکر می کنم که خداوند صبر ایوب به پریا خانم داد که تونست تحمل بکنه و آبرو حیثیت این طایفه رو نبره. من در خودم چنین صبری نمی بینم!

بگذار بگم داداش که تنفر گلپری به من هم سرایت کرده و این فامیل را آدمهایی دورو و ریاکار می بینم. اگر تو هم به این دوستی تمایل نشون ندی متأسفم که بگم من علی رغم میل تو به این مراوده ادامه میدم.

- باشه دنیا من مخالفت نمی کنم. اما اگر براستی دوست او هستی باید کمکش کنی که این تنفر و بیزاری و فراموش کنه و به آدمهای خطرناک فرصت جبران بده. زنجیری که بر اثر نادانی پاره شده حالا باید با تدبیر و آگاهی به هم متصل بشه و این وظیفه توست چه بخواهی یا نخواهی؟

* * *

- مامان امروز مهمون داریم. البته عصری وقتی از دانشگاه برگشتم.
- خب اون کیه؟
- دنیاست، دیشب اون ها هم کنسرت بودنو...
- تو با اون ها به خونه برگشتی؟
- نه مامان ولی با هم رسیدیم و چند دقیقه ای تو پارکینگ با هم صحبت کردیم. اون امروز میاد اینجا و بعدها هم خواهد آمد با این قول که فقط دوست هم باشیم و به مناسبت فامیلی کاری نداشته باشیم.
- بس کن گلپری! مناسبت فامیلی چیزی نیست که بتونی دور بندازی و یا از خودت دورش کنی!
- من اینکارو می کنم و موفق هم خواهم بود.
- باشه هرچی تو بگی، جر و بحث کردن با تو فایده نداره.
- دختر بی عقل فکر می کنه ایل و طایفه رخت و لباس تنه که اگه دوست نداشت در بیاره و یکی دیگه بپوشه!

* * *

- چه خبره پریا؟ هم به خودت رسیدی و هم خونه رو ترگل ورگل کردی؟
- گلپری مهمون داره و دوستش برای اولین باره که منو می بینه.
- خوب بود اول زنگ می زدم و بعد می آمدم.
- این چه حرفیه جواد، دوست اون غریبه نیست در واقع فامیله اما گلپری دوست داره بگه دوستم، اون دنیا خواهر میرسپاسیه.
- خوب، خوبه، بالاخره گلپری شمشیرش رو غلاف کرد!
- زیاد خوشبین نباش! اون به آسونی فراموش نمی کنه هردو تا دختر تصمیم گرفتن که نسبت فامیلی رو کنار بگذارن و فقط به دوستی تکیه کنند!
- برای شروع خوبه و کم کم کینه ها فراموش میشه. ضمن اینکه پای عشق و علاقه هم تو کاره! گلپری آسمون و چطوری می بینه؟
- تو هم متوجه شدی؟

- چی و متوجه شدم؟ این که وقتی شاده آسمون آبی و بی لکه و اما وقتی غمگینه آسمون هیچ زیبایی نداره اینو که خیلی وقته می دونم. از همون بچگی وقتی که مدرسه می رفت. یادته وقتی نمره کمتر از بیست می گرفت سر به آسمون بلند می کرد و می گفت تو هم دلت برای من سوخت و ابری شدی؟
- من مطمئنم روزی از راه می رسه که وجود هیچ ابری و تو آسمون دلش باور نکنه.
- پیشگویی تو در مورد من که درست از آب درنیومد اما خدا کنه در مورد گلپری درست از آب دربیاد.
- در مورد تو هم درست پیش بینی کردم یادته بهت گفتم این مرد شانس توئه.
- عجب شانسی بود!!
- ناشکری نکن پریا روزگارت که بهتر از اون زمان گذشت! هم سقفی بالای سرت داری هم دختر خوبی داری هم پنج میلیون پول نقد تو بانک داری دیگه چی می خوای؟
- از این هایی که شمردی کدومش مال منه؟ سقف خونه امانته، گلپری پهلوی من امانته، پول تو بانک امانته! من در واقع امانتدارم همین و بس!
- اگر اینطور فکر کنی هیچ کس صاحب چیزی که داره نیست و مالک فقط خداست و داده های خدا هم همه امانت پیش ماست.
- کاش این امانت پنج میلیونی پیش ما نبود. بچگی گلپری باعث عذاب وجدان شده و می ترسم که...
- حاج آقا بچگی گلپری و جبران کرده!
- جبران کرده؟ آخه چه جوری؟
- در واقع عزیزخانم رفع و رجوعش کرده.
- من که نمی فهمم تو چی می گی یک طوری بگو که بفهمم چی شده.
- من اینطور فهمیدم که عزیزخانم به حاج احمد گفته عزیز شما پنج میلیون تون پول نقد پیش من امانت داره و پول و برمی گردونه به حاج احمد. تو هم باید این پول و برگردونی به عزیزخانم فقط گلپری نباید چیزی بدونه.
- راست می گی جواد؟ پس چرا عزیزجون به من هیچی نگفت؟
- چون من برای گفتن همین موضوع اومدم اینجا!
- یعنی راستی، راستی موضوع این پول لعنتی حل شده؟

- آره به قول حاج آقا چون تو دهن و دندون خوردن نداری اینه که از تو گرفتن که لااقل کابوس نبینی و شب و راحت بخوابی.
- حاج آقا بار سنگینی و از دوش ما برداشت. چه خوب می شد اگر گلپری هم باخبر می شد و بطور حتم خوشحال می شد.
- نه هنوز زوده اون بخاطر نفرتی که داره نمی تونه به صدای وجدان گوش کنه. وقتی احساس ندامت می کنه که قلبش از کینه پاک شده باشه. ما صبر می کنیم تا خودش به اشتباهش اقرار کنه و اظهار پشیمونی کنه. توی اولین اقرار ندامتی وجود نداشت اما به یقین در اقرار دومی دیگه صحبت از زرنگی و زجر دادن و انتقام و انتقام کشی نخواهد بود.
- پریا تو سفره ت نون پیدا می شه؟
- وای خدا مرگم بده جواد دو ساعت از ظهر گذشته و اصلاً یاد ناهار نبودم و تو گرسنه موندی!
- عیب نداره با اینکه خیلی گشمنه اما صبر کردم ببینم می تونم مثل جوونی هام طاقت بیارم که دیدم نه، تحمل گرسنگی مال جوونی بود که حالا خیلی ازش فاصله دارم.
- خیلی وقته که از آقا حبیب بی خبرم تو خبر داری؟
- آره بنده خدا بدطوری زمین گیر شده و وضع ریه هاش هم خرابه! اما آنقدر ناراحت عاقبت زن و بچه شه فکر سلامت خودش نیست. پیشنهاد کردم بیمارستان بستری بشه و از بابت مخارج هم نگران نباشه اما قبول نکرد و گفت اگر می خوام کاری برام انجام بدی قول بده که بعد از من زن و بچه مو تنها نگذاری. بهش گفتم مشهدی، زن و بچه تو خواهر و مادر من هستند مگه میشه آدم مادر و خواهرش و تنها بگذاره؟ خندید و گفت اگه غیر از این باشه تعجب داره.
- این مرد آنقدر به همه خوبی کرده که خدا نخواد زن و دخترش سختی ببینه. فردا با گلپری میرم احوالپرسی شاید من تونستم متقاعدش کنم که بره بیمارستان بستری بشه.
- سقف اتاقمون هم زمستونی طبله کرده بود که حالا ریخته و رویهم رفته اوضاع روبراه نبود.
- اون خونه هم دیگه عتیقه شده و باید از نو ساخته بشه. کهنگی ش از عمر آقا حبیب هم بیشتره! با این حال من اونجا رو خیلی دوست دارم. توی اون خونه هوایی جریان داره که جای دیگه کمتر دیدم.
- هوای صداقت و یکدلی و مهربونیه. همین موجب میشه که کهنگی بنا زیاد به چشم نیاد و بوی گند چاله حوض فراریت نده. مش حبیب پیغوم داد که بهت بگم تا سقف فرو نریخته فکری به حال اسباب اثاثیه بکن. اگر می خوام نگهش داری که برو و اثاث و بیار اگر هم نمی خوام نگهش داری یک نفر و ببر و اسباب ها رو بفروش.
- تو اسبابا رو دیدی؟
- آره بنظرم هیچکدوم بدرد بخور نیومد و همه رو باید بریزی دور.

- فردا که رفتم همین کارو می کنم. دلم برای هانیه می سوزه. دختری با اون همه هنر چرا راضی نمی شه شوهر کنه تعجب داره. یک روزی از اخترخانم پرسیدم مشکل هانیه چیه که از زیر ازدواج شونه خالی می کنه، گفت چله افتاده بهش که بختش بسته شده. اما من می دونم که این حرفها خرافاته و اون بخاطر علاقه ای که بتو داره ازدواج نمی کنه. تو که مزه خوشبختی و بقدر خودت چشیدی، چرا بار دیگه امتحان نمی کنی تا از تنهایی هم خودت و نجات بدی هم هانیه سرانجام بگیره؟ یادته تا وقتی فریبا رو ندیده بودی هر وقت صحبت از دختر خوب و خانه دار می شد تو می گفتی هانیه؟

- تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره؟

- برای اینکه من دلم به گلپری خوشه و تنها نیستم. اما تو توی دربند تنها موندی و همدمت شده جیرجیرکها.

اگر اجازه بدی فردا که دارم میرم عیادت از هانیه هم خواستگاری کنم. می دونم که آقا حبیب آرزوش که هانیه زن تو بشه؟

- گیرم که آقا حبیب راضی بود خود هانیه چی؟ حیف اون نیست که بیاد زن من پیرمرد بشه؟

- هانیه با اینکه ازدواج نکرده، اما از وقت ازدواجش هم گذشته و از این حرفها گذشته من که گفتم اون بخاطر علاقه ای که بتو داره تا حالا ازدواج نکرده. تو به این خواستگاری رضایت بده بقیه کارها رو من و گلپری انجامش می دیم.

- من برات خبر آوردم که شب ها راحت بخوابی و تو در عوض داری خواب راحت و از من می گیری.

- آقا جواد کاری نکن که با جواد دومی حرف بزنی و از این تنهاتر بشی.

- تهدیدم می کنی؟

- نه خودم و صدقه بلاگردونت می کنم. حالا رضایت می دی؟

- فردا وقتی رفتی و حال و روز آقا حبیب و از نزدیک دیدی فکر خواستگاری و فراموش می کنی.

- اگر فراموش نکردم چی؟ اون وقت اجازه دارم؟

- هر کاری دوست داری بکن. اما محض رضای خدا به زور رضایت از هانیه نگیر.

- اینو بهت قول میدم آقا جواد که اگر دیدم داره من و من می کنه دیگه دنباله حرفو نگیرم راضی شدی؟

- بلند شم برم چون می ترسم یک ساعت دیگه که بمونم یک بچه شیرخوار بگذاری تو بغلم و بگی آقا جواد این بچه از وقتی که تو شکم مادرش بوده تورو دوست داشته و بخاطر تو دنیای اومده بگیر و بزرگش کن.

- چون مطمئن هستم که هانیه وقت داره و می تونه باردار شه این کارو نمی کنم وگرنه زیاد بعید هم نبود که چنین کاری بکنم.
- دیدی چه خوب پیش بینی می کنم؟ پس تا فرصت و از دست ندادم و گرفتار نشدم خداحافظی می کنم.
- فردا که برگشتم خونه بهت زنگ می زنم و نتیجه رو می گم.

* * *

- مامان چرا آنقدر تشریفات چیدی اون فقط یک نقره.
- تو گفתי فقط دنیا میاد اما پیش خودم فکر کردم شاید حوریه هم بیاد.
- نه مامان ما به بقیه کاری نداریم. خود دنیا تنهاست و حتی دانیال هم نباید بیاد.
- چی میگی آقا دانیال هم منفور شد؟ اون که گناهی نداره. تازه باید ممنون هم باشیم که...
- مامان جان خواهش می کنم تمامش کنین چرا فکر نمی کنین دوست من قراره بیاد!
- باشه دیگه حرفی نمی زنم. برو در و باز کن دوستت پشت دره.
- سلام گلپری جون عصرت به خیر.
- سلام حال شما خیلی خوش آمدین. بفرمایین تو.
- تو چطوری حالت خوبه. تازه از دانشگاه برگشتی؟
- نیم ساعتی میشه. وقتی بهت زنگ زدم تازه رسیده بودم. چه گلهای قشنگی زحمت کشیدی.
- قابلی نداره. مامان خونه نیست؟
- چرا رفته تو آشپزخانه که چای دم کنه.
- مامان، مامان دنیا جون اومده!
- سلام پریا خانم.
- سلام عزیزم خوش آمدین. حالت خوبه دخترم؟
- بله خویم خیلی ممنون. اجازه میدین شما رو بیوسم؟

- این چه حرفیه، خواهش می کنم چون این روزها دیگه مد نیست که همدیگرو ببوسم پیشقدم نشدم.
- می دونم. اما من شمارو بدون اینکه دیده باشم، تنها از طریق شنیدن و وصف خوبیهای شما می شناسم و خیلی دوست داشتم که از نزدیک هم شما رو ببینم. شما آنقدر خوبید که ندیده هم می شه شما رو دوست داشت.
- مرحمت دارین. والله من هم دلم می خواست که برای احوالپرسی خدمت برسم اما خب نشد!
- می دونم پریا خانم. همین که اجازه دادین گلپری جون از من مراقبت کنه خیلی ممنونم.
- حالا چرا ایستادین. بفرمایین بنشینین تا براتون شربت بیارم خنک بشین.
- دوست داری اینجا بشینی یا این که با هم بریم به اتاقم؟
- همین جا خوبه منظره حیاط از اینجا خیلی قشنگتره.
- پس میریم تو حیاط می نشینیم که هوا آزادتره.
- خب چه خبر؟
- من که اون بالام و از اتفاقاتی که بیرون رخ میده بی خبرم. دیشب شب خوبی بود و به من خیلی خوش گذشت و موقع خواب هم بدون قرص مسکن خوابیدم.
- حالا که دیگه شکر خدا حالت خوب شده دیگه نباید تنها بمونی. قرار بود برای خودت کار دست و پا کنی، چی شد؟
- دانیال هنوز نگران حال منه و امروز و فردا می کنه و راستش تا حدودی هم حق داره و من هنوز تو وجودم احساس ضعف و سستی می کنم. تصمیم دارم سرم و با کارهای خونگی گرم کنم و اگر خدا بخواد از ماه پائیز کارمو شروع کنم.
- فکر خوبیه خیاطی یا گلسازی و...
- اگر بشه دوست دارم کارهای حصیری یاد بگیرم البته اگر مامانت راضی بشه یادم بده.
- چی و یادت بدم دنیا خانم؟
- کارهای دستی حصیری، البته اگر وقت داشته باشین و یا این که تمایل به یاد دادن داشته باشین.
- البته که دوست دارم یاد بدم. اما یکی از دوستانمون سخت مریضه و بستریه و تصمیم گرفتم که اگر خدا بخواد به کمک خانمش برم. این که تا خیالم از بابت اون راحت نشه حوصله کار ندارم.
- اما من می تونم کمکت کنم روزهای تعطیلی بهترین فرصت برای یاد دادن و یاد گرفتن اگر تعریف از خود نباشه من هم دست کمی از مامان ندارم.

- گلپری راست میگه. من هم اگر فرصتی بود کمکت می کنم.
- از لطف هر دوی شما متشکرم.
- دنیا پاشو بریم به اتاقم تا کارهای خودمو نشونت بدم.
- وای چه اتاق قشنگی داری! همه این کارها مال خودته؟
- بیشترش مال خودمه. اما این مبل و تختخواب با کمک دایی و مامان تموم شده. اما قاب ها و آباژور و بقیه چیزها کار خودم به تنهایی است.
- باورم نمی شه. فکر می کنم رفتم نمایشگاه صنایع دستی. آه این قاب عکس...
- عکس بابامه!
- می دونم تا چشمم بهش افتاد شناختمش.
- این تصویر از روی ذهنیت مامان کشیده شده و حالا که می گی شناختی، خوشحالم که طبیعی از کار دراومده.
- چه جور هم طبیعی چون تو آلبوم دانیال چند تا عکس از دایی جون وجود داره، تا حالا سر خاک دایی رفتی؟
- نه چون نمی دونم کجا دفن شده.
- پدربزرگ در زمان حیاتش یک آرامگاه خانوادگی خریده بود که همه در کنار هم باشن. می خوای شب جمعه به دانیال بگم و همه با هم بریم سر مزار؟ از وقتی که اون حادثه پیش اومده. دانیال خودش هر شب جمعه یا تنها میره یا خاله حوری رو با خودش همراه می کنه. اگر به دانیال بگم که تو دوست داری که قبر پدرت و ببینی یقین دارم که قبول می کنه و هر سه تایی با هم راهی می شیم.
- اما اگر رفتن ما باعث بشه که تو حالت باز تغییر بکنه من خودمو نمی بخشم. سالهاست که بدون اینکه سر مزار رفته باشم با پدرم حرف زدم و فاتحه خوندم اما...
- باور کن که حالم خویه و دیگه دچار بحران نمی شم.
- خیلی خوب بگو اما اگر مخالفت کردن قول بده زیاد اصرار نکنی؟
- باشه قول میدم. این جعبه چقدر خوشگله مال چیه؟
- جعبه جواهرات، اما من سرویسهای بدلی و سنجاق و گیره و کلیپس توش ریختم.
- گلپری از لادن شنیده بودم که تو دختر هنرمندی هستی اما حالا که دارم می بینم اقرار می کنم که حرفها و توصیفات لادن غلو نبوده و تو براستی هنرمندی.

- جریان مسافرتت به شیراز چی شد؟
- هیچی! شب چله قرار بود که همگی اونها بیان تهران و در مراسم شرکت کنند، اما نیومدن.
- دوستت چی؟ اسمش چی بود.
- پروانه!
- آیا پروانه هم تماس نگرفت بگه چرا نیومدن؟
- نه اون هم تماس نگرفت. من فکر می کنم پوریا تصمیم گرفته فراموش کنه حق هم داره. یک نفر نبود که قبولش داشته باشه، برای من هم بهتره که فراموشش کنم چون در شرایط کنونی اصلاً حاضر نیستم تهران و ترک کنم و برم شیراز زندگی کنم. تصمیم داشتم که اگر پروانه تلفن کرد بهش بگم از ازدواج منصرف شدم.
- اگر چیزی بگم از حرفم ناراحت نمی شی؟
- نه بگو؟
- تو از پوریایی که در شیرازه رنجیده ای و با اون قهر کردی. اما با پوریایی که در قلبت جا خوش کرده به دلیل نزدیک بودنش آشتی یی. من بهت قول میدم اگر همین حالا پوریا تلفن کنه. این رنجیدگی فراموش میشه و بعد مسافت از بین میره.
- شاید حق با تو باشه. گاهی فکر می کنم که زود بود عنان اراده مو دست احساساتم دادم و بهتر بود که بیشتر به صدای عقلم گوش می کردم تا ندای دلم. دانیال میگه وقتی با مرکب عقل حرکت کنی کند و دیر به مقصد می رسی اما دیگه نگرانی و تشویش از خبط و خطا نداری و مطمئن از مرکب پیاده میشی، خوب که فکر می کنم می بینم درست می گه.
- وای چه زود ساعت گذشت به دانیال قول دادم امشب شام گرم براش درست کنم، باید برم و در مورد حصیر بافی هر وقت که فرصت داشتی بهم خبر بده.
- دنیا خانم کجا؟
- دیگه رفع زحمت می کنم ساعتی میشه که اومدم و باید برم.
- اما شما که چیزی میل نکردین.
- چرا همه چیز صرف شد و از پذیرایی تون متشکرم. همین طور از اینکه اجازه دادین پیام دیدنتون.
- اینجا رو خونه خودت بدون، ما هر دو خوشحال می شیم که شما رو ببینیم. از طرف من به آقای میرسپاسی هم سلام برسون.
- چشم با اجازه تون، خداحافظ.
- گلپری خیلی بد شد که پذیرایی نشده از اینجا رفت.

- نه مامان مطمئن باش که بد نشد دنیا اهل تعارف و این حرفها نیست.
- با این حال دوست ندارم مهمون پذیرایی نشده از خونه م بره.
- دور دیگه که اومد جبران می کنیم، راستی این که به دنیا گفتین یکی از آشناها بیماره و باید به اون برسین حقیقه یا اینکه خواستین بهانه برای رد کردن درخواست دنیا داشته باشین؟
- آقا حبیب سخت ناخوش و بستریه. به دایمی ات گفتم که فردا من و تو می ریم احوالپرسی و در ضمن خواستگاری.
- خواستگاری؟ نکنه خیال دارین از هانیه برای دایمی جواد خواستگاری کنین؟
- بله همینطوره.
- دایمی جواد هم قبول کرده؟
- با هزار زبون و تهدید و التماس بالاخره راضیش کردم که قبول کنه.
- هرگز تصورش و نمی کردم که دایمی جواد بعد از فریبا حاضر به ازدواج مجدد بشه. عشق دایمی جواد هم تو زرد از آب دراومد!
- این حرف و زن. آدم تا زمانی که زنده ست احتیاج به مونس و همدم و هم صحبت داره تا به کی می شه جلوی یک قاب عکس نشست و حرف زد و جواب نگرفت؟ دایمی جوادت داره پیر میشه و هیچ ثمری از عمرش ندیده نه زنی داره که چراغ خورش و روشن نگهداره نه بچه ای که در اتاقش و باز کنه و حالش و بپرسه. توی اون خونه سوت و کور داره زندگی می کنه و فقط دلش به این خوشه که گاهی من و تو بدیدنش بریم یا اینکه اون بیاد به ما سر بزنه، اما خودت می دونی که اسم این زندگی نیست. هانیه هم جوونیش رفته و دامنش خالی مونده چه بهتر که دو تا آدم تنها بهم برسن و همدم و هم صحبت یکدیگه بشن. هیچ دلم نمی خواد که وقتی دایمی تو دیدی گوشه کنایه بزنی و وادارش کنی که از تصمیمش برگرده.
- من هرگز اینکارو نمی کنم. خوشحالم که دایمی می خواد زن بگیره. فقط اینو بگم که دایمی دیگه برابرم یک اسوه نیست.
- هر چی دوست داری در مورد دایمی فکر کن اما من میگم کار درستش همینه.
- پس چرا خود شما کار درست انجام ندادین؟ شما که هم از دایمی کوچکتین و هم زمانی که بیوه شدین هیجده سال بیشتر نداشتین. چرا به آقای زمانی و بهجتی گفتین نه؟
- چون هم تورو داشتم و هم عزیزجون و پدربزرگت با من بودند. اما اقرار می کنم که من هم کار درستی نکردم و بعد از ازدواج تو یا باید با عکس بابات حرف بزنم یا اینکه دفترم و باز کنم و بار دیگه با جواد صحبت کنم.
- پس با این حساب اگر خواستگار مناسبی پیدا بشه شما حاضرین ازدواج کنین؟!
- اگر مشخصات عزرائیل و داشته باشه بله حاضر شوهر کنم.

- پریا بابا خیلی دلم برات تنگ شده بود. به جواد گفتم تا نمردم به پریا بگو بیاد یکبار دیگه ببینمش.

- خدا به شما صد سال عمر بده! این حرف و نزنین دلم می گیره.

- عمر زیاد نمی خوام چون دارم. در حقم دعا کن که با ایمان از دنیا برم. پریا اگر از من کینه ای بدل داری منو ببخش و حلالم کن.

- بابا حبیب شما باید من و حلال کنین که خیلی اذیت کردم و همیشه سربار شما و اخترخانم بودم.

- همیشه تو و جواد برای من و اختر مثل هانیه بودین شاید عزیزتر. دلم می خواست خیلی کارها براتون بکنم اما خب زندگی آنطور که باید با من بسازه نساخت و همیشه دستم خالی بود.

- اما در عوض خدا قلب و نیت پاکی به شما داد که کمتر آدمی از اون برخورداره. بابا حبیب راست می گی که من و جواد و خیلی دوست داری؟

- آدم وقتی با گور فاصله ای نداره دیگه دروغ نمی گه!

- می دونم بابا خواستم شوخی کرده باشم و همین طور هم بشنوم که یک نفر از صمیم قلبش به ما علاقه داره چون من و جوادم خالصانه دوستتون داریم و با بودن شما و اختر خانم درد یتیمی و زیاد حس نکردیم خیلی دلم می خواد هانیه با خودمون باشه و به خونه آدم غریب نره.

- اگر اینطوری می شد من هم دیگه هیچ نگرانی از آینده هانیه نداشتم و با خیال راحت راهی اون دنیا می شدم!

- اما من اینو نگفتم که شما دست از ما بشورین بلکه دلم می خواد تو عروسی جواد و هانیه بالای اتاق بنشینین و لذت ببرین خونه جواد و چراغونی می کنیم و شام چلوکباب میدیم. از سه راه سیروس هم مطرب دعوت می کنیم و تا خود صبح بزن و بکوب راه می اندازیم و برای یک شب هم که شده توی زندگیمون می خندیدم و شادی می کنیم.

- بابا پریا داری قصه می گی؟

- نه بابا دارم حرف دلمو می گم.

- همیشه حرف دل تو حرف دل جوادم بوده.

- خب آره، اون هم دلش می خواد سر و سامان بگیره و از تنهایی نجات پیدا کنه.

- بیچاره جواد که از زندگیش هیچی نفهمید!
- آره بابا واقعاً عمرش رفت و مزه زندگی و نچشید اما اگر شما و اخترخانم راضی باشین همین طور هم هانیه خیلی زود دست به کار می شیم و براشون بساط عروسی راه می ندازیم.
- من که حرفی ندارم بابا، گفتم که از خدا می خوام، تو باید با هانیه صحبت کنی.
- با هانیه هم حرف می زنم اما اول می خواستم رضایت شما رو بگیرم.
- من دیروز به جواد گفتم که هوای اختر و هانیه رو داشته باشه. اون هم به من قول داد و حالا اگر هانیه زن جواد بشه من آرزویی ندارم.
- بابا یک قول به من میدی؟
- چیکار باید بکنم؟ تو که می دونی قول زبونی نمی شه و باید بهش وفا بشه. من در این وضعیت...
- قول من زیاد مشکل نیست که عملی نشه.
- حالا که میگی از عهده ش برمیام بگو تا عملی کنم.
- شما باید به من قول بدین بعد از عروسی هانیه و جواد تو بیمارستان بستری بشین تا حالتون خوب بشه.
- ای بابا آب از سرم گذشته و دیگه دوا درمون افاقه نداره. اما اگه دل تو و جواد به این راضی میشه باشه حرفی ندارم.

* * *

- پریا برای خرید عقد من و فریبا که نیومدی برای هانیه بیا؟!
 - تو که می دونی من خاطره خوبی از خرید عروسی ندارم. به جای من گلپری میاد، اخترخانم هرچی که گفت تو، نه توش نیار. بگذار این خرید با خاطره خوب همراه باشه هم براش لباس بخر و هم آئینه و شمعدون بخر، و هم کیف و کفش سفید، هم حلقه و انگشتر و دستبند بخر هم چادر هم مانتو و روسری بخر، ساک و چمدون یادت نره!
- دوست داری بازار و جمع کنم بیارم براش؟
- آره جواد باور کن هنوز این عقده با منه که ضیاء هرچی می خواست بخره زن حاجی می گفت این گروه اون بدرد نخوره. طلا، خیلی زوده بعدها می خریم و...
- حالا تو می خوای با جیب من تلافی کنی؟!

- قصد فضولی نداشتم جواد...
- می دونم پریا شوخی کردم. باشه هرچی خواستن می خرم حالا راضی شدی؟
- یک خواهش دیگه!
- دیگه چی می خوای؟
- برای اختر خانم و آقا حبیب هم خرید کن به بهانه سرخریدی.
- باشه دیگه چی؟
- بگذار فکر کنم؟
- تا تو فکر کنی من هم برم به کارهام برسم اگر چیزی و از قلم انداخته بودی به گلپری بگو تا انجامش بدم.
- راستش حاج آقا گفت که بهت پیغوم بدم، میوه و شیرینی نخری!

* * *

- گلپری چه شب قشنگ و زیبائی. نور این لامپها میون شاخ و برگ درختها، این نسیم خنک، صدای ساز و آواز به همراه صدای رودخونه.
- من میگم خوشا به حال هانیه!
- اما من میگم خوشا به حال دایی جواد که می دونه با دختری ازدواج کرد که ثابت کرد در عشق ثابت قدمه.
- آره حق با توه. اما از حق نگذریم دایی جواد هم سنگ تموم گذاشت و هرچی هانیه خواست برایش انجام داده.
- بنده خدا هانیه! باور می کنی که هیچ خواسته ای نداشته؟ همه این کارها، کار مامان منه. همه آرزوهاشو به اسم هانیه برآورده کرده و می تونم قسم بخورم که بیشتر از عروس این مامانه که داره لذت می بره.
- هرچی همسایه قدیم و جدید تو محله بوده دعوت کرده که چیه بابا حبیب آبرو داره و نکنه یک وقت آرزو بدل بمیره.
- بیچاره دایی جواد که نه می تونه دل بشکنه نه طاقت داره ببینه کسی آرزو بدل از دار دنیا بره.

- من که میگم خوش بحال هانیه. اگر شانس من باشه از قدم اول ساز، ندارم و مفلسم و کوک می کنه.
- حرفای تو حرفای پناه دوستمه. اما من اگر داماد واقعاً هم تمکن مالی داشته باشه با ریخت و پاش اینجوری مخالفم. یک خطبه عقد، محضر خونه و دو تا بلیط سفر والسلام.
- خوش به حال مرد آینده شما! می بخشین نمی خواستم خلوت دو دوست و بهم بریزم و فال گوش وایسم. اما بی اختیار حرفهای شمارو شنیدم و نتونستم تحسین نکنم. چه خوب می شد شما دفتر مشاوره برای ازدواج باز می کردین و من اولین مشتری و به سوی شما روانه می کردم تا با منطق قوی خود دل سنگ شو نرم کنین و این گره کور را باز کنین.
- مطمئنید که من به نفع شما حرف می زدم؟
- نمی زدید؟
- نه! اتفاقاً کاری می کردم که خواسته های نامعقول هم معقول جلوه کنه و بهش یاد می دادم تا به خواسته هاش نرسیده بله نگه.
- دشمنی شما حیرت انگیزه! چه خوش خیالم که فکر کردم این گره بدست شما باز میشه.
- آی داداش بدجنس به من نگفته بودی دختری تو زندگیت وجود داره؟!
- دیگه وجود نداره! همون طور که گفتم اختلاف سلیقه داریم. من طالب یک زندگی ساده و بی آلایشم اما اون زندگی تجملی و دوست داره. بدبختانه ویژگی خیلی از دختر خانمها خواستن چنین زندگی است.
- شما که از درآمد خوبی برخوردارین چرا با خواسته خانم ایکس مخالفت می کنین؟
- صحبت مخالفت نیست، من از طبع سیری ناپذیر وحشت دارم. امروز خونه و ماشین، فردا ویلا، پس فردا سفر اروپا و... همین طور این خواهش نفس، هوس می کنه و باید برآورده بشه.
- این در مورد آدمهای ناراضی مصداق پیدا می کنه که اگر تمام ثروت و مال دنیا را به او ببخشند باز هم ناراضی است اما شاید آن خانم چنین نباشه و...
- گلپری، وقت شامه بفرمایین پایین سر میز!
- آقای میرسپاسی شما و دنیا خانم هم بفرمایین!
- ببخشین گلپری خانم آقای عبادی و خواهرشون دیر کردن یا دعوت نداشتن؟
- دعوت داشتن اما امشب شب تولد آقا صفا بود و عذرخواهی کردن.
- چه بد شد، یقیناً اگر آنها بودند به شما بیشتر خوش می گذشت!
- من منظور شما را از این حرف نفهمیدم اما باید بگم که خوشحالم و راضی!

- خوشحالم که شما خوشحالید. چون فکر نمی کردم که تمایلی به مصاحبت ما داشته باشید.
- یک توصیه دوستانه می کنم البته امیدوارم که نرنجید، توصیه می کنم که عینک بدبینی را از چشمتان بردارید و به دیده شک به مردم نگاه نکنید!
- راست میگه داداش. تو تازگیها خیلی کج اندیش و بدبین شده ای.
- کج اندیشی من بخاطر همنشینی با کج اندیشان است. اگر غیر از این بود من هم آدم خوشبینی می شدم!
- اگر به این بحث ادامه بدین شام تموم می شه و سرمون بی کلاه می مونه.
- حق با دنیاست بفرمایین تا شام یخ نکرده!

* * *

- سلام خانم قشقای چه غروب دلگیر و غم انگیزیه.
- سلام.
- شنیدید چه گفتم؟
- بله شنیدم. اما متأسفانه نمی تونم حرف شما رو تأیید کنم چون خوشحالم و همه چیز بنظرم زیباست.
- پس لطفاً خوشحالی تون و با من تقسیم کنین شاید من هم همه چیز رو زیبا ببینم؟!
- خوشحالی من جنبه خاص داره نه عام.
- هان از اون قبیل خوشحالیهاست که معمولاً دختران جوان را دستخوش رویا می کنه و تا عرش بالا می بره؟!
- برعکس تصور شما رویا نیست و واقعیه. از این جهت گفتم خاص چون آوردن نمره قبولی و رفع نگرانی، خودم را خوشحال کرده و برای دیگران خبر خوشحال کننده ای نیست.
- شما از کجا می دونین؟ من یقین دارم که این خبر برای مامان، مادر بزرگ و پدر بزرگ، دایی، آقای عبادی و و و خیلی خوشحال کننده است.
- منظور شما از آقای عبادی و و و چیه؟
- خیلی روشن و واضحه. خانواده وقتی این خبرو بشنوند خوشحال می شن و آقای عبادی یک قدم به هدف نزدیکتر می شه و دیگران را هم چون نمی شناسم...

- می شه بفرمایین آقای عبادی به کدوم هدف نزدیکتر می شن؟
- خانم قشقای هر آدم تیزبینی می دونه و متوجه شده که آقای عبادی چه افکاری در سر داره و قصدش از معاشرت و مصاحبت با شما چیه.
- و قصد شما؟
- قصد من؟ قصد من معلومه، آگاهی دادن و هوشیار نمودن شما که...
- که حواسم و جمع کنم و گول ظاهر و نخورم و توی چاه سقوط نکنم بله؟
- چیزی در همین ردیف.
- من بیاد نمیارم که راهنمایی خواسته باشم خواستم؟
- شما نه اما وظیفه انسانی حکم می کنه که شما رو آگاه کنم و...
- لطفاً این آگاهی را برای نامزدتون محفوظ نگهدارین. من به ارشاد شما نیاز ندارم و خیلی بهتر از شما اطرافیان رو می شناسم.
- باید خدمت تون عرض کنم که اشتباه می کنید و شناخت کافی ندارید. آیا شما مطلعید که آقای عبادی به دختر خانمی که او هم در رشته موسیقی همطراز خود آقای عبادی است اظهار علاقه کرده و حتی بدون اطلاع خانواده از این دختر خواستگاری کرده؟
- اگر چنین هم کرده باشه، به من و شما مربوط نیست!
- به من مربوط نیست اما به شما چرا.
- اشتباه شما هم همین جاست که فکر می کنین به من مربوط می شه. در صورتی که آقای عبادی تنها و تنها برادر دوست من پناهه و لاغیر.
- می خواین بفرمایین براتون مهم نیست که آقای عبادی بدو نفر لطف و توجه دارن و...
- آقای میرسپاسی خدمت تون عرض کردم مسائل خصوصی دیگران به من مربوط نمی شه. بهتر نیست که به جای کنجکاوی کردن در امور دیگران به اطرافتون توجه نشون بدین و بیشتر به نزدیکان خودتون توجه کنین؟!
- منظور شما از نزدیکان چه کسانی هستند؟
- شاید بهتر بود که می گفتم به کار و زندگی خودتون با دقت بیشتری نگاه کنین.
- متوجه منظور شما هستم که محترمانه می فرمایین فضولی موقوف. اما چون اشاره به نزدیکان کردید، یادآوری می کنم که نه تنها به نزدیکانم توجه دارم بلکه موشکافانه اعمال و کردارشان را زیر نظر دارم و برای روشن شدن ذهن شما باید عرض کنم که من اصولاً مرد خانواده دوستی هستم و برای رفع مسائل و مشکلات پیشقدم.

اگر دیدید در مورد آقای عبادی تحقیق و تفحص انجام دادم چون نمی خواستم یکی از نزدیکترین بستگانم خدای ناکرده دچار دردسری شود که جبران ناپذیر باشد. علی رغم تنفیری که از من و خانواده پدری دارید، من شما را دختردایی عزیز خود می دانم و باطناً نسبت به سرنوشت شما خود را مسئول می بینم.

- و این درست همان اختیاری است که من و خانواده ام به شما نمی دهیم. اگر زمانی نه چندان دور دوست داشتم و مایل بودم که از حمایت شما برخوردار باشم. اما متأسفانه بدلیل همان مسائلی که می دانید و احتیاج به تکرار نیست دیگه تمایلی به این کار ندارم بلکه سعی دارم فراموش کنم.

- این همه قساوت از شما بعید است!

- فراموش نکنید که خون ضربایی ها در شریان های من جریان دارد و من هم از این خانواده ارث برده ام، فراموش کردن خوبی و زیر پا گذاشتن تمام اصول انسانی امری متداول در این طایفه است و جای شگفتی ندارد.

- به من نگاه کنید گلپری خانم، آیا براستی در قلب شما هیچ روزنه ای به روی عفو و بخشش باز نیست؟

- صراحت لهجه ام را ببخشید. به روح پدرم قسم که جز کینه و تنفر، کوچکترین مهری نسبت به این خاندان در قلبم نمی بینم. من دنیا را نه به لحاظ نسبت فامیلی همان طور که بارها و بارها گفته ام فقط بدلیل دوستی، دوستش دارم و گمان هم نمی کنم که زمانی دیگر هم این حس در درونم تغییر کند.

- صراحت بیان شما بیش از آنکه رنجیده خاطر کند. خوشحالم کرد که پیش از این راه خطا نروم و زودتر برگردم.

من باید از شما تشکر کنم و بخاطر همه چیز عذرخواهی کنم، مطمئن باشید که هرگز و تحت هیچ شرایطی مزاحم شما نخواهم شد. روز بخیر!

* * *

سلام جواد دومی، چراغی که برای مبارزه با سیاهی برافروختم در اثر بی نفتی به پت پت افتاده رو به خاموشی است.

در کور سوی این اتاق امیدی به فردا و روشنی نمی بینم. در فضایی شناورم که گه بالا و گه رو به زمین، دستگیره ای برای سکون نمی بینم. وحشت انگیزترین خبر اینکه عفو را بدار انتقام می بینم. همه شب امیدم به فردا این بود که همه را با هم مهربان می بینم. گر به باغ محبت گلی چیدم دلخوش که دخترم را باغبان می بینم. دو سال صبر و شکیب و انتظار، ولی دریغ آفتاب را به

خواب رویا می بینم. لب تو چون دل من سرد و خاموش است هر آنچه که بر تو نهان است من آشکار می بینم. فریاد من به بغضی در گلو ماندست صدا را برای تهی شدن بی صدا می بینم. چه جای شکایت که در پس شام و فردا شامی دگر در انتظار می بینم. میان رفتن و ماندن دو مشتم بسته من، سپیده گل کاغذی را پوچ می بینم.

* * *

- مامان زمان به پایان رسیدن غم و اندوه شما کی از راه می رسه؟

- چی گفتی گلپری؟

- گفتم چه زمان شما دست از زانوی غم برمی دارید و زندگی به روال عادی برمی گردد؟

- همین حالا هم عادی است.

- عادی است؟ یعنی شما متوجه نیستید که بعد از فوت پدر بزرگ و آقا حبیب دست از زندگی کشیده اید؟

یعنی هیچ تفاوتی میان این زندگی با زندگی دو سال پیش نمی بینید؟

- بس کن گلپری، باز هم ایراد و بهانه گیریت شروع شد؟

- نه مامان باور کنید بهانه نمی گیرم. بلکه حقایقی تلخ پیش چشمم روشن شده که باورش سخت اما واقعی است باور کردن این که آن دو موجود بیش از من و دایی برای شما ارزش داشتند و شما آنها را بر ما ترجیح می دهید.

- این حقیقت نداره!

- چرا مامان متأسفانه حقیقت داره در این دو سالی که از فوت آنها گذشته شما آنچنان عزادار و به سوگ نشسته اید که از همه بی خبرید و از اتفاقاتی که در اطرافتان رخ میده آگاهی ندارید گویی با فوت آنها دنیا برای شما به آخر رسیده و دیگه هیچ کس و هیچ چیز شما رو خوشحال نمی کنه. عزیزجون که تنها مونس و همدم زندگیشو از دست داده بقدر شما دست از دنیا نکشیده و داره زندگی می کنه. اما شما...

- متأسفم گلپری که می بینم در مورد مادرت اینطور داوری می کنی فکر می کنم که هرگز من و تو اون طور که باید همدیگر رو نشناختیم و به روحیات هم وارد نیستیم. ای کاش کاری که نگاه می تواند انجام دهد به زبان احتیاج نداشت. اما تو به لغت و الفاظ بیشتر تکیه داری تا نگاه و مفهوم نگاه.

دل مردگی من نه بخاطر فوت آنهاست که خوب می دونم مرگ چیست و مردن پایان زندگی نیست. اندوه من از این است که می بینم آرزوهایی که برای به ثمر رساندن تو داشتم برآورده

نشد و تلاشم بی ثمر مانده. من درک می کنم می فهمم که تو دیگه آن گلپری مهربان و دلسوز گذشته نیستی. تو تغییر کردی و این دگرگونی را دانسته و به خطا مرتکب شدم و زجر می تحمل می کنی نتیجه خطا و اشتباه خودمه، فراموش نکردم که تو چی بودی و چه آرزویی داشتی. برای دست یابی به آرزوهات چند گامی بیشتر فاصله نداری. اما ای کاش گلپری را با همان خصوصیات انسانی با خود همراه می کردی و تغییرش نمی دادی. بزرگ شدن انسانها و کسب دانش و علم برای رسیدن به اهداف انسانی تره، نه تقویت خصائص حیوانی و شیطانی، غرور و کبر و خودپسندی تحقیر و توهین و خوار کردن آدمها و کوچک شمردن شخصیت آدمها، شیوه ای است که تو در پیش گرفته ای و به خیال خودت دیواری ساخته ای برای سنگر گرفتن و پنهان کردن گلپری که مادرش یک زن سید فروش است و خودش دختر مردی علیل و بیمار.

تو از خودت نفرت داری گلپری و بالطبع از من و پدرت هم بیزاری! یادم نمیره که بارها و بارها من گفتم چی می شد من پدری مثل آقای نیاورانی داشتم و شما هم مثل استاد زبانم بودید. تو مادری می خواهی که گذشته دوره گردی و دست فروشی نداشته باشه و برای این که گذشته من و لوث کنی با آنهایی که نسبت به ما قرابت دارند ترک مراوده کرده ای همانطور هم برای فراموش کردن پدرت به ترک کردن دنیا و دنیال تن داده ای و از آنها فاصله گرفته ای.

در ابتدا، حس تنفر و انزجارت را به خودم مربوط می کردم و گمان داشتم که بخاطر من و بدلیل تحقیری که از پدر بزرگ و مادر بزرگ شنیدم و دیدم این گونه احساسی داری اما بعد از رویارویی با آنها و روشن شدن این که بقیه خانواده اخلاق و منشی سوای رفتار بزرگ خانواده دارند باز هم تو به همان راه کینه و عداوت قدم برداشتی و به هیچ یک از آنها اجازه جبران ندادی و با صراحت اعلان کردی که از همه آنها بیزاری و از این که ضرابی نامیده شوی خجالت می کشی. وقتی فهمیدم که چنین کاری کردی پشتم لرزید و به خودم گفتم دور نخواهد بود که از نام قشقای هم احساس خجالت کنی و نخواهی به این نام خطاب شوی و چنین هم شد و تو ترجیح دادی نیاورانی و یا هر فامیل دیگری غیر از قشقای داشته باشی و پا را از این هم فراتر گذاشتی و پدر و مادری ایده آل در ذهنت پروراندی و از من فاصله گرفتی.

نادیده گرفتن خواستگاران و بهانه و ایرادهای مختلف نه بدلیل خواسته بلکه فقط برای به تعویق انداختن و گذشت و مرور زمان و فراموشی از یادهاست. تو به این امید که همه چیز فراموش شود و تولدی دوباره داشته باشی. این آرزو تنها و تنها با مرگ من برآورده می شود و دیگر جایی برای ترس و نگرانی باقی نمی ماند. گمان نکن که طالب مرگ نیستم اگر همین ساعت و همین لحظه موتم سر بیاید خوشحال و راضی خواهم رفت اما این را بدان که اگر مرگ به سراغم نیاد آن قدر شهامت دارم که از زندگیت دور شوم و در گوشه ای تنها زندگی کنم. تو هم این اختیار را داری که به مرد آینده ات بگی که پدر و مادر نداری و مرا مرده فرض کنی.

- مامان لطفاً ادامه بده! دیگه هیچ تهمت و اتهامی باقی مونده که به من نسبت نداده باشی؟ اگر هنوز باقی مونده باز هم حاضرم که بشنوم و تحمل کنم.

- خودت می دونی چیزهایی که گفتم نه تهمت و نه افترا. بلکه تصورات و اندیشه نهانی توست که جرأت ابراز پیدا نکرده اند. من بارها به تو گفتم که من و داییت با اینکه پشت میز مدرسه ننشسته ایم اما بقدر خودمان کتاب و مجله خوانده ایم و از اینها مهمتر از صبح تا شب در احوال مردمی که با آنها روبرو بودیم با هم حرف زده ایم و رفتار و کردارشان را سبک و سنگین کرده ایم

پس آسون گول نمی خوریم و خوب می فهمیم چه حرف و عملی خالصانه و چه حرف و عملی ریاکارانه و ناراسته.

- پس تصور شما از من اینه که من آدمی خودخواه، متکبر، انتقامجو، هستم که جز خودم به فکر هیچ کس نیستم و از شما بدلیل کولی بودنن متنفرم؟ بسیار خوب من هیچ دفاعی از خودم نمی کنم و به شما می گم که حق با شماست. اما این و می گم کسی که باید از این زندگی دور بشه من هستم نه شما. من از خودم چیزی نداشتم و ندارم. اینجا همه چیز مال شماست و من طفیلی و سربارم. پس من باید پامو جمع کنم و از این گلیم خارج بشم و مطمئن باشید همین کار را هم می کنم. فقط یکی دو روز به من اجازه بدین و این موجود طفیلی رو تحمل کنین تا رفع زحمت کنم.

* * *

- الو جواد، سلام منم پریا!

- سلام پریا، حالت چطوره؟ خوبی؟ گلپری چطوره؟ چه عجب یاد ما کردین؟

- جواد!

- چیه؟ چیزی شده؟ برای گلپری اتفاقی افتاده؟

- نمی دونم جواد یعنی فکر می کنم قهر کرده و دیگه قصد نداره به خونه برگرده.

- یعنی چی پریا؟ قهر میون تو و گلپری امکان نداره!

- اما پیش اومده و اون از خونه رفته. امید داشتم که اومده باشه پیش تو و...

- نه! اینجا نیومده نگرانم کردی شاید رفته پیش عزیزجون!

- بدبختانه اون جا هم نرفته و نمی دونم کجا باید تماس بگیرم.

- نگران نباش من الان میام اونجا شاید کلاس فوق العاده داره!

- نه تماس گرفتم و از دوستش پرسیدم.

- خیلی خب من سریع خودمو می رسونم! پریا چیزهایی که تو تعریف کردی، مثل اینکه گلپری و مثل یک سیب گندیده زیر پا له کرده باشی. چه ساعتی باید برمی گشت خونه؟

- ساعت پنج.

- حالا ساعت هشت و نیم شاید رفته کتابی بخره یا این که...

- نه گلپری بدون تماس گرفتن امکان نداره جایی بره. می ترسم بلایی سر خودش آورده باشه. یا با ماشیننی تصادف کرده باشه؟
- تا نه صبر می کنیم و بعد به اورژانس زنگ می زنیم.

* * *

- آی تلفن، تلفن داره زنگ می زنه حتمی خودشه.
- الو بله بفرمایین.
- سلام پریا جون منم هانیه آقا جواد اون جاست؟
- آره نیم ساعتی می شه که رسیده. گوشی با خودش صحبت کن.
- سلام آقا جواد من می دونم گلپری کجاست.
- خب بگو کجاست؟
- الان مادرم تماس گرفت و گفت به بهانه نون خریدن اومده بیرون که به ما زنگ بزنه نگران گلپری نباشیم اون رفته خونه ما از مادرم خواسته که اتاق سابق شما رو به اون بده. اینطور که مادرم می گفت گلپری خیال داره اون جا زندگی کنه.
- خیالم راحت شد. منم تا ساعتی دیگه برمی گردم خونه! ممنونم که تلفن کردی!
- چی شد جواد گلپری رفته خونه شما؟
- نه! اون جا نرفته.
- پس کجاست؟
- رفته خونه حبیب آقا و از اخترخانم خواسته که اتاق قدیم مارو به اون کرایه بده.
- خونه حبیب آقا اون جا که جای زندگی نیست!
- اما فراموش نکن من و تو سالها اون جا زندگی کردیم و هنوز هم اخترخانم داره تو همون خونه زندگی می کنه!
- منظورم این بود که جای یک دختر تنها تو اون خونه نیست. منظورش از این کارها چیه؟
- من خوب می فهمم که منظورش چیه، تو هم اگر عاقل باشی صبر می کنی.
- صبر کنم که چی بشه؟ می دونی اگه بگوش عموهاش برسه دیگه آبرویی برای ما نمی مونه؟

- اون دوست داره پاشو جای پای تو بگذاره. تا بهت ثابت کنه حرفهایی که بهش زدی همه غلطه. من می گم بگذار مدتی اون زندگی و تجربه کنه ضمن اینکه جای نگرانی وجود نداره و توی اون خونه جز اخترخانم مستاجری زندگی نمی کنه. هم صحبتی و هم نشینی با اخترخانم به نفع اونه. تو خودت خیلی درسها از اون یاد گرفتی و بد نیست گلپری هم مدتی شاگردی کنه.

- اما جواد تو که وضع اون اتاق و دیدی و می دونی که دیگه قابل استفاده نیست.

- شاید گلپری به جای اون اتاق، اتاق دیگه ای انتخاب کنه. فعلاً صبر می کنیم تا بعد ببینم چی میشه. فردا من و هانیه به بهانه دیدن اخترخانم می ریم اون جا و من با گلپری حرف می زنم. شاید متقاعدش کردم که برگرده و نگرانی تو هم تموم بشه. اما اگر موفق نشدم. شاید بتونم قانعش کنم که پیش خود اخترخانم بمونه و دوتایی توی یک اتاق با هم زندگی کنن. فردا همه چیز معلوم می شه.

- جواد بهش پیشنهاد کن اگر نمی خواد برگرده خونه بره با عزیز جون زندگی کنه. اون جا باشه خیالم راحت تره.

- باشه اینکارو می کنم اما گلپری که من می شناسم وقتی تصمیم به کاری بگیره منصرف کردنش خیلی هم کار آسونی نیست.

* * *

سلام جواد دومی. شدم اون گاو نه من شیر ده که لگد زد و همه شیرها رو ریخت مثل اون دیونه ای که گلش و پرپر کنه و بریزه زمین. من با دست خودم راه کور سوی امید و بستم و با سر سقوط کردم رو زمین.

جفت تو میگه زیاده روی کردم و تمام پلها رو شکستم. شاید حق میگه. اما دیگه بغض توی گلوم نیست. گویی پوستی از وجودم بلند شد و ریخته زمین. حالا سبک شدم. این اشک که از چشمم روانه تکه ابر کوچکی است اما مال من نیست. یادگار پریای خرد شدست و تو می پرسی چرا امشب صبح نمی شه؟ اگه بگم بیمار شده میگی آفتاب خسته شده شاید اگر عاشق بود انگیزه ای برای تابیدن پیدا می کرد. عشق مادرانه یعنی چه؟ یعنی دست به زمهریر و پا به دوزخ داشتن اما خوشحال، از این پل فرزند به سلامت رفتن.

دنیا تو می دونی طبقه اول چه خبره؟

- منظورت خونه گلپری ست؟

- آره! امروز لادن چیزهایی گفت که تو درست بودنش شک کردم.

- منم شنیدم گویا گلپری قهر کرده و رفته!

- پس حقیقت داره!

- پریا خانم گفته گلپری چند روز رفته مهمونی. اما اومدن مادر بزرگ و دائیش به اینجا و بردن لباس و کتابهای گلپری ثابت می کنه که حقیقت چیز دیگه ست.

- شاید بی سر و صدا عروسی کرده؟

- نه! چون الهه خانم حرفهایی که میون پریا خانم و خانم نعمتی رد و بدل شده بوده شنیده که خانم نعمتی به پریا می گفته، غصه نخور قهر میون اولاد و مادر جدی نیست و بالاخره پشیمون می شه و برمی گرده.

- باور اینکه گلپری از مادر مهربونی مثل پریا خانم قهر کرده باشه خیلی بعیده!

- منم تعجب کردم اما گویا صحبت از ازدواجی اجباری بوده که گلپری قهر کرده!

- اما لادن می گفت که مخالفت پریا خانم با خواستگار موجب این قهر شده.

- هر کسی چیزی میگه اما من مطمئنم موضوع از این ها مهمتره.

- خوب بود تو برای دیدن می رفتی و از خود پریا خانم کسب خبر می کردی.

- من برم چی بگم؟ پپرسم کدون یکی از این شایعه ها حقیقت داره؟

- نه به بهانه اینکه دلت برای گلپری تنگ شده و اومدی احوالش و پپرسی می رفتی.

- اون نميگه که چرا تلفنی حال نپرسیدی و چطور شد بعد از دو سال ترک مراوده یکهو دلت برای گلپری تنگ شده؟

- هیچی بهتر از راستگویی نیست. بهتره بگی شنیدم گلپری قهر کرده و چند روزی رفته مهمونی.

من اومدم که اگر کاری از دستم برمیاد بعنوان یک دوست انجام بدم. بعد ببین پریا خانم چی میگه یا حاشا می کنه یا قبول می کنه.

- فرض کنیم قبول کرد اون وقت من چیکار باید بکنم؟

- تو نباید کاری بکنی. مرحله اول اینکه صحت و سقم این شایعه معلوم بشه.

- دانیال بهتر نیست که دایی حمید پیشقدم بشه؟

- اصلاً به هیچ وجه دایی ها نباید از این موضوع چیزی بدونن. خود ما هنوز مطمئن نیستیم و اگر هم به اصل ماجرا پی بردیم باید خودمون دو نفر هر طور که شده این مشکل و حل بکنیم و میون مادر و دختر آشتی برقرار کنیم. منم با خانم نعمتی هم عقیده ام که قهر مادر و دختر جدی نیست و...

- پس اگر اینطوره بهتره که ما دخالت نکنیم و...

- من و تو با دیگران فرق می کنیم و خواهی خواهی فامیل هم هستیم. تو اگر بدیدن پریا خانم بری ثابت می کنی که در مورد مشکل فامیلی بی تفاوت نیستی و خواهان صلح و آرامش برای آنها هستی.

- باشه فردا اینکارو می کنم، اما زیاد به این کار خوشبین نیستم.

- چرا فردا؟ چرا حالا نه؟ من فکر می کنم که حالا بهترین فرصت برای رفتن و حرف زدن. صبح ممکنه همسایه ها ببینند و اون ها هم بخوان دخالت کنن، از طرف من به پریا خانم بگو که من حاضرم هر کاری که از دستم برمیاد انجام بدم. زود برو و زود هم برگرد!

- این کارو می کنم اما دانیال راستش و بگو تو دلت برای پریا خانم می سوزه یا اینکه دلت برای دیدن دورادور گلپری تنگ شده؟

- راستش و بخوای، برای هر دو حالا تا دیر نشده زودتر برو!

* * *

- سلام پریا خانم شب تون بخیر از خواب بیدارتون کردم؟

- سلام عزیزم. نه خواب نبودم بفرمایین تو چه عجب یاد ما کردین؟

- ما همیشه بیاد شما هستیم اما از وقتی که گلپری جون پیغام داد که دیگه نمی خواد مارو ببینه اجباراً مجبور شدیم بدیدنتون نیایم.

- خب حالا چطور شده این وقت شبی و برای دیدن انتخاب کردی؟

- راستش چند روزیه تو مجتمع اخباری پیچیده که نگرانم کرده. مزاحم شدم که ببینم اگر این شایعه راسته در مقام یک دوست کاری انجام بدم. البته اگر شما اجازه بدین.

- از صبح یکی، یکی همسایه ها اومدن و خواستن کاری انجام بدن و من به همه گفتم که گلپری برای چند روز رفته مراقبت از یک مریض و بعهدہ بگیره. مادر هانیه، زن آقا جواد، چند روزی هست که بیمار و به خاطر دوری راه هانیه، گلپری موافقت کرده که اون پرستاری کنه. اما بدیگران نگفتم که علت دومی وجود داره. من نمی دونم همسایه ها از کجا بو بردن که گلپری قهر کرده. اما حقیقت همینه. من و گلپری مثل هر مادر و دختری روی بعضی مسائل اختلاف نظر داریم.

همیشه اختلافاتمونو در آرامش رفع و رجوع می کردیم اما این بار من تندی کردم و گلپری طاقت نیاورد. صبر کردم تا حال مادر هانیه خوب بشه و خودم برم دنبالش و با هم برگردیم خونه. چیز مهمی نیست و جای نگرانی وجود نداره. مطمئن باش که اگر مسئله جدی بود، هم آقا جواد و هم مادر بزرگش بی تفاوت نمی نشستن و اقدام می کردن.

- اینو که من مطمئنم! اما راستش پیش خودم فکر کردم که هرچی باشه من و گلپری با هم دوستیم و بخاطر نزدیکی سن شاید من بتونم کاری انجام بدم.
- ممنونم زحمت کشیدی آمدی و خواستی کمکم کنی. انشاءالله من و گلپری در مراسم جشن عرو سین جبران کنیم.
- پس این فرصت هرگز بدست نمیاد!
- چرا دخترم؟ تو هنوز خیلی جوانی و فرصت بسیار!
- اما من از این شانسها ندارم، اگر هم داشته باشم خودم دیگه حال و حوصله شروع یک زندگی نو را ندارم. راستش به همین زندگی خو گرفتم و بهتره که همین طوری ادامه بده.
- همه دخترها همین و میگن اما وقتی بخت در خونه رو بزنه بی اختیار قبول می کنن.
- نمی دونم شاید اینطور باشه. اما ترسی در وجودم ریشه کرده و می ترسم که اگر بخوام ازدواج کنم سانحه ای دیگه روی میده و خدای نکرده عزیز دیگری و از دست میدم.
- این فکر غلط و از خودت دور کن و بر این ترس موهوم غلبه کن. اوقاتی که صرف این فکرها می کنی صرف این کن که چگونه و چطور می تونی مرد آینده ات را خوشبخت کنی.
- از پندتون متشکرم و سعی می کنم به اون عمل کنم. جالب نیست؟ من اومدم به شما کمک کنم و در عوض شما به من کمک کردین؟!
- من کاری نکردم، دوست دارم که همه جوونها امیدوار باشن و به آرزوشون برسن. از قول من به آقا دانیال هم سلام برسون. وقتی گلپری به خونه اومد زنگ می زنم که بیای و با هم گپ بزنیم، من می دونم گلپری وقتی بیاد دیگه اون افکار قدیم و با خودش برنمی گردونه. اون در واقع داره با خودش خلوت می کنه و می خواد خودشازی کنه.
- پریا خانم، نمی خوام از گلپری دفاع کنم. اما اون بهترین دختریه که من سراغ دارم هم مهربونه هم صبور، و هم بی تکبر و بی ریاست.
- با تمام محاسنی که شمردی هر کسی خودش می دونه که چه نقاط ضعفی داره که بهتره برطرف بشه.
- امیدوارم این خودشازی هرچه زودتر به نتیجه برسه و گلپری جون به خونه برگرده!
- من هم امیدوارم.
- خب با اجازه تون رفع زحمت می کنم و پیش از رفتن خواهشی داشتم که امیدوارم برآورده کنین.
- چه خواهشی اگر کاری از دستم بریاد کوتاهی نمی کنم.

- می خواستم خواهش کنم تا آمدن گلپری اگر کاری، چیزی، لازم داشتین منو باخبر کنین تا براتون انجام بدم. راستش من دنبال بهانه می گردم که بیشتر بدیدن شما بیام و اگر بدونم وجودم مثر ثمره خوشحال می شم.

- مطمئن باش که بدون بهانه هم در این خونه بروت بازه و هر وقت دوست داشتی می تونی بیای.

- ممنونم، شما خیلی به من لطف دارین. وقتی بدیدن گلپری رفتید بگید که دنیا گفت علی رغم پیغامهایی که دادی تو هنوز بهترین دوست منی و هیچ یک از حرفات و به دل نگرفتم و دوست دارم که باز هم با هم دوست باشیم.

- این کارو می کنم و یقین دارم که گلپری هم وقتی برگرده به ادامه این دوستی رغبت نشون میده.

* * *

- دانیال پریا خانم بهت سلام رسوند.

- سلامت باشه! حالا بگو چه خبر آوردی؟

- خبر خاصی نبود! مادر هانیه مریضه و گلپری رفته از اون پرستاری کنه.

- فقط همین! این که خبر جدیدی نیست!

- چی دلت می خواد بشنوی؟

- اذیت نکن دنیا، بگو ببینم چی گفتی و چی شنیدی؟

- بسیار خب تعریف می کنم اما اول برام چای بریز تا تعریف کنم.

- رشوه می گیری، رشوه خوار؟

- خوب مزد زحمت.

- باشه این هم یک فنجون چای، حالا تعریف می کنی؟

- پس ساکت بشین و فقط گوش کن!

- از حرفات اینطور فهمیدم که گلپری رفته تا با خودش مبارزه کنه و پاره ای از رفتارهایش و تغییر بده. من فکر می کنم دچار تزلزل شخصیتی شده. تا پیش از شناخت اصلی پدرش اون گمان هایی داشت که گرچه دروغ اما زیبا بودن، اما بعد از روشن شدن ماجرا، از این که فهمیده مادرش کی بوده و کجا زندگی می کرده و به چه کاری مشغول بوده دچار شوک شده و نمی تونه قبول

کنه که با حمایت دیگران بزرگ شده و این زندگی راحت و بی دغدغه نتیجه خیرخواهی چند فرد خیراندیشه.

بدترین شوک از ناحیه حاجی نعمتی وارد شده، وجهه ای که توسط حاجی نعمتی کسب کرده بوده و خودشو نوۀ واقعی اون می دونسته به یکباره تغییر ماهیت می ده و می شه نوۀ حاجی ضرابی. مردی که تمام هم و غم خودش و گذاشته بوده که وجود اون ها رو ندیده بگیره و به زبون ساده به حساب نیاره.

- من هم اگر جای گلپری بودم قاطی می کردم، چه ممکنه یکی دیگه پیدا بشه و بگه تو دختر حاجی ضرابی نیستی و دختر فلان کسک هستی.

- ای کاش پریا خانم واقعیت و از کوچیکی به گلپری گفته بود و ذهن اونو و روشن کرده بود.

- اون هم تقصیر نداره. شاید فکر کرده که ذهن بچه آمادگی پذیرش خیلی وقایع و نداره و بزرگتر که بشه می تونه تجزیه و تحلیل بکنه.

- کاری که حالا گلپری داره انجام میده و بقول پریا خانم خودشو می سازه که با واقعیت همون طوری که هست روبرو بشه.

- بیزاری و تنفر گلپری از تک، تک ما هم بخاطر پیدا نکردن جواب خیلی از سؤالاته که برایش پیدا شده.

- دانیال نکنه که گلپری جذب زندگی گذشته پریا خانم بشه و بخواد که مثل مادرش از صفر شروع کنه؟

- عقلاً صفر گلپری، صفر پریا خانم نخواهد بود. چه اون دختر تحصیل کرده ایه و تا چند ماه دیگه لیسانس می گیره، اما ممکنه از این محیط دل بکنه و همون جا رو برای زندگی انتخاب کنه.

- باید ببینیم پریا خانم چیکار می کنه. اون می گفت که تا چند روز دیگه میره دنبال گلپری و اونو برمی گردونه خونه.

- من برخلاف پریا خانم به اومدن گلپری زیاد امیدوار نیستم و گمان ندارم که به این زودی ها برگرده. مگر این که کسی که گلپری به گفته هاش ایمان داره بره و با اون صحبت کنه شاید تغییر عقیده بده.

- من و تو حدسیات خودمون و دنبال کردیم و نتیجه گیری کردیم. شاید هیچکدوم از حدسیات ما درست نباشه و رفتن گلپری و اومدنش بدون حرف و حدیث تموم بشه!

- امیدوارم اینطور باشه اما به این هم زیاد خوشبین نیستم. نمی دونی چقدر دلم می خواست با گلپری حرف می زدم!

- هیچ کس نه و اون هم تو! فراموش کردی که ما جزء اولین مغضوبین گلپری هستیم؟!

- فراموش نکردم. شاید اگر ببینه که من هم دارم از صفر شروع می کنم نظرش برگرده.

- منظورت چیه که از صفر شروع کنی؟

- نمی دونم یکهو به سرم زد که داستان زندگی دایی صیاء و بازخوانی کنم و سرنوشت اونو تغییر بدم. با این تفاوت که قهرمان داستان این بار به جای دایی من باشم و به جای پریا خانم، گلپری.

- منظورت اینه که تو هم بیمار و علیل بشی و...

- درست منظورم همینه.

- خب کی می خواد جای پدربزرگ و بگیره؟ مادربزرگ از کجا پیدا کنیم؟

- من که نگفتم مو به مو، این داستان و تغییر بدیم بلکه فقط اون جاهایی که...

- این کار عملی نیست. ضمن این که گلپری زود پی به واقعی نبودن کارت می بره و اوضاع از این که هست بدتر می شه!

- من میگم باید به گلپری تفهیم کرد که اون و با همون گذشته و همین حال قبول داریم و مهم نیست که چه اتفاقی در گذشته رخ داده، چیزی که مهمه خودش و تفکراتش.

با تلقین این که گذشته ها گذشته و باید به آینده فکر کرد. وادارش کنیم که به حال و آینده نظر داشته باشه. من تصور می کنم که بتونم گلپری و متقاعد کنم اگر پریا خانم اجازه دخالت بده.

- روحیات شما دو نفر خیلی بهم نزدیکه و من همیشه اینو گفتم اما باید صبر کنیم و ببینیم اگر دیگران موفق نشدند اون وقت ما مداخله کنیم. فقط یادت باشه هیچ کس نباید از فامیل چیزی بدونه. در مورد ملاقات خودت و پریا خانم هم با کسی حرف نزن حتی لادن!

* * *

- گلپری جون اگر درست تموم شده بیا شام بخوریم؟

- خاله اختر، اگر چیزی بپرسم به من راستش و میگین؟

- آره، بپرس.

- شما به خونه دایی زنگ زدن و گفتین من اینجام؟

- آره. چون خوب می دونم که نگرانی و دلوپرسی چقدر سخته! من مادرت و بزرگ کردم و دلم نمیداد ناراحتی تحمل بکنه، با این حال که خوشحالم تو اینجا یی و من تنها نیستم اما وقتی یادم میفته که برای بزرگ کردن پریا چقدر سختی کشید، و تو سرما و گرما چطوری ازت مراقبت کرده دلم بحالش می سوزه و این رفتار و کردار و حق نمی دونم.

- شما فکر می کنین من دختر ناسپاسی ام؟

- من فکر می کنم که تو جوونی و هنوز سرد و گرم روزگار و نچشیدی. دخترجون من پیرم و پام لب گوره آخر عمری بارم و با دروغ سنگین تر نمی کنم. پس باور کن هرچی به تو می گم عین حقیقته. مادرت زن فداکاریه که جوونیش و گذاشت تا تو به ثمر برسی، خدا می دونه چند تا خواستگار خوب داشت که همه راضی بودن تورو به فرزندی قبول کنن اما مادرت راضی نشد. می ترسید و دوست نداشت که مرد دیگه ای جای باباتو تو زندگیش پر کنه. به من گفت به ضیاء قول دادم که خودم بزرگش کنم و همین کارم می کنم.

مادرت به خوابهایی که گاه و بیگاه می دید خیلی اعتقاد داشت و روح پدرت و شاهد و ناظر می دید و خجالت می کشید حرف از مرد دیگه ای برده بشه. خیلی شبها تا صبح بیدار می موند تا کار سبدها رو تموم کنه و پولی برای خوراک و داروی تو داشته باشه. آقا حبیب خدایامرز همیشه می گفت، پریا تنها یک زن نیست اون یک شیر زنه. هیچ کس جرأت نداشت به اون بگه بالای چشمش ابروئه. حالاش و نبین که ساکت و افتاده شده. مثل برق و باد دور خودش می چرخید و هیچ کس به گرد پاش نمی رسید. من هیچ وقت به زیر و زرنگی مادرت، زنی و ندیدم. ای کاش زندگیش و تو شهر فرنگ می کردن و می دیدی که چی بود و حالا چی شده!

- من قدر زحمت هایی که برام کشیده می دونم!

- نه نمی دونی، و الا الان اینجا نبود! من هر وقت می خوام کسی و برای هانیه مثال بزنم پریا رو مثل می زنم و دلم می خواد هانیه از مادرت سرمشق بگیره.

- من مادرمو بقدر دنیا دوست دارم!

- گفتن زبونی که افافه نداره. دوست داشتن و خواستن باید قلبی باشه و با عمل ثابت بشه.

- خب من هم برای همین اینجا هستم، که به مادرم ثابت کنم از این که دختر یک سبد فروشم خجالت نمی کشم و...

- به خیال خودت اومدی گدا بشی و طعم فقر و بچشی؟

نه دختر جون داری اشتباه می کنی چون ته دلت قرصه که پول تو بانک

داری و چند تا آدم پولدار هم هواتو دارن. طعم ها با هم فرق می کنه! تو هیچ وقت ترسی که منو مادرت از گرسنه موندن و بی فردایی داشتیم نداری. یادمه مادرت تنها ژاکت تنش و داد به من تا بشکافم و برای تو بلوز و ژاکت ببافم. حالا تو چند تا بلوز و ژاکت و پالتو داری؟

می دونی، هیچ لازم نیست که ادا دربیاری اگه واقعاً می خوای چیزی و به مادرت ثابت کنی این راهش نیست. من بهت می گم که کاری کن مادرت از این که جوونیش و به پای تو پیر کرده افسوس نخوره! می تونی با مهربونی کردن به اون، به دیگرون، مرحمی روی زخماش بگذاری و کاری کنی که از داشتن تو به خود افتخار کنه. رفتار آدمای بد و دیدی و شنیدی و آدمای خوب را هم دیدی. خوبه از همه اینها درس بگیر و سعی کن از آدمای خوب، بهتر باشی!

اگر دو تا نون توی سفره داری، یکیش بهت حروم می شه اگه بدونی کسی هست که داره سر بی شام زمین می گذاره. گدا نشو! بلکه کاری کن که گدا پیدا نشه! من به آقا جواد وصیت کردم

که همین خونه رو تعمیر کنه و به آدمهایی کرایه بده که مثل خودمون به نون شب محتاجند و اجاره هم نگیره! پولی که گذاشته بودم کنار برای گور و کفنم برای تعمیر گذاشتم که آقا جواد قبول نکرد و می خواد خودش مخارج و قبول کنه. این کارهاست که باید انجام بدی و به مادرت بفهمونی که قدر زحماتش و می دونی. شام سرد شد و از دهن افتاد.

- خاله، من می تونم اینجا رو خراب کنم و از نو دو مرتبه بسازم!

- من دیگه اختیاری ندارم و وکیل و وصی آقا جواده. با اون حرف بزنی و اگه قبول کرد منم حرفی ندارم. فقط باید همین طوری ساخته بشه که خونارهای بیشتری جا بگیرن.

- اما خاله اینجا مثل کاروانسراست و می شه دو تا خونه خوب از زمینش ساخت.

- بله می شه حتی می شه یک خونه بزرگ و شیک ساخت اما من منظورم قشنگی خونه نیست. من می خوام چند تا سرپناه وجود داشته باشه، حالا اسمش هرچی می خواد باشه! اگر فکر منفعتی این کارو نکن اما اگر فکر آدمای بی سرپناهی با آقا جواد حرف بزنی و کار خدا پسندانه بکن!

- حق با شماست من نمی تونم ادا دربارم چون وقتی صحبت از این جا شد ذهنم ناخودآگاه رفت دنبال این که اگر اینجا ساخته بشه دو تا خونه خوب و شیک از توش درمیا و با قیمت خوب فروش می ره.

- به تو ایرادی وارد نیست چون تو جوونی! تو در فکر معامله با دنیایی و من در فکر معامله با خدا! از من می شنوی لوازم و اثاثیه اون اتاق و نشون مادرت نده که خاطرات تلخ گذشته رو برات زنده کنی. یا ببخش، یا بفروش، گذشته هرچی بوده چه خوب و شیرین چه تلخ بهتره فراموش بشه! زمان جوونی آدم وقتی به غم و غصه هاش فکر می کنه امید به فرداهای بهتر پیش رو داره. اما در پیری آدم دوست داره فقط به خاطرات خوشی که در گذشته داشته فکر کنه تا بخودش بقولونه که عمر پرکاری داشته و از غصه دق نکنه.

- اگر شما صلاح بدونین می بخشم. شاید بدرد خانواده ای بخوره!

- اگر این تصمیم و داری من خودم فردا صبح پیغوم می دم که بیان برون. تو هم از دانشگاه مستقیم برو خونتون بیشتر از این دل مادرتو خون نکن. جواد آقا هم که اومد میدم لباسها و کتابها تو برات بیاره.

- خاله داری بیرونم می کنی؟

- خودت خوب می دونی که این خیال و ندارم و این بیغوله رو که نمی شه اسم خونه روش گذاشت. منتهی من دیگه مثل اون وقت ها جوون نیستم که انتظار اومدن مادر و داییت و می کشیدم. حالا تا تو بری و برگردی من صد بار می میرم و زنده می شم! این محله مخصوصاً شبهاش برای دختری تنها که بر و رو داره خطرناکه!

- می فهمم خاله! از این که منو تو این مدت پناه دادین و زحمتمو کشیدین ممنونم.

- می دونی گلپری، تو با این که به من میگی خاله. اما من تو رو مثل نوه خودم می دونم درسته که دستم خالیه و نتونستم نه برای مادرت که مثل دخترم دوستش دارم کاری انجام بدم نه برای تو. اما خدا می دونه که شما سه نفر، تو، مادر و داییت اگر بگم از هانیه برام عزیزتری مثل اون برام عزیزین و بقول آقا حبیب خدایامرز ما سه تا بچه و یک نوه داریم. دلم می خواد تا نمردم و آرزو بگور نشدم عروسی تو را هم ببینم دیگه بدون هیچ آرزویی سر روی خشت می گذارم.

* * *

سلام جواد دومی

وقت غروب نشسته بودم پشت پنجره در عزای دل.

شب آرام آرام می رسید بر مزار دل در فکر بودم که امروز هم به انتظار گذشت.

دریغ که انتظار بماند و صبر و تحملم گذشت.

گوی مهتابگون امید راز بس پیش رو، پس سر نهادم من به غفلتی قِل خورد و از حصار نرده گذشت.

در تیرگی اتاق از سوئی به سویی نگاه گرداندم، چو سایه ای بدیدم شکیب و قرارم گذشت.

افتان و خیزان دست بر دیوار پیش رفتم، از سر ناباوری هیچ صدایی زنگ نشنیدم.

با زنگ دوم به خود آمده پرسیدم کیه؟ یک جواب کوتاه آمدم! مژه هم زدنی خم پشتم چو فتر واشد، تن و جسمم یکسره جان شد، در آن حال از خودم سؤال کردم شما؟ جواب آمد با یک جهان معنا که گفت: وا کن مامان من دخترت هستم.

به چشم خود دیدم که گوی رفته از لای در درون آمد اتاقم یکسره نور شد وقتی گلپری آمد.

چون به آغوشش کشیدم گویی در عرش خدا بودم. همراه باران اشک خندیدم و سر به خاک سائیدم. ای خدای مهربان شکرت، دعاهايم اجابت شد.

* * *

- سلام خانم فشقایی چه سعادتى که شما را در این وقت صبح زیارت کردم حال شما چگونه خوبید؟

- به به آقای میرسپاسی صبح شمام بخیر. من هم خوشحالم که بعد از مدتها شما رو زیارت می کنم حال خودتون و دنیا جون چطوره؟
- ما خوییم به لطف خدا. گلپری خانم حالشون چطوره؟ از بیمار چه خبر؟ آیا بهتر شدن انشاءالله؟
- بله شکر خدا کسالت برطرف شد و گلپری دیشب برگشت خونه و خیالم راحت شد. حالا هم دارم میرم نونوایی که نون گرم بگیرم.
- چه حسن تصادفی اتفاقاً من هم دارم میرم نونوایی. اگر اجازه بدین برای شما هم خریداری کنم و شما دیگه زحمت راه و نکشید.
- ممنونم چند روزی از خونه خارج نشدم و به این پیاده روی نیاز دارم. حال حوریه خانم و بقیه خانواده چطوره؟
- همگی خوبند و سلام می رسوند. اتفاقاً چند روز پیش بود که دایی حسام از شما یاد کرد و جوای حال شما و گلپری خانم شد که گفتم شکر خدا خوبید و گلپری خانم هم تا یکی دو ماه دیگه فارغ التحصیل می شوند.
- از قول ما هم سلام برسون.
- از طرف شما مطمئناً این کارو می کنم اما از طرف گلپری خانم اگر اجازه بدین حرفی نزنم چون سلام رساندن از طرف گلپری خانم به این تعبیر می شه که کدورت ها پایان رسیده.
- می فهمم منظور شما چیه. با اینکه یقین دارم گلپری در افکارش تجدیدنظر کرده اما حق با شماست و بهتره که منتظر بشیم خود گلپری برای آشتی قدم برداره.
- بله عقیده من همین. ضمن آنکه همگی ما احساس شرمندگی داریم و هر کدام از ما بدنبال فرصتی برای جبران البته اگر این فرصت و گلپری خانم از ما نگیره و دست از کینه توزی برداره!
- خوشبختانه گلپری دختری است که اگر اشتباهی مرتکب بشه زود اعتراف می کنه و در صدد اصلاح برمیاد و چون دختر مغرور و خودپسندی نیست قدر محبت و می دونه و به محبت کننده جواب می ده.
- اینو که مطمئنم چون دختری که شما تربیت کرده باشین مسلماً جز این نخواهد بود. در مورد تکفیر شدن ما هم باز عمل ایشون قابل درکه و هیچ یک از ما رنجشی یا خدای نکرده کینه ای بدل نگرفته ایم و به امید گذشت زمان و فراموشی هستیم.
- بله من هم فکر می کنم بهترین راه، فراموشی است و گذشت زمان، باید به او فرصت بدیم تا خاک قلبش و هموار کنه و به همراه بذر محبت، بذر عشق هم بکاره تا به نتیجه مطلوب برسه.

* * *

- خوشحالم که گلپری به سلامت از این گرداب خارج شد. ترس داشتم که زیاد آسیب دیده باشه.

- من هم به همین ترس مبتلا بودم و رد پای عشق و فراموش کرده بودم. می دونی جواد باورم اینه که عشق به دانیال نگذاشت که تنفر ریشه ای عمیق در قلب گلپری بوجود بیاره و از این جهت باید از عشق سپاسگزار باشم.

- در دو ملاقات اخیری که با گلپری داشتم متوجه شدم رنگ پریده صورتش وقتی اسمی از دانیال می برم چطور به خون می شینه و تن آرام صداسش بم و موج دار میشه. خودمو می دیدیم به هنگامی که نامی از فریبا برده می شد و در دل به گلپری می خندیدم و می گفتم هر کی و بتونه فریب بده منو نمی تونه!

- امروز هم وقتی دنیا برای دیدنش آمد آن چنان او را در بغل گرفت که گویی سالهاست از هم دور بوده اند. هر دو تا در اتاق خلوت کرده بودند و موقع ناهار به زور از اتاق خارج شدن، پیش از آمدن تو هم اجازه گرفتن که برن دنبال لادن و سه تایی برن خرید. شور و نشاط آن دو باعث شد که من هم به وجد بیام و غمها و غصه هامو فراموش کنم. من فکر می کنم که نبض حیات پدر و مادر دست اولاده. وقتی که شادند مادر و پدر راضی و خوشحالند و هنگامی که غمگین و افسرده اند آنها هم احساس کسالت و ناتوانی می کنند. باورت می شه من امروز دو بار فاصله خونه و شهرک و طی کرده و احساس خستگی نکرده باشم! وقتی با عزیز جون صحبت می کردم خوشحالی ام از سیم تلفن به اون هم سرایت کرد و باعث شد عزیز جون بگه پریا درد پا فراموشم شد و می تونم پیاده تا خونت راهپیمایی کنم. من بازگشت دوباره گلپری و مدیون خیلی ها از جمله تو، عزیز جون، اخترخانم هستم و از همه بالاتر مدیون خدا هستم که به من لطف کرد و دخترم و بمن برگردوند.

در مدتی که گلپری اینجا نبود من هم فرصت کافی داشتم که بگذشته فکر کنم و زندگی و عریان مرور کنم. می دونی در تمام اوراق زندگیم به هر صفحه که نگاه کردم جای پای تو را هم دیدم. تویی که بهترین آموزگار زندگی هستی و من خیلی درسها شاید بیشتر از درسی که روزگار به من داد از تو آموختم. من روی هم رفته زن خوشبختی هستم که معلمی چون تو دارم تو هم برادرم، هم پدرم، هم مادرم، و هم دوستم بودی و هستی که آخریش فکر می کنم از همه مهمتره تو مثل درخت سایه گستره هستی که اجازه دادی کلاغی چون من روی شاخه ات خونه بسازه و در کمال صبر و شکیبایی هر روز و هر ساعت و هر دقیقه صدای قار قارم و تحمل کردی، من در ازای همه از خودگذشتگیها در مقابل همه حمایتها فقط می تونم بگم که آقا جواد اگر امروز پریا احساس خوشبختی می کنه، اگر پریا داره سربلند زندگی می کنه اگر پاکدامن و عقیف مونده، فقط به خاطر اینار و فداکاری تو بوده و خدا می دونه اگر تو رو نداشتم چه سرنوشتی داشتم.

اگرچه نمی تونم روزهای جوونیت رو به تو برگردونم اما می فهمم و می دونم چه متاعی و از دست دادی تا من و به عرصه رسوندی حالا هم پیازم آنقدر گونه کرده که در حال پوسیدنه دلم می خواد این و بدونی که من از سرنوشتم ناراضی نیستم اون چه که بر من گذشت چه به اسم تقدیر یا سرنوشت یا به حکم اختیار چون با تو بودم و تو همیشه کنارم بودی با رضایت پذیرفتم. می دونی که وقتی احساساتی می شم بغض راه گلومو می گیره و اشکم و درمیاره.

- من هر کاری کردم بر حسب وظیفه بوده و خیلی خوب می دونم که نتونستم اون طور که باید و شاید انجام وظیفه کنم. تو وقتی احساساتی می شی من و می بری به دورانی که وقتی از کمبودها به ستوه می اومدی سر به آسمون بلند می کردی و می گفتی این آسمون کبود برای همه بود برای ما نبود؟ یادته؟ اما حالا خوشحالم که لبث به جای شکوه و شکایت به ابراز رضایت باز شد و احساس خوشبختی می کنی! منو اگر به درخت تشبیه می کنی تو هم نه کلاغ بلکه خورشید بودی که به من نور تابیدی تا بتونم چرخه حیاتم و بچرخونم. من هم اگر تو رو نداشتم خدا می دونه چه سرنوشتی انتظارم و می کشید، اما همین قدر بدون اگر بدام اعتیاد نیفتادم اگر پام براه دزدی و قاچاق فروشی کشیده نشد و از وسوسه شیطان در امان ماندم بخاطر تو و حفظ پاکدامنی تو بود. پس می بینی با هم مساوی شدیم و تو چیزی به من مدیون نیستی، اگر همیشه ورد زبانم این بود که روزگارم برخلاف آرزوهایم گذشت زین پس نخواهی شنید. حالا تا منو مثل خودت احساساتی نکردی یک فنجان چای برام بریز تا زودتر بخورم و راهی بشم که هانیه تنهاست.

* * *

پیشترها توقعم این بود که دیگران مرا بفهمند و حتی به سنگ ریزه ای جام بلور قلم را نشکنند و خیالم را آزوده نکنند اما اکنون انتظارم را به صفر رساندم چرا که می دانم خود برای کشف ودرک احساس دیگران هیچ گامی برنداشته ام. دنیای واقعی ام به وسعت دستان بازم بود و اوج نگاهم تا لب دیوار همسایه. اما دنیای رویا و ذهنم وسعتی بی نهایت و افق نگاهم دب اکبر بود، روزها دخترک ملوس و دردانه، و شبها خود قصه پرداز افسانه. کاش این پل رنگین کمان که میان بودن و اینک که هستم این چنین ویران نمی شد گرچه هرچه ویران شد به بنایی نو عمارت شد. اما بیدار شدن، رها کردن، کوچ از کوچه خیال کردن، باورها را به وهم مهر کردن، با حقیقت عریان روبرو شدن از توانم بیرون بود. خم شدم، تاشدم، فرو ریختم، آواری بیصدا بودم. تا که کودکی از بازی زمان خسته خاک را سرند و به آب تجزیه گل کرد. شکل و هیبتی چو نقش نخست خلقت کرد، عامیانه الفاظی به من آموخت، بسنده بود زندگیم را دگرگون کرد.

- به من بگو آیا عشق نقشی داشت؟

- دانه ای جوانه زده که بارور شد.

- دانه گلی یا بذر درخت؟

- بگمانم درخت. درختی پر از شکوفه های سپید.

- خوش بحال میوه چین این درخت!

- صبر می بایست کرد تا بر شود آنگه رسد.

- پیغامم نرسید؟ چشمم از انتظار کم سو شد؟ طاقتم تاق و دلم خون شد؟

- پیغام شما رسید آن را خواندم و به کم سویی چشم شما ایمان آوردم. چون رخت سیاه تنم نمی بینید!!
- می بینم اما بیم از جور روزگار دارم، جوانی بگیرد و پیری به ارمغان آرد دل خوش می کنم به یک جواب آری آن وقت تا سال بگذرد صبر می کنم.
- دانیال تو آینه چی می بینی که ساعتیه به اون زل زده ای؟
- چی گفتی؟
- پرسیدم تو آینه چی می بینی که یکساعته به اون خیره شدی؟
- هیچی داشتم فکر می کردم و حرفهای شب گذشته گلپری رو که بتو گفت بیاد میاورم.
- پس تو دزدکی حرفهای ما رو شنیدی آره؟
- من ناخودآگاه شنیدم تو فراموش کردی در اتاقت و ببندی.
- آیا این حرف گلپری رو هم شنیدی که دل به مردی داده؟ اگر شنیدی امیدوارم فکر نکرده باشی که اون مرد تویی!
- من؟ خب چرا نه؟ مگه اون یه آدم بخصوصی اشاره کرد؟
- پس معلوم می شه حرفهای مارو نشنیدی و داری یک دستی می زنی.
- دنیا نگرانم کردی بگو آیا به مرد بخصوصی اشاره داشت؟ نکنه صفا...؟
- صریح از اون اسم نبرد اما می شد فهمید که منظورش صفاست.
- تو از کجا این حدس و می زنی؟
- از اون جایی که گلپری از روحیه حساس و زود رنج اون می گفت و اشاره داشت به این که عشق اون باعث شده گذشته رو فراموش کنه و به خونه برگرده.
- خب منم حساس و زود رنجم.
- نه! گلپری می گفت اگر با نقاشی بتونه تصویر اونو بکشه شبیه نی قلیون می کشه. منظورش این بود که اون مرد لاغره و تو نیستی. در صورتیکه صفا لاغره!
- در نظر تو من مرد چاقی هستم؟
- لاغر و نی قلیون هم نیستی! دانیال تو رو خدا خیالهای خام نکن و گلپری و فراموش کن.
- مگه تو تونستی پوریا رو فراموش کنی؟ من متوجه هستم که با هر صدای زنگ تلفن رنگت می پره و نفس تو سینه ت حبس می شه.

- داری اشتباه می کنی. من وقتی خانواده پوریا در مراسم شب سال شرکت نکردن همه چی دستگیرم شد و با حقیقت روبرو شدم و سعی کردم فراموشش کنم.
- آیا براستی فراموش کردی یا اینکه داری خودتو گول می زنی؟
- دارم فراموش می کنم و سعی دارم که دیگه به اون فکر نکنم.
- اما من یقین دارم که با اولین تماس وقتی صداس و بشنوی همه تلاشت بی ثمر می شه و گل علاقه تو قلبت شکوفا می شه.
- اما من مطمئنم که چنین چیزی نمی شه.
- پس بی خودی به پوریا قول دادم و دلشو گرم کردم.
- چی گفتی؟ تو با پوریا حرف زدی؟ کی؟ چه وقت تلفن کرد؟
- دیدی خواهر کوچولو، تو که گفتی تحت تأثیر قرار نمی گیری و نسبت به پوریا بی تفاوت شدی؟
- من... من...
- می دونم لازم نیست که رل بازی بکنی. من به پوریا گفتم که تو هنوز منتظرش هستی و اون هم داره با خانواده اش برای خواستگاری میاد.
- چی می گی دانیال راستی، راستی اونها دارن میان یا اینکه داری سربرسم می گذاری؟
- شوخی و مزاحی در کار نیست و اون ها توی راهند. شاید همین حالا که من و تو داریم با هم حرف می زنیم رسیده باشن.
- وای خدای من حالا باید چیکار کنم؟
- کاری لازم نیست انجام بدی. قول و قرارها همونه که با پدر بسته شده.
- اما خاله حوریه؟
- من جواب برای همه دارم و تو نباید نگران اطرافیان باشی.
- دانیال تو منو غافلگیر کردی و من گیج شدم. نه مامان، نه بابا...
- می دونم خیلی سخته که بدون اونها سر سفره عقد بنشینی. اما از طرفی هم باید قبول کرد که گذشته برنمی گرده و اونها دیگه زنده نمی شن. پس وقتی راحت می تونی با حقیقت روبرو بشی. پذیرفتن این امر زیاد هم نباید برات مشکل باشه.
- می دونم اما دلم می خواست یکنفر بود که با من موافق بود و کمکم می کرد.
- می خواهی از زن دایی پریا کمک بخواهیم؟
- زن دایی پریا؟ یعنی ممکنه قبول کنه و کمکم کنه؟

- پرسیدنش بی ضرره اگر قبول کرد چه بهتر و در غیر اینصورت از اعظم السادات کمک می گیریم.
- من نمی دونم یکباره دچاره دلهره شدم و نمی دونم چه کاری درست و چه کاری نادرسته.
- هول نشو و دستپاچه نشو من خودم با پریا خانم صحبت می کنم.
- کاش می شد گلپری هم کمکم کنه. آخه من دست تنهایی؟...
- باشه از هر دوی اونها خواهش می کنم که کمکت کنن دیگه چی؟
- هیچی اگر اونها قبول کنن دیگه نگرانی ندارم.
- می دونم تحمل صبر کردن نداری پس میرم پایین با اونها حرف بزنم.
- دانیال اگه قبول نکردن می شه از طرف من خواهش کنی؟
- باشه اینکارو می کنم.
- باید عجله کنم هم خونه رو تمیز کنم و هم میوه و شیرینی...
- دنیا عجله برای چیه؟ اون ها که اینجا وارد نمی شن وعده ما فردا شبه.
- آخیش خیالم راحت شد. فکر کردم که مستقیم میان اینجا!
- تو فکر می کنی که حالا بیدار باشن؟ نکنه که برم و از خواب بیدارشون کنم؟
- تا تو لباس بپوشی من به گلپری زنگ می زنم.

* * *

- مبارکه بسلامتی! بالاخره دنیا جون هم میره دنبال بخت و زندگیش.
- بله همین طوره البته اگه خدا بخواد!
- خوب من چه خدمتی از دستم برمیداد. دنیا جون به گلپری گفته که من باید کاری انجام بدم.
- راستش من و دنیا فکر کردیم که اگر شما لطف کنین و به ما کمک کنین...
- من حاضرم. اما در مورد؟
- من می دونم که درخواست ما تا حدی نامعقوله اما از اون جایی که می دونم شما هیچ وقت به کسانی که از شما یاری خواستن نه نگفتین این است که می خواستم تقاضا کنم فردا شب شما و گلپری خانم میزبانی مارو بعهده بگیرید و به من و دنیا کمک کنید.

- منظورتون اینه که وقتی خواستگارها میان من و گلپری از اون ها پذیرایی کنیم؟
- منظور ما اینه که شما و گلپری خانم مونس دنیا باشید و اون احساس تنهایی نکنه!
- مگه قرار نیست که دایی هاش و دعوت کنین؟
- راستش چون قبلاً این مراسم انجام شده و قول و قرارها گذاشته شده من دیگه لزومی به آمدن دیگران نمی بینم خانواده پوریا فقط برای تجدید میثاق می آیند و اینطور که فهمیدم قصد دارند هرچه زودتر مراسم عقد برگزار کنند و...
- آقا دانیال من حرفی ندارم. اما فکر می کنم صلاح شما در این باشه که از دایی ها و زن دایی های دنیا جون یکبار دیگه دعوت کنین تا خدای نکرده کدورتی به وجود نیاد.
- اگر این دعوت انجام بگیره آیا شما حاضرید با بودن آنها به دنیا هم یاری بدین؟
- تا اون جایی که من بخاطر دارم همسر آقا حمید و حوریه خانم خیلی بهتر از من می تونن عهده دار پذیرایی باشن و...
- صحبت شما متین است اما بدبختانه خاله حوریه پس از اتفاقی که رخ داد نظر مساعدی به پوریا و خانواده او نداره و می ترسم با نیش زبان و کنایه مهمانها رو آزرده کنه و باعث رنجش اونها بشه.
- اما حضور من و گلپری هم چندان خویبت نداره. باور کنین اگر نسبتی در این میان نبود من خودم پیشقدم خدمت می شدم. امیدوارم موقعیت مارو هم در نظر بگیرین!
- من متوجه هستم و به دنیا گفتم ممکن است شما قبول نکنید. اما قبول نکرد و از من خواست از شما برای قبول این دعوت خواهش کنم. اون با بودن شما و گلپری خانم احساس امنیت می کنه و درد بی مادری و فراموش می کنه. لطفاً بخاطر دنیا هم که شده قبول کنید.
- اجازه بدین فکر کنم و بعد به شما جواب بدم.
- بسیار خوب اما لطفاً وقتی دارید تصمیم می گیرید فکر نکنید که دنیا عضو خانواده ضرابی است. به دنیا مانند گلپری خانم نگاه کنید و بعد تصمیم بگیرید.
- دوست دارم باور کنید که هم شما و هم دنیا خانم برای من عزیز هستید و اگر به این نتیجه برسم که آمدنم مشکلی ایجاد نمی کنه حتماً خواهم آمد شاید هم بهتره که بجای آمدن هر دوی ما، گلپری تنها بیاد که هم به دنیا جون کمک کنه و هم اقوام پدرش و از نزدیک ببینه.
- اما مامان؟
- لطفاً گلپری مخالفت نکن. بودن تو در کنار دنیا جای هیچ حرف و سخنی نمی گذاره و به یاری خدا مراسم بخوبی برگزار می شه. تا پیش از آمدن مهمانها من هم به هر دوی شما کمک می کنم اما برای دیدن آنها نمی مانم و بر می گردم.

- خانم قشقای نمی دونم به چه زبونی از شما تشکر کنم. یقین بدونین لطف شما رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

- من که هنوز کاری انجام ندادم. از قول من به دنیا جون بگین به جز این مراسم در همه کارهای دیگه در خدمت حاضرم و هر خرید و هر کاری باشه مضایقه نخواهم کرد.

- امیدوارم روزی بتوانم این همه محبت شما رو جبران کنم.

- مادر خدایم! شما خیلی خیلی پیشترها با دادن لباس عروسیش به من محبت کرد و این من هستم که حالا باید جبران کنم. خیالتون راحت باشه فردا صبح من و گلپری برای کمک میایم بالا.

- مامان این چه قولی بود که به اونها دادین. شما که می دونین...

- من هیچی نمی دونم جز اینکه دخترعمه تو کمک خواسته و باید کمکش کنی.

- اما اون از هر دوی ما کمک خواسته.

- بله می دونم. اما حضور من در اون جمع باعث تداعی شدن خاطرات گذشته می شه و دریغ و افسوس و به جای امید و نشاط میاره و شکل مراسم دگرگون می شه. اما حضور تو شادی و دو چندان می کنه و باعث می شه نگرانی دنیا از بین بره.

من به اخلاق حوریه و دیگران خوب واردم و اگر به قدر سرسوزنی شک داشتم که اون ها با دیدن تو چهره درهم می کشن و اخم به ابرو میارن هرگز دعوت دانیال و دنیا رو قبول نمی کردم.

این فرصت خوبیه که اولین قدم و در راه صلح و آشتی برداری و به عمل ثابت کنی که از هیچ کس کینه ای بدل نداری.

فردا شب تنها برای دنیا شب خاطره انگیزی نیست و برای تو هم شب مهمی است.

* * *

- نمی دونم چرا دانیال دیر کرده!

- دیر نکرده عزیزم. هنوز تا آمدن مهمانها ساعتی مانده، خب حالا که همه چیز مرتبه من برمی گردهم پایین فقط فراموش نکنین که چای دم کنین.

- نه مامان خیالتون راحت باشه.

- بعد از رفتن مهمونها تو هم زود بیا پایین و برام تعریف کن که چه شد و چه کردین.

- باشه مامان زود میام.

- این هم آقا دانیال حالا خیالت راحت شد؟
- سلام خانم قشقای. خیلی دیر کردم؟ یکی از موکلین زیاد وقتم و گرفت معذرت می خوام.
- نگران نباشین تا اومدن مهمونها هنوز خیلی فرصت دارید، اضطراب و دلشوره دانیال جون طبیعیه. حالا که شما آمدین من رفع زحمت می کنم. انشاءالله همه چی به خیر و خوبی تموم می شه.
- پریا خانم اگر شما می موندین من دیگه هیچ غصه ای نداشتم.
- حالا هم نداری. من حتم دارم شما دو نفری به خوبی از عهده پذیرایی برمیاین و آخر شب به نگرانیتون می خندین. خب من رفتم و دیگه سفارش نمی کنم.

* * *

- دنیا از پشت پنجره بیا کنار اگر یکی از اون ها سربلند کنه تورو می بینه که منتظر ایستاده ای.
- از این همه فاصله! وای نگاه کن گلپری اومدن حالا باید چیکار کنم؟
- کی ها اومدن پوریا یا عموهات؟
- پوریاست. بین مثل اینکه با هم رسیدن وای خدا، یک، دو، سه، چهار، پنج، ده دوازده تان!
- به جای شمارش مهمونها بیا بریم استقبال.
- دانیال کجاست؟ لباسمو بین مرتبه؟ رنگم خیلی پریده؟
- نه همه چی مرتبه آروم بگیر!
- گلپری حس می کنم که قلبم اومده تو دهنم. آرواره هام داره می لرزه.
- کم کم داره ترس تو به من هم سرایت می کنه. پس تا هر دوتامون بیهوش نشدیم بریم جلوی در منتظر باشیم.
- دنیا، گلپری؟ شما دو نفر کجا غیبتون زد؟
- ما اینجائیم داداش، مهمونها اومدن!
- خیلی خب بیان. من میگم وقتی زنگ زدن سه تایی از اون ها استقبال می کنیم که ترس شماها بریزه.
- سلام شب شما بخیر خیلی خوش آمدین.

- سلام، وای خدای من گلپری حالت چطوره عزیزم؟ چقدر خوشحالم تورو اینجا می بینم. زن داداش این دختر خوشگل و که می بینی دختر ضیاست.
- سلام خانم از دیدارتون خوشحالم.
- سلام گلپری خانم. منم خوشحالم که شمارو می بینم حال مامان چطوره خوبند؟
- بله خیلی ممنون.
- سلام عمو جان!
- به به چه سعادتی چشم ما به جمال تو روشن شد، چطوری عزیزم حالت خوبه؟
- بله خوبم خیلی ممنون.
- عمو جان جلوی در ازدحام درست کردین لطفاً بفرمایین تو، مهمونها همه منتظر ایستادن.
- آقای سلامی همه مارو می بخشند ما امشب با دو خبر خوش روبرو شدیم و حال خودمونو نمی فهمیم لطفاً بفرمایین!
- دنیا دیدی ترسی نداشت!
- آره همه آنقدر که از دیدن تو ذوق زده شده بودن منو و این که برای چی اومدن و فراموش کرده بودن.
- راستی تا یادم نرفته بهت تبریک می گم. پوریا جوان شایسته ای بنظر میاد. حق داشتی که چشم براهش بمونی.
- راست می گی گلپری؟ تو تأییدش می کنی؟
- آره چرا که نه. هم متین و هم موقره و هم مبادی آداب. خانواده خوبی هم داره. مادرش که بنظر خیلی مهربون میاد، رویهم رفته آدمهای خوبی هستن.
- خوشحالم که بدل تو نشستن. متوجه شدی که خاله حوری چه پشت چشمی برای اون ها نازک می کنه؟
- مهم نیست در عوض عمو حمید و عمو حسام رفتارشون خیلی صمیمی و گرمه. حالا تا چای سرد نشده ببریم و بیشتر از این دل پوریا رو از مصاحبت همسر آینده اش آب نکنیم.

* * *

- مامان جای شما خالی بود، ای کاش بودین و می دیدین که عمه و عموها چطوری از دیدن من ذوق زده شده بودن و بیچاره دنیا رو فراموش کرده بودن. همون طور که شما حدس زده بودین من باعث شدم که عمه زیاد به پوریا و آقای سلامی گوشه و کنایه نزنه.

وقتی می دیدم که جو کسل کننده شده با گفتن عمو جان چای براتون بیارم یا عمه جان اجازه میدین براتون میوه پوست بکنم حال و هوا رو به نفع دنیا عوض می کردم و حرفها خوشایند می شد. خوشبختانه مراسم بدون هیچ تشنجی برگزار شد و تاریخ عقد گذاشته شد و برای خرید از من دعوت شد که به همراه دنیا و پوریا باشم و من هم قبول کردم. بعد از مهمونی وقتی عمه می رفت زیر گوشم گفت من هرچی حسرت دارم می خوام در عروسی تو برآورده کنم. از زن عمو حمید بیشتر از زن عمو حسام خوشم اومد. کم حرف و مهربونه. خیلی هم به شما سلام رسوند و حالتونو پرسید. عمو حسام به شوخی گفت به زن داداش بگو نمی خواد یه مهمونی بدی و همه مون و دعوت کنی؟ منم گفتم مامانم منتظره بینه عموهای دخترش چیکار می کنن و بعد اون اقدام کنه. عمو حمید بغلم کرد و گفت حقا که تو دختر پریا و ضیائی! می دونی مامان خیلی دلم می خواد یعنی آرزو می کنم رفتار اونها واقعی و بی تکلف باشه و پشت اون چهره های صمیمی و مهربون چهره دیگه ای نباشه.

- من هم امیدوارم و خوشحالم که با خاطره ای خوش از بالا به پایین اومدی و خودت از نزدیک با اونها روبرو شدی.

* * *

- پناه اگه خودت دیشب اونجا بودی می دیدی که چطور زل زده بود و بهم نگاه می کرد. چیزی نمونده بود که همه متوجه بشن. یکی دو بار آقای سلامی مجبور شد به اسم صداس کنه تا به خودش بیاد. من برای اینکه رسوایی پیش نیاد ناچار چند بار تغییر جا دادم و هر دفعه پهلوی یکی نشستم. خوشبختانه این کارم شک کسی و برنیانگیخت و به حسب استحکام روابط گذاشتن. اما جالب اینکه دانیال هم با هر تغییر جا در میل خودش چرخ می زد و اصلاً متوجه کاری که می کرد نبود. هم از کارش خنده ام گرفته بود و هم حرص می خوردم. وقتی مهمانها بلند شدن که خداحافظی کنن طوری راهمو سد کرد که من پشت سرش دیده نمی شدم. مثل این که می خواست همه برن اما من باقی بمونم. صحنه کمیک و خنده داری بوجود آورده بود. عمه حوری برای اینکه بتونه با من خداحافظی کنه دو بار حالت قایم موشک بخودش گرفت و بقول معروف دالی کرد. تازه دانیال متوجه شد که چطوری مثل یک دیوار میان من و مهمونها ایستاده. بعد از رفتن اونها هم دائم پی بهانه بود که منو یک جوری نگهداره و دیرتر از اون جا خارج بشم. اما وقتی دید ترندهاش کارگر نشد و

من مُصر هستم که برم دیگه ناامید شد و مجبور شد تسلیم بشه.

- برات خوشحالم گلپری که می بینم دیگه از دانیال تنفر نداری و ازش بدت نمی یاد.

- می دونی وقتی فکر می کنم برای خودم هم قابل درک نیست که چطوری هم تونستم عاشق باشم هم تنفر داشته باشم. مامان همیشه احساس و به لباس سفید تشبیه می کنه و کدورت و به لکه سیاهی بر روی لباس. درباره من این لکه هیچوقت پاک شدنی نبود. اما دیشب متوجه شدم که حلال این لکه کمی مهر و محبت و کمی هم گذشت! حالا دیگه روی این لباس هیچ لکه ای نیست و احساسم سفید سفیده.

- گلپری این دانیال نیست که داره به ما نزدیک می شه؟

- آره خودش. اما من گفته بودم که دوست ندارم بیاد مقابل دانشگاه!

- سلام خسته نباشین، می بخشید که برخلاف میلتون اومدم اینجا دنبالتون. اما ناچار شدم چون پوریا و دنیا رفتن خرید و خواهر از من قول گرفت که شما رو به اون برسونم. من هم از پریا خانم اجازه گرفتم که پیام دنبالتون. خانم پناهی اگر اجازه بدین شما را هم تا مقداری از مسیر می رسونم.

- نه متشکرم شما برین به کارتون برسین. شما فرصت ندادین که تبریک عرض بکنم، امیدوارم خوشبخت و سعادتمند زندگی کنن!

- خیلی متشکرم و به خاطر شتابی که بخرج دادم پوزش می خوام!

* * *

- دیشب آنچنان با شتاب و عجله خداحافظی کردین که فرصت ندادین برای زحماتی که کشیدین قدردانی کنم.

- قدردانی لازم نبود من کاری نکردم.

- اتفاقاً برعکس اگر حضور شما نبود یقیناً مهمانی به آرامی و خوشی برگزار نمی شد. اما خوشبختانه بودن شما باعث شد که دایی ها و خاله کدورتی که از پوریا و خانواده سلامی داشتند فراموش کنند و از حضور و مصاحبت با شما لذت ببرن. شما متوجه نشده بودین که با دیدن شما همه در حالتی مثل بهت و ناباوری قرار گرفته بودن و از چیزی که می دیدند ناباور بودند. من به سهم خودم هم ممنونم و هم سپاسگزار!

- دیشب برای من هم شب بزرگی بود و پس از سالها حیرانی و بی خبری بالاخره با واقعیت اینکه که هستم و به کدوم طایفه تعلق دارم روبرو شدم. ضمن تشکر از موقعیتی که بوجود آوردین و زمان و کوتاه کردین، باید به شما بگم که عمل زیرکانه ای انجام دادید و من و مامان را در تنگنایی قرار دادید که خوب می دونستید راه گریزی نداریم.

- در اون لحظه چه احساسی داشتی؟ آیا ضریان قلبت از طپیدن ایستاده؟ آیا بنظرت نرسید که هوای اتاق برای تنفس و نفس کشیدن کافی نیست و به هوای بیشتری نیاز داری؟

- چرا دقیقاً همین طور شد.
- پس بدونید که من از روزی که شما رو دیدم در این تنگنا گرفتار شده ام و راه گریزی ندارم.
- پسرعمه گرامی، من گلپری هستم نه اون رباینده قلب شما.
- هیچ کس بهتر از من نمی دونه که تو کی هستی و مطمئن باش که اشتباهی در کار نیست.
- پس خنده داره که خودمو ارجاع دادین به خودم.
- منظورتون چیه؟
- منظورم اینه که اگر شما فراموش کردین اما من خوب بیاد دارم که پیشنهاد کردین دفتر مشاوره ای دایر کنم و شما محبوبتان را برای گفتگو بفرستین پیش من. شب عروسی دایی جواد و بیاد بیارین.
- خوب بیاد دارم و با قاطعیت می گم که اشتباه نکرده ام. من قصد داشتم گلپری یکدنده و لجباز و بفرستم پیش گلپری که صحبت از تفاهم و دوستی می کرد شاید تحت تأثیر قرار می گرفت و دست از یکدندگی و لجاجت برمی داشت و بانگاهی تازه و عاری از بغض و کینه به آدمها نگاه می کرد. ای کاش مجبور نبودیم پیاده بشیم و به دنیا ملحق بشیم تا تمام حرفهای تلنبار شده در قلبم و بازگو می کردم و روزنه ای برای گریز از این تنگنا بوجود می آوردم.
- خوشحالم که رسیدیم ولی قبل از پیاده شدن دوست دارم که دونین من آنقدرها هم که شما تصور می کنین ساده اندیش نیستم و اون شب هم فهمیدم که منظور شما چه کسی بود و اشاره به چه کسی داشتید.
- لطفاً صبر کنید و بگین منظورم چه کسی بود؟
- بسیار خوب میگم من تشخیص دادم که منظور شما لادنه، چه با خصوصیتی که نام بردین می شد فهمید که در اثر معاشرت و هم نشینی کسب کردین نه حدس و گمان. حالا چرا تغییر سلیقه دادین موضوعی جداست.
- شما قاضی عادل نیستید.
- شما هم وکیل صادقی نیستید.
- دلم برای متهم می سوزه. دخترک بیچاره، بی گناه و بی تقصیر دچار اتهام شده.
- اگر در مورد شخص اشتباه کرده باشم در مورد شخص اول اشتباه نکرده ام!
- بطور خلاصه می گم که در مورد هر انسانی جز خودتون اشتباه فکر کرده این. این هم طلا فروشی، خواهش می کنم بیشتر فکر کنین و این قیافه غضبناک را هم از خودتون دور کنین.

- چی شده گلپری از وقتی که برگشتی ساکت و تو فکری. آیا در موقع خرید اتفاقی افتاد؟ جر و بحثی شد؟
- نه مامان، خرید بخوبی انجام شد و اتفاقاً هر دوی اونها در تفاهم کامل خرید کردند.
- پس چی شده که تو ناراحتی؟
- چیزی نیست فقط خسته ام، خیلی راه رفتیم و از این مغازه به اون مغازه شدیم. کف پاهام درد گرفته!
- خیالم راحت شد نگران شدم که نکنه خدای نکرده سر خرید مشکلی بوجود اومده هر وقت اسم خرید عروسی میاد دلم ناخودآگاه می گیره و احساس بدی پیدا می کنم.
- می دونم مامان شما یاد خرید عروسی خودتون می افتین. اما موقع خرید هانیه گفتی که حسرت ها رو بدر کردین و دیگه عقده ندارین.
- درسته، اما خوب ناخودآگاه ذهنم میره به عقب و دلم می گیره توی این بسته ها چیه، تو هم خرید کردی؟
- من نه، اما پوریا به رسم خودشون برای من هم خرید کرد. یک انگشتر هم هست، من هرچی اصرار کردم پوریا قبول نکرد و مجبور شدم قبول کنم. خیلی شهرهاست که چنین رسمی دارن.
- حالا بازش کن ببینم چی برات خریدن.
- یک قواره پارچه و یک انگشتر و یک کیف و کفش!
- به به چه قدر قشنگه، چه انگشتر قشنگیه، پارچه رو بده خیاط تا برات بدوزه و شب عروسی به تن کن.
- من انگشتر سبکی برداشته بودم اما دانیال به سلیقه خودش این و برداشت.
- معلومه خیلی خوش سلیقه ست. شام خوردی یا برات گرمش کنم؟
- شام خوردم. مامان؟
- چیه گلپری؟
- مامان می خواستم بگم...
- خب بگو! من می دونم چیزی شده و تا برام تعریف نکنی راحت نمی شی پس بگو تا هم خودت سبک بشی و هم خیال من راحت بشه.

- خواستم بگم، فکر می کنم که دانیال...
- که دانیال دوستت داره؟
- آره مامان حدس می زنم...
- حدس زن یقین داشته باش. من این موضوع و خیلی وقته که می دونم و همینطور از احساسی که تو هم به دانیال داری باخبرم. اگر روزی با احساس تو مخالفت کردم و سعی داشتم که ریشه این مهر و تو قلبت خشک کنم تا بارور نشه حالا بهت میگم که اشتباه کردم و دانیال جوون خوبیه اگر نظر من و بخوای اون خیلی هم صبوری کرده و بی اعتنایی و کم محلی ما رو بدل نگرفته. بقول دایی جواد اون صخره ایه که در مقابل طوفان خوب مقاومت می کنه.
- دایی جواد هم می دونه؟
- دختر جون آیا چیزی از چشم دایی جواد دور می مونه؟
- من چه ساده ام که فکر کردم هیچ کس نمی دونه.
- پس بگذار برات بگم که وقتی تو قهر کرده و از خونه رفته بودی دانیال به دیدن داییت رفته و از خودش و از احساسی که بتو داره برات حرف زده و خواهش کرده که اجازه بدیم برای برگردوندن تو اقدام کنه. اما دایین مانع شده. حالا بهم بگو کی می خواد بیاد خواستگاری؟
- خواستگاری؟ اون چیزی نگفت راستش من نگذاشتم حرف به اینجا کشیده بشه.
- چرا مادر؟
- چون هنوز مطمئن نیستم.
- از چی مطمئن نیستی؟ از خودش یا از اطرافیانش؟
- از این که براستی به من علاقمنده و پای دختر دیگری در میان نیست.
- منظورت لادنه؟
- آره مامان منظورم لادنه.
- چرا از خود لادن سؤال نمی کنی؟
- از لادن بپرسم که آیا بین تو و دانیال رابطه ای وجود داره؟
- به لادن حقیقت و بگو. بگو دانیال از تو خواستگاری کرده و تو از اون راهنمایی می خوای چرا که بیشتر از تو به خصوصیات اخلاقی دانیال شناخت داره.
- شما فکر می کنید لادن میاد حقیقت و بگو؟

- روزی که در مجتمع شایعه لادن و دانیال بر سر زبان ها افتاد تو سینه سپر کردی و از لادن دفاع کردی و گفתי اون دختری نیست که این لکه ها بدامنش بچسبه و زمانی هم که از دفتر دانیال بیرون آمد و جای دیگه کار گرفت تو باز هم با این نظر که لادن از ترس رسوائی استعفا داده مخالف بودی و می گفתי لادن برای حفظ آبروی خودش و دانیال تغییر شغل داده حالا چرا ساز مخالف کوک کردی و لادن و مورد اعتماد نمی دونی؟

- چرا هنوز هم نظرم در مورد لادن همونی که بوده هست، اما در مورد دانیال...

- پس پیشنهادمو عملی کن و از لادن پرس و جو کن. من هم سعی می کنم اطلاعات بیشتری از همسایه ها جمع کنم و بعد در مورد دانیال قضاوت می کنیم.

* * *

- چه عجب گلپری خانم یاد من کردی. دیروز دوست و امروز آشنا!

- هرچی بگی حق داری. اما اگر بدونی چه اتفاقی رخ داده حق و به من می دی و طعنه نمی زنی.

- خودم از اتفاقاتی که رخ داده آگاهی دارم و می دونم که تو و میرسپاسی با هم فامیل از آب دراومدین و خواستگار دنیا هم چند روز پیش آمده و بار دیگه قرار عقدکنان گذاشته و این را هم می دونم که تو برای خرید عروسی همراه دنیا رفته بودی.

- پس تو که همه چیز و می دونی چرا گله گی می کنی؟

- گله گی من به این خاطره که هم تو و هم دنیا به من چیزی نگفتین و من از دانیال اینهارو شنیدم.

- من فکر نمی کردم خویشاوند درآمدن ما موضوع مهمی باشه وگرنه...

- خب بگذریم. دلم نمی خواد پس از مدتها بی خبری حالا که بهم رسیدیم لب به شکوه و شکایت باز کنیم، از خودت بگو حالت خوبه؟ حال مامان و دایی جوادت چگونه آیا با هانیه احساس خوشبختی می کنه؟

- به گمانم آره. بقول دایی ازدواج در سنین بالا با هم سلوک کردنه. لادن من الان اومدم دیدنت تا چیزی ازت بپرسم و می دونم اونقدر با هم صادق هستیم که چیزی از هم مخفی نکنیم.

- خب پپرس ببینم چی می خوای پپرسی؟

- می خواستم بپرسم تو عقیدت در مورد دانیال چیه و اونو چطور مردی می دونی. آیا قابل اطمینان هست یا اینکه نه!

- تو اول بگو چرا این و می پرستی تا بعد بگم اون چطور آدمیه؟

- راستش دانیال می خواد بیاد خواستگاری. با این که اون پسرعمه منه اما من هیچ شناختی از اون ندارم و می ترسم در انتخابم دچار اشتباه بشم. اما تو دو سه ساله که با اون کار می کنی و بهتر از دیگران با خصوصیات اخلاقیش آشنایی داری. این بود که بهتر دیدم از تو پرسش و راهنمایی بخوام.

- پیش از اینکه به این سؤال تو جواب بدم. به این سؤال من جواب بده. خودش شخصاً از تو خواستگاری کرده یا اینکه دنیا از زبون دانیال این موضوع و مطرح کرده؟

- راستش هیچکدوم اما من از طرز رفتار و گفتار دانیال اینطور حدس زدم.

- بهتره بدونی که این تو تنها نیستی که گول رفتار و کردار دانیال و خورده و فکر کرده که مورد توجه اونه. دانیال فطرتاً آدم شاعر مسلکیه و طوری حرف می زنه که آدم گمان هایی می کنه که واقعیت نداره. آدم هوسبازی نیست شاید هم خیلی تعصبی و پای بند اخلاق باشه. اما همین طور که گفتم رفتارش موجب می شه که آدم حسابهای دیگه ای بکنه و ناخودآگاه به اون دل می بنده. من خودم گول رفتارش و خوردم و به اون دل بستم اما اون خیلی راحت من و از اشتباه درآورد و بدون اینکه خدشه ای به شخصیتم وارد بکنه منو آگاه کرد و من هم تصمیم گرفتم محل کارمو تغییر بدم. در مدت دو سالی که برای اون کار می کردم فهمیدم که در دنیا به کسی که بیش از همه علاقه داره مادربرزگشه که حتی از مادر و خواهر خودش بیشتر دوستش داشته قسمههاش خاک مادربرزگشه. اون از مادربرزگش یک قدیس ساخته قابل پرستیدن، وقتی از اون تعریف می کنه قیافه بچه های شش، هفت ساله رو پیدا می کنه و آدم حس می کنه که داره همپای دانیال نوازش می شه و دست لطف بر سرش کشیده می شه. بعد از اتفاقی که برای خانواده اش رخ داد جایگاه مادربرزگ تغییر نکرده. منظورم اینه که در واقع عاشق خوی و خصلت مادربرزگشه و بعد از اون دیگران قرار دارند.

- تو هنوز به دانیال علاقه داری؟

- دوست من علاقه یکطرفه چه فایده ای داره. من یک روز هم به دایی تو علاقه داشتم اما ابراز نکردم. در مورد دانیال هم من اشتباه کردم و گناهی متوجه او نیست.

- آبا هیچ وقت دانیال به این اشاره کرد که در تنگنای محبت اسیر شده و راه گریزی پیدا نمی کنه؟

- نه! اما می گفت: خانم جوان شما آنقدر پر شور و نشاطید که خمودترین آدم با دیدن شما از کسالت درمیان و شاد و سرحال میشن و یا این که می گفت بهترین خلقت خداوندی خلق زنایی است زیبا روی و نیکو خصال و من خوشحالم که یکی از این خوبان با من کار می کنه. دانیال عادت داره هر روز با یک شاخه گل وارد دفترش بشه. و من این عادت و به نشانه مهر او گذاشته بودم و رویاهای رنگارنگی برای خودم ساخته بودم. در صورتیکه قصد و نیت او این است چون کار وکالت کار خسته کننده ای است و غالباً مراجعین برای طرح شکوه و شکایت میانند. می خواست فضای دفتر از حالت کسالت دربیاره. من نمی دونم بین شما دو نفر چه حرفهایی رد و بدل شده همین قدر که می دونستم برات گفتم. به چیز دیگه، تا خودش لب باز نکرده و

درخواست ازدواج نداده به حرف هیچ کس اعتماد نکن و این را هم بیاد داشته باش که هرگز، هرگز از مادر بزرگش که حالا مادر بزرگ تو هم هست انتقاد نکنی وگرنه به جای مهر کینه تورو بدل می گیره.

- اما لادن اون می دونه که من از تمام اقوام پدری ام مخصوصاً پدر بزرگ و مادر بزرگ متنفرم. یعنی بودم و بعد تلاش کردم که فراموش کنم.

- آیا رفتار دانیال پیش از فراموش کردن با بعد از فراموش کردن یکسان بود؟

- گمان می کنم آره. هر چند سعی داشت به عناوین مختلف چهره ای تازه از فامیل بهم نشون بده اما هیچ وقت اصرار نداشت که از اون ها آدمهای فوق العاده بسازه. یادمه حتی از عمه حوریه و عموها در مقابل من انتقاد کرد اما...

- آیا یکبار شنیدی که بگه مادر بزرگ مقصر بود؟

- نه حالا که تو می گی تازه فهمیدم که چرا هیچ وقت از اون دو تا اسمی نمی بره و روی کلمه سرنوشت تکیه می کنه. شاید هم تلاشش برای آشتی دادن این بوده که نمی خواسته مادر بزرگش عذاب بکشه و راه مغفرت و برای اون هموار کرده.

وای لادن اگر براستی دانیال با چنین نیتی قدم پیش گذاشته باشه و قصد فریبکاری داشته باشه. قسم می خورم که انتقام سختی از او می گیرم.

- برای نتیجه گیری زوده و شاید من اشتباه کرده باشم و براستی به تو علاقمند باشه. نظر من اینه که با هوشیاری بفهمی که چه خوابی برات دیده.

- ممنونم که آگاهم کردی که با چه آدمی روبرو هستم سعی می کنم هوشیارانه بفهمم که چه قصد و نیتی داره.

* * *

- چی شد گلپری با لادن صحبت کردی؟

- بله مامان. نظر لادن این بود که دانیال مرد خانواده دوستیه و خیلی هم

نسبت به اقوامش حساس و متعصبه مخصوصاً مادر بزرگش که مثل بت پرستش می کنه.

- دانیال از بچگی به مادر بزرگت وابسته بود و یادمه همیشه با گریه و شیون از خونه ما می رفت. مادر بزرگت هم به اون بیشتر از بچه های دیگه توجه نشون می داد و یواشکی بطوری که بچه های دیگه نفهمند تنقلات می داد جای تعجب نداره که اونو خیلی دوست داشته باشه. من امروز رفتم تحقیقات و با چند تا از همسایه ها ضمن گپ زدن موضوع و کشوندم به دانیال و جالب این که حتی یک نفر هم نبود که جز خوبی و خیرخواهی از اون بدی بگه و یا انتقاد کنه.

- من نظرم اینه که نباید بیشتر از این درنگ کرد.
- ولی نظر من اینه که باید صبر کرد و فهمید قصد اون از این خواستگاری چیه.
- منظورت چیه؟ خب معلومه که قصد از خواستگاری چیه؟
- در مورد دیگران بله! اما نه در مورد این آقای وکیل. می دونی مامان من فکر می کنم که پشت این خواستن و دوست داشتن نیت دیگه ای خوابیده که هنوز معلوم نیست.
- می خوای بگی بخاطر ارث و میراث که بتو رسیده قصد ازدواج با تورو داره؟
- بعید هم نیست. شاید هم می خواد از بار گناهان جده بزرگوارش کم کنه و بهشت و براش خریداری کنه. مامان، من و شما خیلی ساده ایم که فکر می کنیم گذشته ما براش مهم نیست و او قلباً فقط خود ما رو دوست داره در صورتیکه هر دو خوب می دونیم که هم لادن و هم دخترهای دیگه ای که از خانواده های سرشناسی هستند حاضرند به همسری دانیال در بیان چرا ما از خودمون نپرسیدیم که چرا من و چرا دیگری نه؟!
- گلپری حرفهای تو داره منو به وحشت می اندازه. می خوای بگی که دانیال داره مارو گول می زنه؟
- نمی دونم. اما برای فهمیدم به زمان نیاز داریم و نباید عجله کنیم.
- حق با تونه. باید محتاطانه عمل کنیم و از هول حلیم توی دیگ نیفتیم!
- مامان من باید امتحانش کنم.
- چطوری می خوای امتحانش کنی. فراموش نکن که اون وکیله و خیلی هم زبر و زرنگه.
- می دونم مامان فقط دلم می خواد شما تماشاچی باشین و فقط نگاه کنین. اگر دانیال داره نقش بازی می کنه من هم می خوام نقش بازی کنم فقط شما بدونین که گلپری وقتی به این خونه برگشت همه رو بخشیده بود و هیچ کینه ای از هیچ کس بدل نداشت. حالا اگر رفتاری جز این چه گفتم از من دیدید بدونید که دارم رل بازی می کنم تا به ماهیت دانیال پی ببرم.
- تو می خوای چیکار کنی گلپری؟
- می خوام گلپری باشم که همه رو بخشیده الا پدربزرگ و مادر بزرگشو. می خوام به دانیال بگم که می خوام جنازه پدرمو از آرامگاه خارج کنم و در جای دیگه ای دفن کنم که با اون ها بکجا نباشه. می خوام بهش بگم که تا آخرین ریال ارث و می خوام صرف چاپ داستان زندگی شما بکنم و ماهیت اصلی ضرابیها رو به همه نشون بدم.
- تو راستی راستی می خوای این کارو بکنی؟
- اگه مجبور بشم بله اینکارو می کنم و نقاب از چهره اون ها برمی دارم و بت و در مقابل چشم دانیال خرد می کنم.

- اگر از تو شکایت کردن؟
- گمان نکنم که چنین کاری بکنم، چون خوب می دونم که بقدر کافی برای تک تک اون ها مدرک زنده دارم.
- گلپری خوب بود تو آینه خودتو نگاه می کردی این قیافه دختری نیست که از گناه دیگران چشم پوشی کرده باشه.
- مامان در این لحظه از خشم در حال انفجارم. می دونی چرا؟ چون دوست ندارم آلت دست شده باشم و اون از من به جای طعمه ماهیگیری استفاده کرده باشه.
- اگر بعد متوجه بشی که اشتباه کرده ای چی؟ آیا روت می شه تو صورت اون و عموها و بقیه نیگا کنی؟
- چرا نه. مگه اون ها تو صورت ما نگاه نکردن؟ مگر جزء این نبود که با یک کلمه گذشته رو فراموش کنین رو همه چی سرپوش گذاشتن و به آسونی از اون گذشتن؟
- گلپری راه ساده تری هم وجود داره که احتیاج به ریسک نداره.
- چه راهی؟
- این که اگر خواستگاری کرد جواب منفی بدی و بگی که آمادگی برای ازدواج نداری، اگر از من هم پرسید میگم که گلپری با ازدواج فامیلی مخالفه و نظرش هم تغییر نمی کنه. اینطوری نه دشمن تراشی کردیم و نه ریسک کردیم. اون هم با هر نیتی پیش اومده باشه سرخورده میشه و برمی گرده.
- شما لذت انتقامو از من می گیرین!
- گلپری خواهش می کنم شروع نکن. ای کاش هرگز با اون ها روبرو نمی شدیم و همه چی مثل سابق بود.
- مامان گریه نکن. هرچی شما بگین من همون کارو می کنم. اما اگه می خواين برآستی فراموش کنم بیاین از این جا اسباب کشی کنیم و بریم به جایی که مجبور نباشیم با اونها روبرو بشیم.
- پس دنیا چی؟ مگه به اون قول ندادی که کمکش کنی و تنهات نگذاری؟
- بله این قول و دادم. باشه تا بعد از عروسی دنیا صبر می کنم ولی بعد از اون باید از اینجا بریم!
- باشه من هم با داییت صحبت می کنم که نزدیک خونه خودشون برای ما جا پیدا کنه! اما به من بگو بعد از انجام این کارها چطوری با خودت کنار میای؟ آیا می تونی دانیال و فراموش کنی؟
- مطمئنم که هر وقت به دانیال فکر کنم از حس نفرت و انزجار در قلم احساس دیگه ای پیدا نمی کنم.

* * *

- می بینی گلپری کلی کار ناتمام دارم که باید تمومش کنم اما فرصت کافی ندارم. همه کارت های دعوت رو دستم مونده، تازه خرید جهیزیه هم نصف بیشترش مونده و فقط دو روز تا مراسم جشن باقی مونده.

- لیست مهمونها رو بده من پشت نویسی می کنم.

- اگر این لطف و بکنی خیالم و آسوده کردی. می شه خواهش کنم رسوندن کارتها رو هم بعهده بگیري البته دانیال هم هست اما خوب نمی تونه کارتها رو پخش کنه.

- باشه اینکارو می کنم.

- وای گلپری تو چقدر ماهی. این لطف تو رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

- مامان پیغوم داده که کارهای سفارشی جنابعالی حاضره. دیشب هم کار آباژور تموم شد.

- دست شما درد نکنه می دونم که همگی به زحمت افتادین ای کاش می تونستم تلافی این همه خوبی و بکنم.

- اگه می خواي تلافی بکنی باید سعی کنی که مثل پدربزرگ و مادربزرگمون نامرد و سنگدل نباشی و پدر محبت و بدونی!

- گلپری تو هنوز از اون ها کینه بدل داری؟

- من اگر همه رو بخشیده باشم اما هرگز نه پدربزرگ و می بخشم و نه مادربزرگ و. باور کن هر شب دعا می کنم که خدا سخت ترین مجازات و برایشون در نظر بگیره و از گناهان اون ها نگذره.

- اما هستند آدمهایی که حتی از خون می گذرنند و می بخشنند.

- مسئله گذشتن از خون با بدبختی هایی که مادربزرگ سر مادرم آورد فرق می کنه. یکنفر ممکنه اشتباهاً و به سهو نه به عمد آدمی و زیر بگیره و طرف کشته بشه. اما این که زنی عروسش و اون هم باردار از خونه بیرون کنه و نگران سرنوشت اون ها نباشه یک چیز دیگه است که قابل گذشت نیست. اگر از خدا نمی ترسیدم هر دوی اونها رو از قبر بیرون می آوردم و دار می زدم. اما حیف که این کار عملی نیست.

- گلپری می شه خواهش کنم حرفایی که الان زدی پیش دانیال تکرار نکنی؟

- چرا؟

- آخه می دونی دانیال تعصب خاصی به اموات داره و دوست نداره که پشت سر مرده حرفهای ناجور گفته بشه.

- همه اموات یا پدربزرگ و مادربزرگ؟

- همه اما پدربزرگ و مادربزرگ بیشتر.

- دانیال باید قبول بکنه که اگر اون نوه ضرابیه. من هم هستم و ضمن اینکه حق من از ضرابی بودن بیشتره.

- این که واضحه اما خب احساسیه که اون داره و همه می دونن که چقدر به مادربزرگ علاقه داشت.

- باشه من چیزی نمی گم. اما وقتی داستان زندگی مادرم به چاپ رسید و همه خوندن دیگه فکر نکنم به همین شدت علاقه نشون بده.

- چی گفتی می خوای زندگی تونو چاپ کنی؟

- آره با ناشری هم صحبت کردیم و می خوام ارث پدرم و برای چاپ کتاب سرمایه گذاری کنم.

- گلپری تو می دونی با اینکارت آبروی همه مارو می بری؟

- آبروی همه نه فقط ضرابیها.

- اما دایی حمید، دایی حسام، اونها هم ضرابیند؟

- تو داستان زندگی ما نوشته شده که عموها بچه بودند و گناهی بگردن اونها نیست.

- اما گلپری بهرحال دایی ها دارای شهرت و اعتبارن و با این کار بی حرمت می شن!

- عیب نداره سالها من و مادرم بی حرمت در میون مردم زندگی کردیم و حالا چند صباحی هم اون ها بی حرمت زندگی کنن.

با این تفاوت که بی حرمتی من و مادرم دور از عدالت بوده ولی اون ها با چهره حقیقی والدینشون از این پس زندگی می کنند.

- ما همه فکر می کردیم که تو گذشته رو کنار گذاشتی و همه رو بخشیدی اما نگو که تو نه تنها گذشت نکرده ای بلکه در فکر گرفتن انتقامی.

- دنیا تو هم اگر جای من بودی همین کارو می کردی و چه بسا شدت عمل نشون می دادی. وقتی کتاب چاپ شد یک جلد بهت میدم بخونی و بفهمی که مادرم چی کشیده و چه شبهایی و صبح و چه صبحهایی رو شب کرده اون وقت به من تلفن کن و بگو آیا حق داشتم که زندگی مادرمو چاپ کنم یا نه.

- می دونی گلپری فکر می کنم اگر این کتاب و پوریا بخونه دیگه حاضر نباشه با من زیر یک سقف زندگی کنه و من مجبور می شم برگردم تو همین خونه.

- نگران نباش تو داستان مادام تنها فرد دلسوز و با گذشت مادر توست که نه تنها از اسم او دچار خجالت نمی شی بلکه به وجودش افتخار می کنی و پوریا هم به وجود تو مباحثات می کنه.

* * *

- دانیال داره اتفاق وحشتناکی رخ میده.

- چی شده، دنیا چرا داری گریه می کنی؟

- امروز گلپری اینجا بود. حرفهایی زد که داشتم از وحشت قالب تهی می کردم. اون اصلاً عوض نشده گلپری نه تنها هیچکدوم از مارو نبخشیده بلکه در فکر گرفتن انتقام سخته.

- منظورت چیه؟ می خواد چیکار کنه؟

- اون داستان زندگیشون و نوشته و داره با سرمایه خودش چاپ می کنه تا همه بفهمند ضرابیها چگونه آدمی بودن.

- امکان نداره گلپری چنین خط و خطایی مرتکب بشه. دایی ها می تونن اعاده حیثیت بکنن و از گلپری شکایت بکنن.

- گلپری شهادت چند تا آدم سرشناس و با دستخط خودشون تو کتاب آورده. خلاصه جای هیچ حاشیایی باقی نگذاشته. می دونی دانیال اگر کتاب وارد بازار بشه نه آبرو حیثیتی برای تو می مونه و نه روم می شه تو صورت پوریا نگاه کنم. تورو خدا کاری کن که گلپری منصرف بشه و از چاپ این داستان صرفنظر کنه.

- تو مطمئنی که گلپری شوخی نمی کرد و سر بسرت نمی گذاشت؟

- کاش صبحی بودی و می دیدی که با چه نفرتی از مادر بزرگ و پدر بزرگ یاد می کرد و آرزو داشت اونها رو از گور دربیاره و خودش اعدامشون کنه. حتی می گفت خیال داره از قانون تقاضا کنه که اجازه بدن جسد پدرش و از آرامگاه خارج کنه و جای دیگه ای دفن کنه که پیش پدر بزرگ و مادر بزرگ نباشه.

اون می گفت دوست ندارم جسد پدرم پیش آدمهای دوزخی باشه، نمی دونی دانیال حرفهای گلپری پشتم و لرزونند و وحشتم انداخت.

- آخه نگفت چرا و به چه علت می خواد اینکارو بکنه؟ حالا که روابط خوب و حسنه شده و همه درصدد جبران هستن؟!

- نمی دونم فقط این و فهمیدم که گلپری انتقامجوتر از گذشته شده و تا اینکارو نکنه آرام نمی گیره.

- بسیار خوب آرام بگیر تا بتونم فکر کنم و راه حلی پیدا کنم.

- خواهش می کنم زودتر چاره کارو پیدا کن تا دیر نشده.

- قانون به گلپری اجازه نمی ده که با حیثیت و آبروی طایفه ای بازی کنه. من هر طور شده جلوی اینکارو می گیرم. اما اول با خودش صحبت می کنم شاید سر عقل بیاد و منصرف بشه.

- آره خوبه تا دایی ها نفهمیدن خودت وادارش کن که دست از این کار برداره.

- ساعت هشت شبه فکر نکنم خواب باشن تا دیر نشده برم و ببینم منظورش از این کارها چیه!

* * *

- مامان آماده ای؟ فکر می کنم تا چند دقیقه دیگه مهمون داشته باشیم، یادتون باشه که هرچی دانیال گفت شما فقط بگین با گلپری صحبت کنین من از هیچی اطلاع ندارم.

- مگر قرار نگذاشتیم که آسون ترین راه و بریم؟

- چرا مامان، اما صبح ناخودآگاه به دنیا همه چیز و گفتم و نقشه اول اجرا شد. حالا هم اگر ببینم کار ما قانونی نیست از دنبال کردن نقشه دست برمی دارم و راه حل آخری و پیاده می کنم.

دیدن مامان حدسم درست بود، این زنگ دانیاله، خود، خودش. من میرم تو اتاقم و وانمود می کنم که انتظار اومدنش و نداشتم.

- خدا خودش عاقبت مارو به خیر کنه.

بله اومدم.

سلام علیکم حال شما؟ چه عجب یاد ما کردین.

- سلام زن دایی شب شما بخیر می تونم پیام تو؟

- بله البته بفرمایین خیلی خوش آمدین پس دنیا کو؟

- اون خسته بود عذرخواهی کرد و از من خواست که به خاطر آباژور و سبدها تشکر کنم.

- قابل دنیا جون را نداره، بفرمایین بنشینین تا یک فنجان چای بیارم.

- لطفاً زحمت نکشین گلپری خانم خونه نیست؟

- چرا توی اتاقشه الان صداش می کنم.
- زن دایی موضوعی هست که اگر اجازه بدین می خوام تنهایی با گلپری صحبت کنم اجازه میدین؟
- البته چرا که نه، هرچی باشه شما پسرعمه و دختردایی همدیگه این.
- گلپری آقا دانیال اومدن و با تو کار دارن.
- اومدم مامان، دنیا جون هم هست؟
- نه خودشون به تنهایی اومدن میگن کار مهمی دارن.
- سلام آقا دانیال، شب شما بخیر، چیزی شده؟
- سلام گلپری خانم، راستش من اومدم از شما پیرسم که چی شده.
- چی، چی چی شده؟
- وقتی اومدم خونه دنیا گرفته و غمگین بود وقتی علت و پرسیدم حرفایی زد که باور نکردم و اومدم که از خود شما بشنوم، آیا حقیقت داره که شما می خواین شرافت و آبروی ضربابی ها رو لکه دار کنین؟
- هان حالا فهمیدم که نگرانی شما چیه. پیش از این که جواب سؤال شما رو بدم به من بگین آیا ضربابی ها آبرویی هم دارن که نخواین لکه دار بشه؟
- پس حقیقت داره!
- چی حقیقت داره؟ بی آبرویی ضربابی ها؟ اینکه روشن تر از آفتابه.
- لطفاً آروم باشین. اگر توهین و اهانتی می کنین توجه داشته باشین که هم پدرتون ضربابی بود و هم خود شما ضربابی هستین.
- اشتباه شما در اینجاست که فکر می کنید من به این طایفه تعلق دارم. در صورتیکه من قشقای هستم نه ضربابی، اگر باور ندارین می تونم سجد خدمت تون ارائه بدم.
- دست از تمسخر و لودگی بردارین و با صراحت بگین که قصدتون از اینکارها چیه.
- کدوم کارها؟
- این که قصد دارین داستان زندگی، زن دایی و چاپ کنین و اجازه نبش قبر می خواین بگیرین.
- خب این دو کار من چرا باید برای شما مهم باشه.
- چون من هم جزئی از این طایفه هستم و بدنامی هر یک از اعضاء این فامیل برای من هم شرمساری بدنبال میاره.

- من قصد اهانت و جسارت به هیچ کس از این فامیل خوشنام را ندارم، فقط قصدم این است که ماهیت اصلی دو تن را برملا کنم که خود شما خوب این دو نفر را می شناسید.

- بله می دونم که قصد دارین مادر بزرگ و پدر بزرگ را بدنام کنید اما چرا؟ چرا حالا که همه زمینه ها برای جبران مافات آماده است و همه به اشتباه خود معترفند. چرا حالا را در نظر گرفته اید که می دانید همه ما از صمیم قلب به شما و پریا خانم علاقه داریم و دوست نداریم حتی خاری به پای شما بنشینیم؟

در مدتی که برای یاری دادن به اختر خانم منزل را ترک کرده بودین، پریا خانم به من اطمینان داد که شما با انقلابی درونی به خانه برمی گردین و گلپری گذشته نخواهید بود. من این دگرگونی را در شما دیدم همین طور هم دنیا و دیگران شاهد ظهور این تحول در شما بودن اما چی شد که باز هم به عقب بازگشتید و همان عقده ها و کینه ها دوباره در وجودتان زنده شد؟

- می دونید چرا؟ پس خوب گوش کنین تا علتش و بگم. چون نمی خوام بیش از این مارو هالو تصور کنین، چون دوست ندارم روی منبر جایی که واعظ کلام خدا و پیامبر خدا رو به زبون میاره، زبانش به دروغگویی باز بشه و دو تا آدم ریاکار که بویی از انسانیت نبرده بودن رو هم پایه فرشتگان خدا بالا ببره و صورتی ملکوتی به اون ها بده.

چون فکر می کنم که به پدرم ظلم شده و نباید مظلومیتش کتمان بمونه. چون وظیفه خودم می دونم که از حق مادرم دفاع کنم و به همه بگم که شأن و مرتبه عروس ضرابی بودن این نبود که با خفت و خواری از خونه رانده بشه و تو سرمای زمستون مجبور بشه ژاکت تنش و از تن دربیاره و بده برای کودکش بلوز و شلوار بیافن تا از سرما یخ نزنه. چون دلم برای خودم می سوزه که عمری در ابهام سپری کردم و از حقیقت دور موندم. شما چه بخواهید یا نخواهید من این داستان و چاپ می کنم و دین مو ادا می کنم.

- اگر تنها از این طریق آرامش پیدا می کنید چاپ کنید ولی مطمئن باشید که از در چاپخونه خارج نخواهد شد چون من هر اقدامی لازم باشه انجام خواهم داد تا این کتاب وارد بازار نشه.

- ممنونم که حمایت کردید تا زودتر به آرامشی که طالبش هستم برسم. جز این رفتار از یک مرد عاشق انتظار نمی رفت.

- مسائل و با هم قاطی نکنید. من پیش از آن که به احساسم اهمیت بدم به شرافت و خوشنامی فامیلم اهمیت میدم و به خودم اجازه نمیدم که به خاطر علاقه چشم روی خطا بیندم و ندیده بگیرم.

- از خطای من چشم پوشی نمی کنید یا این بیداری وجدان در مورد دیگران هم عمومیت داره؟

- می دونم منظور شما از مطرح کردن این سؤال چیه. بله عمومیت داره ضمن آن که استثناء هم وجود داره.

- با این حساب من جزء استثنائات شما نیستم ولی مادر بزرگ و پدر بزرگ هستند!

- بله هستند، فراموش نکنید که این دو نفر بزرگ فامیل بودن و خطایشان قابل چشم پوشی.

- شاید حق با شما باشه و اگر من هم در دوران کودکی از محبت خاص مادر بزرگ بهره مند می شدم هم چون شما در صدد دفاع برمی آمدم و تبعیض قائل می شدم. اما حالا که چنین نشده من از راهی که می شناسم وارد می شوم و شما هم از راه خود وارد شوید.

- گلپری با من این طور صحبت نکن. مجبورم نکن که بر علیه تو اقدام کنم و رو در روی تو بایستم. دست از لجاجت بردار و از چاپ کتاب منصرف شو!

- شما حرفهایتان را زدید و مرز میانمان را مشخص کردید. من هم همین و می خواستم بفهمم که فهمیدم. خیالتون آسوده باشه و به دنیا هم بگین که کتابی وجود نخواهد داشت همه این ها نقشه بود برای شناخت شما که خوشبختانه پیش از آن که چشم بسته دچار اشتباه شوم، شما را شناختم و خوشحالم که گول زبان شما را نخوردم. لطفاً از مقابل چشمم دور شین که حالم از دیدن شما بهم می خوره.

- گلپری اجازه بده من حرف بزنم.

- دیگه لازم نیست حرف و سخنی گفته بشه، من می خواستم شما رو امتحان کنم که کردم و متأسفانه شما مردود شدید. دیگه هیچ عذر و بهانه ای را قبول نمی کنم شما باید همسری پیدا کنید که خوی و خصلت مادر بزرگ شما را داشته باشد که بتونید با هم در کمال آرامش زندگی کنید. رفتار و کردار من با شما در تضاده و آینده روشنی پیش روی نخواهیم داشت. خدا حافظ.

- بسیار خوب من میرم اما بدونین که شما هم ممتحن خوبی نبودید و ناعادلانه نمرده دادید. شب بخیر!

* * *

- چی شد دانیال آیا موفق شدی منصرفش کنی؟ چرا حرف نمی زنی خواهش می کنم یه چیزی بگو؟!

- چی بگم. داستانی وجود نداره همه حرفهای گفته شده فقط برای امتحان من بود و بس.

- امتحان؟ چه امتحانی؟

- نمی دونم، همین قدر می دونم که تو امتحان مردود شدم و گلپری منو کنار گذاشت.

- آخه چطوری؟ من که نمی فهمم. اون... یعنی...

- خواهش می کنم بیشتر از این سؤال نکن. تو می خواستی خیالت آسوده باشه که افشاگری صورت نگیره که نمی گیره. پس با خیال راحت به کارهات برس و منو تنها بگذار!

- تو فکر می کنی من اونقدر خودخواهم که فقط به خودم فکر کنم؟ من فردا صبح میرم دیدن گلپری و تا واقعیت و نفهمم بالا نمیام.

- دنیا دارم بهت میگم که برنامه های خودتو دنبال کن و به من کاری نداشته باش، اگر من نتونم مسائل خودم و حل کنم به چه دردی می خورم؟ فردا هم حق نداری بدیدن گلپری بری. خودم ته و تو ی قضیه رو درمیارم و اگر سوءتفاهمی پیش آمده باشه برطرف می کنم فقط به من بگو آیا لادن در این یکی دو روز به دیدنت اومده؟

- نه! من خیلی وقته از لادن خبر ندارم. ولی شاید دیدن گلپری رفته باشه!

- حتماً هم رفته.

- پس ممکنه که اون ذهن گلپری و مخدوش کرده و بدگمانش کرده!

- من در این مورد پرس و جو می کنم. وای بحال لادن اگر از طرف من به گلپری دروغ گفته باشه! هرگز در عمرم این چنین خوار و خفیف نشده بودم.

- دانیال فکر نمی کنی که در مورد گلپری و احساس اون نسبت به خودت داری اشتباه می کنی؟

- اشتباه؟ من نه تنها اشتباه نمی کنم بلکه مطمئنم که گلپری و احساس اونو خوب فهمیدم، ولی یک نفر هست که دلش نمی خواد من و گلپری با هم ازدواج کنیم باید تلاش کنم اون یک نفر و پیدا کنم.

- شاید اون فرد صفا باشه نه لادن؟

- اول از لادن شروع می کنم و بعد که یقین کردم کار او نیست میرم سراغ صفا.

- تازه داشتیم خیال آسوده می کردیم که کدورتها از بین رفته و روابط بین همه حسنه شده!

- من بتو قول میدم که بار دیگه روابط حسنه می شه. تو می دونی تا من مطمئن نباشم قول نمیدم.

- خدا کنه که همین طور بشه. ای کاش گلپری می فهمید که چقدر دوستش دارم و چقدر وجودش برام عزیزه!

* * *

- گلپری با راهپیمایی چطوری حال و حوصله شو داری؟

- راستش و بگم دایی اصلاً حال و حوصله هیچ کاری و ندارم.

- بلند شو کمی با هم قدم بزنیم، هانیه تو هم میای؟

- نه ترجیح میدم خونه بمونم.

- پس ما می ریم و زود برمی گردیم.

- هیچ وقت آسمون و انقدر پر ستاره دیده بودی؟

- نه دایی هرگز.

- بو بکش، بوی گل‌های وحشی رو حتی از لابلای صخره ها می تونی حس کنی. شب با همه زیباییش برای من یک عمر ترس و دلهره به همراه داشته بیم و نگرانی، وحشت از تنهایی و بی کسی. از روز و شبهایی که در راه بودن و من نمی دونستم که چی بدنال دارن. روزی بدون فردا، همیشه شب، اون هم چه شبی، پر از کابوس، اون وقتها حاضر بودم چند سال از زندگیم و ببخشم در عوض بهم بگن که آینده چی می شه و چه اتفاقی برام رخ میده. آیا میاد روزی که تو چهره پریا شادی ببینم؟

آیا اون قدر پولدار می شم که بتونم یک دست لباس نو برای پریا و خودم بخرم؟

آیا روزی می رسه که من هم رخت دامادی بپوشم و زن و بچه ای داشته باشم؟

خیلی آياها که وقتی روی هم جمع می شدن یأس و نومیدی به همراه می آوردن. در اون موقع ها کسی نبود که به هم بگه یکی، یکی آرزو کن تا بتونی بدست بیاری. اگر پدر و مادری بود این همه زمین نمی خوردم و زخمی نمی شدم، پیش از اینکه با آقا حبیب و اخترخانم آشنا بشم می دونی چه کسی بزرگتر ما بود؟ یک قاچاق فروش! منفورترین مرد جامعه که حتی اسمش پشت خانواده هایی که پسر داشتن و می لرزوند و زمانی که تیرباران شد به جای مجلس ختم اهالی جشن گرفتند. اما همون موجود منفور در حق من پدری کرد و نگذاشت که براه خطا کشیده بشم. یک شب کتک مفصلی به هم زد و وادارم کرد که گریه کنم. می گفت گریه کن تا بفهمی که مرد هم می تونه گریه کنه و خودش و سبک کنه. می گفت هر وقت از دست دنیا ذله شدی سرت و بکوب به دیوار، داد بکش، گریه کن. اما هیچ وقت پشت به مشکلات نکن. می دونی چی مشکلات و شکست میده؟

وقتی رو در روش بایستی و به اون دهن کجی کنی. یکدفعه هم منو برد خرابه و آدمای معتاد و نشونم داد و گفت این بدبخت ها رو می بینی؟ این ها آدمهایی هستن که ترسیدن گریه کنن و می خوان از زندگی فرار کنن اما نمی دونن که زندگی براه خودش ادامه میده، اما اون ها هستن که فراموش می شن!

شاید تنها کسی که در مرگ اون گریه کرد من بودم. باورت می شه من درس زندگیم و از یک آدم منفور گرفتم و هر وقت که زانوهام تاب تحمل سختی ها رو نمی آورد گریه می کردم و سبک می شدم و روز بعد می خندیدم و به مشکلات دهن کجی می کردم. نمی دونم چرا دارم این حرفا رو برای تو می زنم، شاید چون فهمیدم که عزیزخانم از نظر تو و پریا منفوره این فکر به سرم زد که بهت بگم شاید اون برای دانیال معلم خوبی بوده و دلیل نداره که بخوای ذهن اونو بهم بریزی و باورهایشو تغییر بدی. آدمها مجموعه ای از رفتارهای خوب و بدن. قسمت پریا رفتارهای بد بوده و سهم دانیال و بقیه رفتارهای خوب. اما این را هم فراموش نکن که پریا هم کامل و بی عیب نبوده و نیست شاید اگر پریا هم سعی می کرد عزیزخانم و بشناسه و به خلق و خوی اون شناخت پیدا کنه اون گرفتاری ها پیش نمیومد.

- دایی من قصد ندارم باورهای دانیال رو تغییر بدم، بلکه برعکس این اونه که می خواد منو وادار کنه که مادر بزرگش و زن خوب و خیرخواهی بدونم! من وقتی به خونه برگشتم با این نیت اومدم که بدی آدم رو به خوبی هاشون ببخشم و از گذشته یاد نکنم. من حتی عمو حسامو که مادرم و تحریک می کرد که پدرمو ترک کنه بخشیده بودم و کار عمو رو به حساب دلسوزی گذاشتم. اما دانیال نه ناخواسته بلکه به عمد تصمیم داره که چهره سیاه اون ها رو پاک و در عوض صورت مادرم و سیاه کنه، اون اصلاً قبول نداره که مادرم بلا کشیده، طوری از ضرباتی ها حرف می زنه و دفاع می کنه که گویی تمام تقصیرها متوجه پدر و مادرم بوده و این موضع گیری برایم قابل قبول نیست و هرگز با هم به تفاهم و توافق نخواهیم رسید.

- چرا هر دوی شما گذشتگان را به حال خودشون رها نمی کنین؟

- چون خودی وجود نداره دایی! من در چشم دانیال متهمی هستم که می خواد بهر طریق که شده محکومم کنه و عمری از پشت میله های زندان تصوراتش ملاقاتم کنه، دانیال همسر و شریک زندگی نمی خواد یک زندونی می خواد که دائم بهش سرکوفت بزنه و زجرش بده. من تصمیم ندارم اون زندونی باشم.

- تو دختر تحصیل کرده ای هستی و بهتر از من راه و چاه و تشخیص میدی، اگر به این نتیجه رسیدی که زندگیت با دانیال به خوشبختی ختم نمی شه، پس از او حذر کن و فکر تو به اون مشغول نکن.

- بله دایی به همین خاطره که از مامان خواستم خونه رو اجاره بده و از اونجا اسباب کشی کنیم چون می دونم اون با واسطه کردن دنیا می خواد بهر قیمتی که شده دلمو نرم کنه و با من ازدواج کنه.

- با اسباب کشی مشکل تو حل نمی شه. چرا که اون می تونه تورو از دانشگاه تا خونه جدید تعقیب کنه و اونجا رو یاد بگیره یا اینکه دم در دانشگاه بایسته و مزاحمت بوجود بیاره که بعید می دونم دست به چنین کاری بزنه اما فرض محال که محال نیست!

من عقیدم اینه که به دانیال بفهمونی که جفت مناسبی برای هم نیستید و هر کدوم از شما براه خودش بره. اگر دیدی با مسالمت کار پیش نمیره اون وقت از طریق قانون وارد می شیم و حتم دارم که دانیال بخاطر حفظ آبرویش هم که شده دست از تو برمی داره.

- شما می گین من چیکار باید بکنم؟

- هیچی دختر جان. تو زندگی عادی خودتو بکن فقط چشم و گوش تو خوب باز کن و بی جهت هم دشمن تراشی نکن، خیلی معمولی رفتار کن. اگر دنیا بدیدنت اومد نه به دانیال توهین کن و نه حرفی خارج از اصول بزن. اگر دیدی داره اشاره به دانیال می کنه فقط به او بگو، خواهش می کنم حرف خودمون و بزن و از کسی نقل قول نکن!

به این ترتیب اون می فهمه که راغب به شنیدن حرفای دانیال نیستی و ممکنه بره و دیگه هم برنگرده.

- دو روز دیگه دنیا عروسی می کنه و برای همیشه میره شیراز.

- چه بهتر! اگر عجله و شتاب بخرج ندی همه چی درست و روبراه می شه.
- من فکر کردم که بهتره این دو روز را برم پیش عزیزجون تا مراسم دنیا تموم بشه و بعد برگردم خونه.
- می تونی همین جا پیش من و هانیه بمونی!
- می دونم دایی اما این دو روز تعطیلی بد نیست که پیش عزیزجون بمونم و خوشحالش کنم!
- هر طور که خودت صلاح می دونی. بهتره برگردیم خونه تا دچار غرولند نشدیم.

* * *

- هیچ می دونی گلپری، همه مجتمع رفته بودن عروسی و تنها من و تو نرفته بودیم؟! خانم مستوفی می گفت که جشن مفصل و باشکوهی بوده و داماد سنگ تموم گذاشته. گویا بجای تو لادن ینگه عروس بوده حوریه و زن عموها همراه عروس رفتن. وقتی شنیدن لادن همه کاره بوده پیش خودم فکر کردم نکنه داره دو دوزه بازی می کنه و می خواد تورو از سر راهش کنار بزنه.
- مامان چند بار بگم که لادن چنین دختری نیست. ما هر دو با هم دوست دنیا هستیم و اون بیشتر از من با دنیا رفیقه.
- اما تو علاوه بر دوستی دختردایی اون هستی!
- بله! اما من نه این نسبت فامیلی رو می خوام و نه دوستی با دنیا رو. چرا زود همه چی یادتون میره؟
- یادم نمیره فقط دوست ندارم بازیچه دست یک دختر باشم. حالا که دنیا رفته و داره زندگیش و می کنه تو هم بیا دور لادن و خط بکش و دیگه با اون معاشرت نکن نباید اجازه بدی که لادن خبر بیار و خبر ببر باشه. هرچی بوده تموم شده فهمیدی؟!
- بله مامان فهمیدم! حالا به من راستش و بگین خشم شما از این جهت نیست که در جشن دنیا شرکت نداشتین؟
- من دنیا رو دوست داشتم یعنی هنوز هم دوست دارم. حساب اون از حساب دانیال جداست. دلم سوخت که نتونستم کمک کنم.
- چرا شما کمکش کردین و اون هم تشکر کرد شما باید خوشحال باشین که مراسم عروسی دنیا بدون هیچ دردسری تمام شد مگه دنیا ترس نداشت که نکنه این بار هم اتفاقی رخ بده که خاطره ای بد بیادگار بمونه؟ اگر من و شما شرکت می کردیم چه بسا اون اتفاق رخ می داد.

- شاید حق با تو باشه. اما بهر حال من دلم سوخت که دنیا رو تو لباس سفید ندیدم. خانم مستوفی می گفت خیلی خوشگل شده بود. گفت موقع عقد وقتی عاقد خطبه رو خوند دنیا گریه می کنه و باعث می شه بقیه مهمونها هم گریه کنند. دختر بیچاره بد طوری تنها و بی کس بوده.

- حالا چرا شما دارین گریه می کنین؟

- چون خوب می دونم دنیا در اون لحظه چه حالی داشته نه مادر، نه پدر، فقط یک برادر. - بقیه هم که بودن، خاله، دایی، دخترخاله، پسرخاله و یک دور تسبیح قوم و خویش.

اما هیچ کس جای مادر و پدر و نمی گیره حتی برادر! اما انشاء... که از شوهرش خیر می بینم و خوشبخت می شه! مرد خوب از هر قوم و خویشی برای زن عزیزتره!

راستی گلپری با سر خریده چکار می کنی؟ استفاده می کنی یا پس می فرستی؟

- تصمیم دارم اگر عمه حوریه رو دیدم بدم بیره تا بده به دنیا. شاید خودم براش پست کردم.

- این کارو نکن! از اون ها استفاده نکن اما براش هم پست نکن. نگهدار تا روزی که خودش و دیدی بهش بده! خدا رو چه دیدی شاید هم مجبور شدی استفاده کنی.

- منظور شما از مجبور شدی چیه؟

- منظورم اینه که شاید ورق برگشت و تو راضی به ازدواج شدی.

- مامان غلط نکنم شما بدتون نمیاد من زن دانیال بشم.

- گفتم از وقتی شنیدم لادن تو عروسی دنیا همه کاره بوده شک برم داشته و به حرفای لادن اعتماد ندارم.

- حالا که اون ها به ما کاری ندارن، ما خودمون دنیال دردمس می گردیم، مگه قحطی مرد شده که شما فقط روی دانیال کلید کردین؟

- قحطی مرد نشده. اما از دانیال هیچ بدی ندیدم و حتی گوشه و کنایه هم نشنیدم که نظرم و تغییر بده، هرچی فکر می کنم می بینم او جز عزت و احترام و همراهی عمل دیگه ای انجام نداده.

- شما هم مثل خیلی های دیگه گول ظاهر و زبان نرمش و خوردین و پی به ماهیتش نبردین.

- از ماهیت هر کس فقط خدا آگاهی داره. مردم فقط برداشتهای خودشون و ابراز می کنن، حالا چه درست یا نادرست!

اما اگر نظر بیشتر مردم به خوبی آدم باشه باید قبول کرد که اون آدم خوبیه.

- راستی مامان نظر شما اینه؟

- خوب آره! من از هیچ کس نشنیدم که بگه دانیال آدم بدیه. بلکه برعکس همه از خوبی او تعریف می کنن.

- من هم از زبان خیلی ها از جمله خود آقا دانیال شنیدم که مادر بزرگم زن خوبی بوده و تنها شما باید که از او به بدی یاد می کنین آیا این عقیده که او خوب بوده و شما اشتباه می کنین درسته؟

- آره شاید من دارم اشتباه می کنم!

- مامان این حرف شما نیست. این حرفا رو از گفته دایی جواد کپی کردین.

- من نمی خوام که بخاطر من لگد به بخت و زندگی بزنی. زندگی من هر چی بوده گذشته و حالا زندگی و خوشبختی تو مهمه اگر دانیال رو دوست داری بخاطر من با زندگی بازی نکن! اگر بخاطر من نیست که جوابش کردی پس پای حرفاش بشین و اگه باز هم نظرت همین بود من دیگه حرفی نمی زنم و عذاب وجدان نخواهم داشت.

- مامان وقتی شما اینطوری دور خودتون می چرخین و حرف می زنین می فهمم که دارین چیزی و ازم مخفی می کنین. بهم راستش و بگین دانیال و دیدین و با اون حرف زدین؟

- فکر کن که دیدم و باهاش حرف زدم خب که چی؟

- من باید بدونم که بین شما چه حرفایی رد و بدل شده و او از شما چه درخواستی کرده.

- هیچ درخواستی نکرده فقط دوست داره که ذهن ما رو نسبت به این قضیه روشن کنه. البته نه به عنوان خواستگار فقط برای رفع کدورت میان دو فامیل! دانیال گفت که خودش خوب می دونه که وصلتی صورت نمی گیره و دیگه به این معقوله فکر نمی کنه فقط دوست داره که رشته روابط فامیلی پاره نشه و از هم فرار نکنین همین!

- مگه شما به او گفتین که قراره ما از اینجا بریم؟

- گفتم که تو نمی خوای با اون روبرو بشی و به همین خاطر قصد داریم از اینجا اسباب کشی کنیم.

- پیشنهاد صحبت و شما کردین یا او؟

- من وقتی فهمیدم که دلش می خواد فقط فامیل بمونه نه خواستگار گفتم که بهتره بنشینین و برای اولین بار و آخرین بار با هم حرف بزنین تا نسبت به هم رنجش نداشته باشین. گلپری اگر دانیال یک ساعت دیگه اینجا بیاد نه بعنوان خواستگار بلکه فقط و فقط بعنوان پسر عمه تو پا توی این خونه می گذاره و باید حرمت مهمونو نگهداری!

- شما دعوتش کردی پس خودتون هم از او پذیرایی کنین و پای صحبتهاش بنشینین. من به عزیزجون قول دادم که آبغوره بی نمک براش بخرم و ببرم.

- تو کاری رو می کنی که من می گم و بعد از رفتن دانیال می تونی بری خونه عزیز جون.

- اما مامان من حرفی ندارم به دانیال بزنم!
- قرار نیست تو حرفی بزنی اون میاد که حرف بزنی، پس ساکت بنشین و فقط گوش کن!
- اگر شما رو نمی شناختم فکر می کردم که دارین منو به زور شوهر میدین!
- چون می دونم تو بر اثر بی مبالاتی همه پلها رو خراب کردی، نباید بگذارم که آخرین پل را هم خراب کنی.
- باشه مامان سکوت می کنم و به خواست شما فقط شنونده می شم.
- خیلی خوبه! حالا بلند شو و ظرف میوه رو آماده کن تا من هم چای تازه دم کنم.

* * *

- ممنونم از اینکه اجازه دادین بدیدن تون پیام و حضورم و برای ساعتی تحمل می کنین. برخلاف شما من نمی دونم چرا وقتی قدم به این جا می گذارم خودم و در محیطی آشنا حس می کنم و این تصور در من ایجاد می شه که میزبانان از من به گرمی استقبال می کنند. شاید این تصور از اون جا سرچشمه گرفته که برخلاف احساس قلبی تون با چهره ای بشاش از مهمان استقبال می کنین.
- آقا دانیال کم لطفی نکنین. ما همیشه از دیدن شما خوشحال شده ایم و قصد ریاکاری نداریم. مخصوصاً بعد از آگاهی به اینکه فامیل هم هستیم این محبت مضاعف شده. من که این احساس و دارم دیگه شما رو نمی دونم؟!
- علت اینکه اجازه خواستم تا بار دیگه به من فرصت بدین تا بدیدنتون پیام همین که من هم احساس می کنم نباید اجازه بدیم مسائل حاشیه ای خدشه ای بر روابط فامیلی وارد کنه و بار دیگه مارو از هم دور کنه. من اومدم تا به سوءظن ها پایان بدم و حاضرم به تمام سؤالات پاسخ بدم.
- تا چای شما یخ نکرده بفرمایین میل کنین.
- متشکرم، خب گلپری خانم آماده شنیدن هستم!
- من؟ چرا من؟ من سؤالی ندارم!
- بسیار خب اینطور که معلومه من باید سؤال کنم، پس بدون مقدمه چینی میرم سر اصل موضوع و می پرسم چرا رفتار و منش شما تغییر کرده و منو به چشم خصم نگاه می کنید؟
- این برداشت شماست و من دشمنی نمی بینم.

- اگر دشمن نیستم پس دوست هستم، درسته؟!
- از نظر من شما پسرعمه من هستید. البته عمه ای که هرگز به چشم ندیدم.
- خب این پسرعمه شما، دوست و خیرخواه شماست یا دشمن و بدخواه شما؟
- چون مدت زمان زیادی نیست که این پیوند فامیلی بسته شده نمی تونم با صراحت جواب شما رو بدم.
- سه سال و اندی از آشنایی ما می گذره آیا این مدت برای شناخت کافی نیست؟
- ممکنه خیلی بیشتر از این هم زمان بگذره اما آدم شناخت پیدا نکنه.
- قبول دارم اما بطور نسبی که می تونین نظرتون و بگین، با همین شناخت اندک هم من از نگاه شما چطور آدمی هستم؟
- به این سؤال نمی تونم جواب بدم.
- چرا؟ شاید نظر شما اینه که من دشمن شما هستم و خجالت می کشین اظهار کنین؟
- نه! من نظرم در مورد شما نه خصمانه است نه دوستانه.
- پس خنثی است، مثل آدمهای کوچ و خیابان بله؟!
- بله فقط با کمی تفاوت.
- چه تفاوتی؟
- تفاوت اینکه شما نسبت به دیگران چندان هم غریبه نیستید.
- اینطور که فهمیدم شما به غریبه ها آسانتر اعتماد می کنید تا آنهایی که چندان بیگانه نیستند.
- شما اشتباه می کنین.
- اشتباه می کنم؟ پس اجازه بدین یادآوری کنم که سه سال پیش وقتی تازه قدم به این آپارتمان گذاشته بودم و هیچ گونه شناختی به هم نداشتیم شما به من اعتماد کردین و...
- آن زمان اشتباه کردم!
- چرا فکر می کنین اشتباه کردین؟ آیا خبط و خطایی از من متوجه شما شده؟
- نه! اما فکر می کنم که نمی بایست زود به شما اعتماد می کردم و از شما درخواست کار می کردم.
- جدا از مسئله کار، ما چند برخورد دیگر هم با هم داشتیم که رفتار شما نشون نمی داد که از اعتمادتون پشیمون شده باشین.

- چون اون زمان نسبت به شما شناخت پیدا نکرده بودم.
- پس حالا شناخت پیدا کردین و متوجه شدین که من آدم درست و مورد اعتمادی نیستم بله؟
- من این حرف و نزد.
- حرفم و پس می گیرم و از شما می پرسم نسبت به من چه شناختی پیدا کردین؟
- من فکر می کنم شما خیلی راحت می تونین با عواطف و احساسات آدمها بازی کنین، اون ها رو بدام بندازین و بعد به اونها بخندین.
- پس من در چشم شما مرد شیاد و حقه باز و فریکاری هستم. بسیار خب می پذیرم اما ممکنه برای من مثالی بزیند که نتوانم انکار کنم؟
- خب، کاری که در مورد لادن کردین.
- من در مورد لادن چه کردم؟
- شما با رفتارتون، باعث شدین لادن دل به شما ببندد و بعد در کمال بی رحمی به او گفتین که سوءتفاهم شده و هیچ علاقه ای به او ندارین.
- لادن خانم حتماً به رفتار ناهنجار من هم اشاره ای داشته، ممکنه بفرمایین اون رفتار چه بوده؟
- من نمی دونم!
- چرا خوب می دونین اما مصلحت نمی دونین که بیان کنین.
- ولی من عنوان می کنم چون دوست ندارم پریاخانم برداشتی اشتباه بکنن.
- من عادت دارم که هر روز با شاخه گل وارد دفتر بشم و چهره محل کارم و با یک شاخه گل تازه تغییر بدم. من عادت دارم که همکارانمو با توصیفات از قبیل آفتاب تابان، باران مهربان، خوب من، وصف کنم تا خستگی یک روز پر از مشغله را فراموش کنن. من یقین دارم که لادن هم عین همین جملات و برای شما نقل کرده. اما دوست دارم از منشی جدیدم هم سؤال کنید که آیا عین همین عبارات را به او هم می گویم یا نه. اما باید خدمت تون عرض کنم که منشی جدید بنده نه دختری جوان بلکه خانم پنجاه ساله ایست که می تواند مادر بزرگ من باشد. اما این جواب من نیست گلپری خانم شما باید به من بفرمایید که شما از من چه دیده و شنیده اید؟ شناخت خود شما برایم مهمه.
- من.. من... خب، من هم فکر می کنم که شما تصمیم دارین با زیرکی واقعیت ها را وارونه جلوه بدین و بی گناهان را گناهکار و گناهکاران را بی گناه کنید.
- می شه لطفاً بیشتر توضیح بدین؟
- همین کاری که الان دارین می کنین، منظورم دفاع از ضرایبها و محکوم کردن مادر من و...

- من چنین کاری انجام دادم؟

- ندادین؟ شما با طرق مختلف از مادر بزرگ چهره ای بیگناه و قابل ستایش ساختید و هرگز حتی برای یکبار هم معترف نشدین که رفتار آنها انسانی نبوده. شما به خاطر عشق و محبتی که به اقوام مادری مخصوصاً مادر بزرگتان دارید می خواهید به هر وسیله که شده رفتار آنها را توجیه کنید و تقصیر را بگردن مادرم بیندازید. اما من...

- اجازه بدین گلپری خانم. به من بگین آیا اگر با شما در مورد چاپ همداستان می شدم باز هم همین شناخت را نسبت به من نداشتید؟ به من بگید چون خواهش کردم که از چاپ کتاب چشم پوشی کنید نظرتان نسبت به من برگشت؟

- من در تقاضای شما صداقت ندیدم! بوضوح روشن بود که دارید از کسانی دفاع می کنید که لایق دفاع نیستند.

- اما کار من دفاع کردن از مجرمین و محکومینه تا شاید بتوانم درجه مجازاتشان را کاهش بدهم. گرچه ممکنه قلباً به این کار راضی نباشم. اما در مورد مادر شما، خدا را گواه می گیرم که هرگز حتی برای لحظه ای به این اندیشه نبودم که مادر شما را گناهکار بدانم. من از دوران بچگی احترامی خاص هم برای دایی ضیاء قایل بودم و هم برای پریا خانم بعنوان زن دایی.

- پس چرا برای چاپ کتاب مخالفت کردید و گفتید که از طریق قانون اجازه خارج شدن کتاب را از صحافی نمی دهید.

- چون کتاب شما یا بهتر بگویم زندگینامه پریا خانم تنها به شرح کوتاه زندگی زناشویی مسلماً ختم نمی شود، چه اینکه این دوران کوتاه و اگر اشتباه نکرده باشم بیش از یک سال هم نکشیده و با فوت دایی ضیاء به اتمام رسیده. اما گمان من این است که شما از این پس نیز آنچه به انجام رسیده را نیز حکایت کرده اید که جز این نمی تواند باشد و یقیناً به آدمهایی که خیرخواه و یا کج اندیش با شما در رابطه بوده اند نیز پرداخته اید!

- اگر غیر از این باشد که دیگر سرنوشت نیست!

- پس من هم به همین دلیل است که از چاپ آن جلوگیری خواهم کرد چرا که بخوبی می دانم با حیثیت و آبروی طایفه ای آسان نمی شود بازی کرد و هر یک از این افراد می توانند از شما شکایت کرده و اعاده حیثیت نمایند.

- آقا دانیال من اصلاً نمی فهمم موضوع کتاب چیه. می شه بیشتر توضیح بدین؟

- بله پریا خانم، البته کتمان نمی کنم که سؤال شما موجب تعجبم شد. چه گمان می کردم که شما در جریان امر هستید و به اتفاق تصمیم به چاپ کتاب گرفته اید.

- من باید در جریان چه باشم که نیستم؟

- همین که هر دو با هم توافق کرده اید که شرح زندگی شما بصورت کتاب منتشر شود!

- شرح زندگی من کتاب بشه؟ گلپری تو بدون مشورت کردن با من این تصمیم را گرفته ای؟

- مامان من می خواستم پس از چاپ این کارو بکنم و در واقع خیال داشتم برای شما سورپریز باشه!

- اما امکان نداره من چنین اجازه ای بدم دفتر من، یعنی پریای عریان، تو چطور به خودت اجازه دادی که منو عریان به دیگران معرفی کنی؟ اون دفتر را حتی جواد نخوانده و اگر ناچار نبودم در اختیار تو هم نمی گذاشتم که بخوانی. آقا دانیال شما به من بگید آیا شما هم اونو خوندید؟
- نخیر! من حتی آن را رویت هم نکرده ام، فقط از قصد گلپری خانم آن هم توسط دنیا مطلع شده ام و...

- گلپری دفتر من کجاست؟

- مامان خواهش می کنم آرام باشید. دفتر شما در صندوق است و کلیدش هم دست خود شماست.

- پس تو چطوری می خواستی اون رو چاپ کنی؟

- مامان من اصلاً قصد چاپ کتاب و نداشتم و حالا که کار به اینجا کشید اقرار می کنم که فقط می خواستم آقا دانیال را امتحان کنم و بفهمم آیا گلپری ضربی برایشان مهمه یا گلپری قشقای که با تصورات آن روزم به این نتیجه رسیدم که آقا دانیال به چیزی که بیش از همه اهمیت میده حفظ و شرافت نام خانوادگی است و لاغیر.

- من هنوز هم بر همین عقیده هستم و مقدم بر هر چیز به شرافت و خوشنامی خود و آنهایی که دوستشان دارم اهمیت میدم و حضورم در اینجا خود مبین همین ایمان و باوره که بدونید حفظ شرافت قشقای هم برایم مهمه و شما از این قاعده مستثنا نیستید. امیدوارم راه دیگری را برای امتحان کردن انتخاب کنید و آینده خود و خانواده را به خطر نیندازید!

- آقا دانیال من به نوبه خودم از دلسوزی شما متشکرم و از اینکه موجب شدید تا گلپری دچار اشتباه نشه تشکر می کنم. من به شما قول میدم که این کتاب هرگز چاپ نشه و بیش از هر کسی من خود حاضر نیستم که شرافت همسرم لکه دار بشه.

- خوشحالم که شما به اهمیت موضوع واقفید و منظورم را درک می کنید. اما

شما گلپری خانم لطفاً برای تحقیق و پرس و جو از کسانی کسب اطلاع کنید که بی غرض باشند و مغرضانه به شما جواب ندن. از این که وقت شما رو گرفتم پوزش می خوام و با اجازه رفع زحمت می کنم.

- گلپری تو چطور حاضر شدی برای رسیدن به هدف، من و پدر و دایی و کلاً همه طایفه رو زیر سؤال ببری و در این مورد حتی بقدر سر سوزنی هم فکر مارو نکنی؟

- مامان چرا فراموش کردین. موضوع کتاب فقط یک امتحان بود. باور کنید به روح پدر قسم که من قصد انجام اینکارو ندارم.

لادن به من گفته بود که دانیال...

- دیگه نمی خوام در این مورد چیزی بشنوم. فقط همین قدر بدون که پدربزرگ و مادربزرگی که تو با خشم و نفرت از اون ها یاد می کنی برای پدرت آن قدر عزیز بودن که حتی به خود اجازه نمی داد روی حرف آنها حرفی بزنه و یا برخلاف میل آنها رفتار کند پس به خاطر حرمتی که پدرت برای عزیزانش قابل بود تو هم به آنها احترام بگذار و حرمت نگهدار.

- شب بخیر.

- شب بخیر مامان.

* * *

- من هرگز پدربزرگ و مادربزرگ و دوست نداشته و نخواهم داشت. احساسم چه درست و چه نادرست چون ریشه در بن جانم دارد تغییر نخواهد کرد. اما با خود عهد خواهم بست زین پس لب به دشنام باز نکنم و آن دو را در زمره بیشمار آدمهایی که با همین خصوصیات زیست کرده و زیست هم خواهند کرد قرار داده و بدون آنکه خود را در جایگاهی قرار دهم که بگویم به سهم خود از خطایشان گذشتم، سعی در فراموش نمودن آنچه که گذشت خواهم کرد و اهتمام می ورزم که چشم به کردار و رفتار کسانی بدوزم که نیت و کردارشان خدایی باشد.

- نامه می نویسی گلپری؟

- نه مامان عهدنامه است.

- با کی عهد می بندی؟

- با خودم و یا بهتر با وجدانم.

- چه عهدی می بندی؟

- عهد می بندم که پرونده گذشتگان را بسته و بایگانی کنم و حاضرین را بدون توجه به اعمال گذشته شان ارزیابی کنم. بقول دایی، باید حاضرین را دریافت پیش از این که به گذشتگان ملحق شوند.

- من به عهدنامه تو می گویم پیمان ترک مخاصمه و دعا می کنم که هرگز این پیمان شکسته نشه و همه در صلح و آشتی زندگی کنند می دونی بنظر من چه منظره ای از همه منظره ها زیباتره؟

خوان بزرگی گسترده باشه و همه فامیل از کوچک و بزرگ گرد آن سفره شاد و خندان نشسته باشن و رزقی که خدا داده و در سفره است با شکر نعمت خورده بشه. خدا رحمت کند آقای نیاورانی را، روزی به من گفت پریا خانم حاضرم به جای همه ثروت و مکنتی که دارم نان خالی در سفره ام باشد اما دخترم را تندرست و سالم ببینم. می دانم که حلاوت آن نان خیلی بیشتر از

این سفره رنگینی است که پیش روی دارم اما آنقدر که غم و غصه دارم از طعم و مزه آن هیچ نمی فهمم. می دونی گلپری چیزی که رنج و آلام آدمی را کاهش میده، همدردی و غم خواریست و آنچه که موجب بلند طبعی و بلند نظری است بخشیدن به وقت انتقام گرفتن و دوست داشتن و از دشمنی چشم پوشیدن، روح و از قید و بند نفس رها کردن و با وجدانی آرام در آسمان لاجوردی پرواز دانه.

ای کاش آنقدر سواد داشتم که بتونم احساسم را با الفاظ قشنگ بیان کنم اما افسوس که قادر نیستم به همین خاطر دوست دارم که تو منظورم را بفهمی و درک کنی آقا حبیب خدایامرز می گفت خوشا بحال آدمهایی که نان و نمک خداوند را خوردند و نمکدان نشکستند!

خب از عهدنامه صحبت می کردیم، به من بگو در لیست حاضرین آیا نامی از دانیال برده ای؟

- مامان من که می دونم منظور شما چیه. دلم می خواد از همه اتفاقات، مثل آدمی که تازه با او آشنا شده ام بیشتر و بهتر دانیال و بشناسم و اطمینان حاصل کنم که می تونم به او تکیه کنم و همسفر زندگیم باشه. با این که احساسم می گه اعتماد کن و بنا را بر دوست داشتن قرار بده. اما عقلم نهیم می زنه که عجله نکن و با آگاهی و چشم باز انتخاب کن برای این که خیال شما رو راحت کنم میگم که فقط یک نام در لیست انتخابی ام نوشته شده و نام دیگری وجود نداره. حالا خیالتان راحت؟

- من خیالم راحت بود فقط می خواستم مطمئن بشم!

- الو آقای میرسپاسی؟

- بله بفرمایین خودم هستم.

- سلام من گلپری هستم.

- حال شما چطوره گلپری خانم؟

- خوبم خیلی ممنون. مزاحم شدم تا اگر اجازه بدین و فرصت داشته باشین چند تا سؤال در مورد یکی از اقوام از شما بپرسم، آیا فرصت دارین.

- می تونم بپرسم سؤال شما در مورد کیه؟

- بله من می خواستم در مورد پسرعمه ام سؤال کنم.

- اسم این پسرعمه؟

- آقای دانیال میرسپاسی ست؟

- بله با کمال میل حاضرم به پرسشهای شما جواب بدم. اما فکر نمی کنین از پشت تلفن نشه که به همه سؤالا جواب داد؟

- پیشنهاد شما چیه؟

- پیشنهاد من این است که اگر زن دایمی اجازه بدن. من و شما حضوری با هم بنشینیم و شما سؤال کنید و من هم جواب بدم.
- پیشنهاد خوبی و یقین دارم که مامان هم قبول می کند. پس ساعت پنج بعدازظهر منتظر شما هستیم.
- چرا آنقدر دیر؟ اگر اجازه بدید من تا یکساعت دیگه اون جا خواهم بود تا فرصت کافی برای پاسخگویی به شما داشته باشم.
- هر طور که مایلید. ممنونم که وقت ملاقات به من دادین.
- گلپری خانم باید خدمت تون عرض کنم با اینکه می دونم این ملاقات بیشتر به بازجویی شبیه خواهد بود تا ملاقات دوستانه اما با کمال میل و اشتیاق همین حالا حرکت می کنم تا لذت بازپرسی را از شما سلب نکنم و در ضمن برد شما را در این محاکمه پیشاپیش تبریک می گم.
- با اینکه منظور شما رو از برد نمی دونم اما متشکرم.
- پس به امید دیدار تا یک ساعت دیگه!
- گلپری خوب فکر کردی که چه چیزهایی از دانیال بپرسی؟ نکنه باز هم سؤالاتی بپرسی که هم اونو و هم خودت و ناراحت کنی؟
- نه مامان مطمئن باشین سؤالاتم فقط از خود اوست و به دیگران کاری ندارم.
- باید اقرار کنم که زیاد مطمئن نیستم و تا ندونم چه سؤالاتی می خواي بپرسی خیالم راحت نمی شه؟
- ای کاش آنقدرکه به فکر دانیال هستین به من توجه داشتین. چه خوب می دونم همه نگرانی شما از این است که نکنه دانیال رنجیده خاطر از ما خداحافظی کنه. نااطمینان نیستید که شاید اون موجبی بوجود بیاره و من رنجیده خاطر بشم. اما محض اطلاعاتون میگم که می خوام از دانیال بپرسم که نظرش در مورد کارکردن همسرش در خارج از خونه چیه؟ چون اجازه کار به دنیا نداده بود و محدودیتهایی برای اون قایل شده بود.
- اینطور فرض کن که دانیال با کار کردن تو مخالف بود و حقوق خودش را برای امرار معاش کافی می دونست آن وقت تو درخواستش و رد می کنی؟
- مسلماً مامان. چون من تحصیل نکردم که فقط مدرکم و قاب کنم به دیوار بکوم. استقلال مالی اولین شرط من است.
- نگفتم تو قصد داری همه چیز و خراب کنی خدا رحمت کند پدربزرگ را، او هم مخالف کارکردن زن بیرون از خونه بود یادت نیست که چطوری با کارکردن تو مخالفت کرد؟
- اما مامان دانیال پدربزرگ نیست و من هم نه او نیستم. برای شروع زندگی باید تفاهم داشت و به عقیده یکدیگر احترام گذاشت یا نه؟

- من از حرفهای تو سردر نمی آورم و نمی فهمم که تفاهم یعنی اینکه زن در بیرون از خونه کار کنه و پول بدست بیاره؟ یا تفاهم یعنی تبادل فکر کردن و مقصود همدیگر و فهمیدن؟
- من هم نظرم همینه که بفهمم آیا با کار کردن من موافقه یا مخالف. اگر موافقه که با من هم عقیده ست و اگر مخالفه دلایلی بیاره. اگر قانع شدم که هیچ در غیر این صورت معلومه که با هم تفاهم نداریم و هر کسی براه خود بره!
- پس علاقه فی مابین هیچ نقشی نداره؟
- بستگی داره که چقدر این علاقه وجود داشته باشه. اگر براستی علاقمند باشه سعی می کنه نظر من و تأمین کنه و با خواستم مخالفت نکنه.
- و اگر کرد؟ آیا تو آنقدر به او علاقه داری که از خواسته خود چشم پوشی کنی؟
- نه مامان! من بقدر کافی فکر می کنم درباره اون چشم پوشی کرده ام و... وای اومد!
- من میرم درو باز کنم. اما اگر جای تو بودم یکدندگی و لجاجت و کنار می گذاشتم و به مسائل مهمتری اشاره می کردم!
- سلام پریا خانم!
- به به سلام حال شما؟ خیلی خوش آمدید گلپری منتظر شماست.
- ممنونم خوب می دونم که مزاحتم بی موقع است اما راستش نتونستم تا بعدازظهر صبر کنم.
- اختیار دارین اتفاقاً خیلی هم به موقع تشریف آوردین. بفرمایین بنشینین تا براتون چای بیارم.
- زحمت نکشین میل ندارم خیلی ممنون!
- سلام گلپری خانم حالتون چطوره؟
- خوبم لطفاً بفرمایین.
- این چند تا شاخه گل قابل شمارو نداره.
- زحمت کشیدین متشکرم.
- آقا دانیال من با اجازه تون میرم آشپزخونه تا غذا درست کنم.
- خواهش می کنم بفرمایین من مزاحم شما نمی شم.
- چای میل دارین بیارم؟
- نه متشکرم به مامان هم گفتم خیلی ممنون. من آماده پاسخگویی هستم هر وقت مایل بودید میتونید شروع کنید!

- راستش تا پیش از اومدنتون سؤال های زیادی بود که می خواستم بپرسم اما نمی دونم چرا یادم رفت شاید هول شدم!
- برای اینکه بیاد بیارین فرصتی لازم دارین. من پیشنهاد می کنم این فرصت و با گذاشتن گلها در گلدان آب به خودتون بدین.
- ممنونم یادآوری کردین، راستش خونسردی شما باعث می شه که من دست و پامو گم کنم.
- گول ظاهر و نخورین. من هم بقدری دلشوره دارم که رسم ادب و فراموش کردم و گلها رو تقدیم پریا خانم نکردم. می خواین باب صحبت و از جای دیگه ای شروع کنیم؟ مثلاً از آب و هوا و یا گرانی ارزاق و تورم و بیکاری، چه می دونم از جایی که این جو رو دوستانه تر کنه که هم شما سؤالات و بیاد بیارین و من هم آرامش پیدا کنم چگونه؟
- خوبه موافقم!
- خب پس اول از آب و هوا شروع می کنیم که روزبروز گرمتر می شه و دمای هوا بالاتر میره. چرا می خندین؟
- چون که هوا کم کم رو به خنکی می گذاره و از دمای هوا کاسته می شه.
- بله حق با شماست و من اشتباه کردم. راستی گلپری خانم حال آقا جواد چگونه خوبند؟
- بله خیلی ممنون. به شما سلام می رسونن. حال دنیا جون چگونه شما از اون خبر دارین؟
- بله دیشب با هم تماس داشتیم و به شما سلام رسوند.
- توی شیراز چکار می کنه؟
- باید چیکار کنه داره شوهر داری می کنه و از پوریا هم راضی ست.
- منظورم اینه که آیا علاوه بر خانه داری بیرون از خونه شغلی نداره؟
- نه خوشبختانه. تمام روز وقتش در خونه صرف خانه داری می شه.
- چه بد! خوب بود برای خودش کاری دست و پا می کرد که هم درآمد از خودش داشته باشه و هم...
- پوریا صددرصد مخالفه و من هم با اون هم عقیده ام وقتی که درآمد کافی وجود داره دیگه لزومی به کار کردن همسر خارج از خونه نیست.
- این عقیده شما و آقا پوریاست شاید نظر دنیا این نباشه!
- بهر حال نظر شوهرش و پذیرفته و ناراضی هم نیست. می دونین گلپری خانم دنیا در جامعه ای سنتی رشد کرده که مردانش هنوز بر این عقیده و باورند که جای زن خانه و جای مرد بیرون از خانه.

- شما خودتون چه نظری دارید آیا با کار کردن زن مخالفید؟

- نه چرا باید مخالف باشم بعکس من معتقدم وقتی زنی طالب راحتی و آسایش نیست و دوست داره که زحمت بکشه باید این حق و به او داد. البته این قاعده در مورد خانمهای فداکاری که برای جبران کمبود زندگی تلاش می کنند نیست. منظورم آن دسته از خانمهایی است که با داشتن تمکن مالی همسر باز هم دوست دارند همپای مردان کار کنند و صحبت از استقلال مالی می کنند.

- لحن صحبت شما خصمانه شد. اینطور فهمیدم که شما قلباً راضی به این کار نیستید؟

- بله درست متوجه شدید. اما سد و مانعی هم بوجود نمی آورم که همسرم خیال کند من تنها او را برای آشپزی دوست دارم همسرم آگاهانه اقدام کند و به کارش عشق بورزد چه بعنوان زن خانه دار و یا شاغل بیرون از خانه، ایده آل است اگر کسب پول نباشه و زمان کسب دانش بیشتر در بهتر ساختن زندگی نوع بشر باشه. شما که خود مدرک مدیریت دارید بهتر از من می دونید که تغییرات عمده ای در شیوه زندگی بوجود آمده که الگوهای سنتی را تغییر داده. عامیانه صحبت کردنم را باید ببخشید چون یقین دارم شنونده دیگری هم هست که به گفتگویمان گوش می کند. دوست دارم ایشان هم بدانند که من چه عقیده ای دارم و با خصوصیات اخلاقی من آشنا شوند.

- من بعنوان اولین سؤال می خواهم بپرسم که چرا از میان دختران این مجتمع من برگزیده شدم ...و

- منظور شما این است که چرا لادن را انتخاب نکردم؟

- منظور من تنها لادن نیست بلکه جز او دختران دیگری هم بودن.

- من یقین دارم که شما روی همین فرد بیشتر حساس هستید و من برایتان خواهم گفت که چرا شما را برگزیدم. پیش از اینکه من شما را از نزدیک ملاقات کنم. از روی گفته ها و تعاریف آقای نیاورانی با شما آشنا شدم. با شرح زندگی شما و پریا خانم منو کنجکاو کرده بود که ببینم چطور مادر و دختری با بافتن سبد و کارهای حصیری چرخ زندگی را می گردانند و توانسته اند در این مجتمع با آدمهایی که باز هم بقول آقای نیاورانی تفاخر فروختن جز خصیصه ذاتی شان به حساب میاید، در کمال آرامش و بدون تنش زندگی می کنند؟

کنجکاوی دوم از این جهت بود که شنیدم این دختر خانم نه تنها از دیگران خود را عقب نکشیده بلکه بر عکس ضمن دوستی با تک تک آنها راه خود را شناخته و خود را به رنگ جماعت درنیاورده. قبولی شما در کنکور و شرکت نکردن در ***** های دوستان و همت گماشتن به آشتی دادن دختر آقای نیاورانی به زندگی و خیلی توصیفات دیگر موجب برانگیختن و تحریک شدن به این شد که شما را از نزدیک ببینم و خودم شنیده ها را باور کنم. لادن خواسته یا ناخواسته خود مبلغ اخلاق شما بود و در میان صحبت هاش گاه از روی رضایت و گاه از روی نارضایتی از رفتار شما تمجید و یا تقبیح می کرد که من بعنوان شنونده رفتار شما را با باورهایم قیاس و غالباً تائید می کردم. بعنوان مثال شرکت نکردن شما در ***** خانم معینی که هر دو خوب می دونیم آخر ***** به کجا انجامید و دخترها چگونه به خونه برگشتند! لطفاً چنین تصور نکنید که من مخالف

آزادی زن هستم. نه! اما آزادی با بی بند و باری یکسان نیست. گمانم رسید که شما هم با درک همین مطلب از رفتن به چنین مجالسی سر باز می‌زدید و نمی‌رفتید. بهر حال رفتار و کردار شما را خیلی نزدیک به اخلاقیات خود دیدم و شما را انتخاب کردم و با یقین این که اشتباه نکرده‌ام حالا در حضورتان نشسته‌ام.

- من با این که با خود عهد کردم که به گذشتگان کاری نداشته باشم اما جواب این سؤال برایم مهمه که بدونم آیا چیزهایی که شما از گذشته ما می‌دونین هم تأثیری روی رفتار شما در آینده نخواهد گذاشت و حربه‌ای بدست شما نخواهد داد؟

- گلپری خانم انتخاب شما پیش از برملا شدن نسبت فامیلی ما انجام گرفته اما اگر شما بر این گمانید که من رفتار مادر بزرگ و پدر بزرگ را تأیید کرده‌ام سخت در اشتباهید. اگر قرار است از رفتار گذشته سلاحی ساخته شود، این سلاح بدست شماست که دیگران را از آن بترسانید و خطاهایشان را یادآوری کنید. اما من به عهده‌ای که با خود بسته‌اید دل خوش می‌کنم و امید می‌بندم به اینکه هرگز شما از این حربه استفاده نخواهید کرد. آیا بهتر نیست به جای اندیشه کردن به افکار جانکاه چشم به آینده روشن و پر امید بدوزیم؟ خب من مثل این که با کلام آخرم ختم جلسه رو اعلان کردم عذر می‌خواهم اگر سؤال دیگری هست بفرمایید تا پاسخ بدم؟»

- من دیگه سؤالی ندارم اما اگه شما پرسشی دارید بفرمایید من جواب بدم؟

- فقط یک سؤال آیا گلپری خانم اجازه میدن درخواست خواستگاری از شما را مطرح کنم و به رسم سنت با بزرگترهای فامیل خدمت برسم؟

- بله!

* * *

- گلپری نازنین، خوشحالم که کابوسهای شبانه ام پایان رسید و افکار زهرآلود راحت‌تر گذاشت. شاید باور نکنی از روزی که تو نقش پندارم شدی به جای خیالهای شیرین و پرواز در آسمان آبی رویا، مدام بازیچه دست شیطان بودم و او مرا به آتش یأس می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد. روحم از بازیچه بودن خسته اما چاره‌ای جز صبر برایم نمانده بود.

وقتی آن حادثه تلخ رخ داد، مأیوس‌تر از همیشه در خود فرو ریختم و اگر بخاطر دنیا نبود شاید هرگز خود را باز نمی‌یافتم، صبح‌ها زنگ ساعت پریشانی و امید را همزمان با هم برایم هدیه می‌آورد.

امید دیدن تو در ساختمان یا در مسیر راه و پریشانی از اینکه نکند این کور سوی امید به ناامیدی منجر شود. چه روز شادی بود آن روز که حتی با سلام و صبح بخیر کوتاهی آغاز می‌شد و چه روز غمگینی وقتی که قدم‌هایم کند و چشمم به انتظار در راه می‌ماند آن وقت به امید شنیدن

خبری از تو گوش جان می سپردم به حرفهای لادن شاید که در خلال حرفهایش از تو بگوید و بدانم که چه کرده ای و چه می خواهی بکنی.

برای روزهای قهرت، هر روز یک اسم و یک داستان نوشته و پرداخت کردم. روز اول نام خشم گذاشتم و روز دوم نام انتقام، برای روز سوم تفکر و روز چهارم تصمیم و روز پنجم دریافتن و روز ششم و هفتم را بازگشت نامیدم و در داستان آخر گلپری را عاشق و دلباخته دانستم و گمانم را با چراغهای الوان چراغانی کردم رخت نو بر تن کردم و دنیا را برای دیدن چراغانی با خود همراه خیابان کردم و چون به خانه برگشتم نور لامپ حیاط که خبر از آمدنت می داد چنان به و جدم آورد که از ترس آن که نکند حادثه ای شب شیرینم را ذایل کند به بستر رفتم و چشم بر هم گذاشتم. همه نگرانی من می توانست وجود نداشته باشد. اگر تو آن گونه سرسخت نمی بودی و اندکی انعطاف می داشتی.

- سرسختی من ریشه در بدگمانی من داشت گرچه می دانم اراده و خرد انسان باید بر بدگمانی تسلط داشته باشد اما با واقف شدن بگذشته تورا هم در زمره آنان دیدم و به شک افتادم و بدبختانه این شک و بدگمانی روز بروز آینده صاف و روشن قلبم را تارتر و تیره تر ساخت و آنچنان به وهم افتادم که گمان کردم علاقه تو طرحی از یک نقشه است برای کشیدن انتقام از من و مادرم.

اگر صدای زنگ ساعت برای تو پریشانی و امید به همراه داشت برای من تنها پریشانی ره آورد صبح بود و می ترسیدم که با یکدیگر روبرو شویم. به همین خاطر ساعتی را به عود تغییر می دادم تا از این برخورد جلوگیری کنم. اما زمانی هم بود که از کرده خود پشیمان می شدم و با خود ستیز آغاز می کردم که دارم اشتباه می کنم و تو عاری از خصایص شیطانی هستی.

روزی که شایعه تو و لادن بر سر زبانها افتاد گرچه بظاهر خشنود بودم که جای لادن نیستم ولی قلباً از این که به لادن دل بسته ای و فراموشم کرده ای غمگین شدم. خنده ام را مادر دید اما خوشبختانه گریه ام را ندید و با این گمان که مهرم موقتی و زودگذر بوده است بر گمان خود صحنه گذاشت. اما دایی جواد گول ظاهر بی تفاوتی را نخورد و با گفتن آسمان همیشه ابری نمی ماند به من فهماند که این دوران موقتی است و دارم نقش بازی می کنم.

- در دام بدگمانی تنها تو اسیر نبوده ای، بلکه من هم به چنین دامی گرفتار شده بودم و از صفا و عقل هر کدام جداگانه کینه بدل گرفته و آنها را رقیب خود می دانستم. حال از خواستگار هوشمندت جناب دکتر الهی که هر روز با تو و در کنار تو در دانشگاه حضور داشت حرف نخواهم زد و همین طور هم از پسر آقای معینی که خیال داشت تو را با خود همسفر اروپا کند صحبتی نخواهم کرد، اما همین قدر بگویم که اطلاعات ناقص لادن و دنیا عذابم را شدت می بخشید و حسدم را افزون می ساخت. تا اینکه خدا به حالم رقت آورد و موجب شد تا من و پریا خانم یکدیگر را در راه ملاقات کنیم و من بتوانم به جواب برخی از سؤالاتم برسم و گامهایم را با قاطعیت بردارم و درخواستم را مطرح کنم.

حالا احساس خوشایندی دارم و خود را خوشبخت می بینم و خوشحالم همسری برگزیده ام که با گذشت و مهربان است و زین پس علاقه و مهر خود را از همسرش پنهان نخواهد کرد.

گلپری بیا با یکدیگر عهد ببندیم و قسم یاد کنیم که هرگز و در هیچ شرایطی رازی را از هم مخفی و پوشیده نگذاریم و به بدگمانی مجال رشد و رسوخ کردن در ذهنمان را ندهیم.

* * *

- خوشحالم که مناسبت خیری بوجود آمد و باعث شد که زن داداش از سنگر خارج شوند و ما سعادت دیدارشونو پیدا کنیم.

- آقا حسام شما هیچ تغییری نکردین و هنوز هم بذله گویی تون و حفظ کردین!

- مگر غیر از اینه که شما از دیدن همگی ما فراری بودین؟

- دایی جان لطفاً گله گی را بگذارید برای بعد!

- حق با دانیاله و ما همگی از دیدن پریا خانم چنان ذوق زده شده ایم که فراموش کردیم برای انجام چه کاری دور هم جمع شده ایم.

- من به نوبه خودم این وصلت رو به فال نیک می گیرم و پیشاپیش به همه مخصوصاً این دو زوج خوشبخت تبریک عرض می کنم و رشته کلام و میدم بدست آقا جواد که به حق هم در حق گلپری پدری کردند و هم دایی دلسوزی برای او بودند.

- اختیار دارید حاج آقا من اگر دایی گلپری هستم شما عموی او هستید و معمولاً عموها حکم پدر برادرزاده را دارند. این است که خواهش می کنم خود شما شروع بفرمایید.

- بسیار خوب پس با اجازه از خانم نعمتی با استعانت از کردگار بزرگ شرط و شروط را بنا بر رسم و آیین جاری روی کاغذ می نویسیم. اجازه میدین حاج خانم؟

- اجازه ما دست شماست لطفاً بفرمایید.

- بسیار خوب پیش از نوشتن بجاست شرط و شروط اول بطور شفاهی گفته بشه و پس از تأیید روی کاغذ مکتوب بشه. مهمترین قسمت عقد موضوع مهریه و شیریه است. آیا در این مورد به توافق رسیده اید؟

- دایی جان هیچ حرف و سخنی میان ما رد و بدل نشده و خانم قشقایی هنوز اظهار عقیده نفرموده اند.

- بسیار خوب پس بفرمایین تا مکتوب کنم.

- من نظر خاصی ندارم و هرچه خود گلپری بگوید من هم قبول دارم.
- نظر خود شما چیست گلپری جان؟
- با اجازه مامان من دلم می خواد مثل عقدنامه مامان برای من هم همان شرایط در نظر گرفته بشه.
- اما گلپری زمانه تغییر کرده و...
- می دونم عمه جان اما من همیشه آرزو داشتم که قباله ازدواجم کپی باشه از روی عقدنامه مامان!
- نظر شما چیه پریا خانم؟
- حالا که گلپری راضی ست من هم حرفی ندارم.
- پس با این حساب از روی عقد نامه پریا رونوشت برمی داریم و بدست عاقد می دیم. حالا می مونه تاریخ عقد و عروسی یا این که خیال داری تاریخ عقد و عروسی را هم از روی عقدنامه پریا خانم کپی کنی؟
- اتفاق چنین قصدی را هم دارم فقط تاریخ سال تغییر می کنه!
- من یادمه عروسی پریا جون اوایل زمستون بود! درسته؟
- بله!
- بسیار خوب من پیشنهاد می کنم که این چند ماه باقی مانده تا زمستون را دوران نامزدی قرار بدیم و از همین امشب این دو را نامزد یکدیگر بنامیم. انشاءالله مبارکه.

* * *

- گلپری اگه خسته نیستی می شه کمی بنشینی و با هم حرف بزنیم؟
- بله مامان آیا شما از چیزی ناراحتین؟
- ناراحت؟ نه ناراحت نیستم فقط از کار تو سردرنمیاورم چرا خواستی که شرایط عقدت مثل مال من باشه؟ تو که می دونی پدربزرگت به چه نیتی منو برای پسرش عقد کرد و...
- هم من می دونم و هم مهمونهایی که اینجا حضور داشتن. من مخصوصاً اینکارو کردم تا به اون ها بفهمونم که عقد شما از سر استیصال و درماندگی نبوده، بلکه بلندنظری شما و دایی جواد چنین بوده. مامان لطفاً چین پیشونی تون و باز کنین و به من اطمینان داشته باشین که هیچ وقت کاری رو بدون دلیل انجام نمیدم، دوست داشتم همه بدونند که دیدگاه شما از خوشبختی

در آن سالها همان دیدگاهی است که امروزه روز دختران ملاک برای خود قرار داده اند و مهریه سنگین را ضامن خوشبختی نمی دانند. مامان جان برایم دعا کنید که همان عشق و محبتی که پدرم در قلبش به شما احساس می کرد خداوند در قلب دانیال قرار بده. می دونی مامان دانیال وقتی می رفت مقابل در به من چی گفت؟ گفت: گلپری از خدا می خوام آنقدر بهم توان بده که بتوانم این همه لطف تو رو جبران کنم و پاسخگوی محبتت باشم، و این درست همان نیتی بود که پدرم داشت و متأسفانه نتوانست برای شما جبران کنه.

* * *

سلام جواد دومی.

بگمانم این آخرین نامه ایست که در این دفتر برای تو می نویسم. چه با پایان این نامه، دفتر را بسته و یا بدست آب رونده می سپارم یا بدست آتش سوزنده. پریشان نشو چه خیال دارم دفتری دیگر با اوراقی سفید و تابناک پیش روی بکشایم و این بار از نهایت آفتاب حرف بزنم. امید به آینده چراغی ست که برافروخته ام و تمام پنجره ها را به روی چمنزار خوشبختی گشوده ام.

بعد از این دیگر آفتاب غروب نخواهد داشت و من از جستجوهایم به آنچه می جستم رسیده ام. نامه هایی که زین پس برایت می نویسم بوی عطر یاس خواهد داد و به جای بارش برف، نم نم باران را شاهد خواهی بود. می دانم که خوشحالی و در سکوت سنگینی که سالها تحمل کردی لبخند لب به وسعت تمام رضایتها و شادیها نشسته و یخ وجودت در اثر گرمای آفتاب رو به رود و جاری شدن دارد من بذر عشق را که سالیان متمادی در دستمالی نگهداشته بودم از لفاف درآورده و در باغچه دل گلپری شبانه کاشتم تا نور مهتاب افسون خود را بکار بندد و تیغ را گرداگرد گل نبیند و پریشان نشود.

پایان فصل نامه زندگی من و تو فرا رسیده و حال نوبت گلپری ست که قصه آغاز کند پس با من دست به آسمان بلند کن و از خالق هستی بخواه که زندگی را به کام آنان شهد و انگبین سازد. دوستت دارم جواد دومی و از اینکه همراه و همسفر من در این بیابان وهم انگیز بودی متشکرم تا سرآغازی تازه از فصلی نوین بخدا می سپارمت.

زن موی سپید امروز پریا.

پایان

نویسنده : فهیمه رحیمی

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net
www.forums.pichak.net